





شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

ژانر: طنز، اجتماعی، عاشقانه 

طراح جلد: نگار ۱۳۷۳ 

ویراستار: fateme.۰۷۸ 

منتقد: ف.سین 

ناظر رمان: roro nei ۳۰ 



شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

سرشناسه: فراموشی مادر بزرگ / ۱۳۹۷ 

کدرمان: ۱۱۸۳ 

عنوان و پدیدآورنده: 

فراموشی مادر بزرگ / روشنگر.ا

مشخصات ظاهری: 

مجموعه: pdf.apk.epube

همراه با جلد



این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

کد رمان: ۱۱۸۳

ناظر رمان: roro nei30

ویراستار: fateme078

نام رمان: فراموشی مادر بزرگ

نام نویسنده: روشنگر.ا

ژانر: طنز، اجتماعی، عاشقانه

راوی: اول شخص

سطح: ویژه

خلاصه‌ی رمان:

بهناز دختر شوخ طبع و خیال پردازی هست که خلاف میلش به اجبار والدین هنر را رها می‌کند و در رشته‌ای که علاقه‌ای به آن ندارد ادامه تحصیل می‌دهد. پس از فارغ

التحصیلی دو سالی را به استراحت می گذرانند که این دو سال اعضای خانواده اش از بیکاری او ابراز نارضایتی می کنند. در نهایت پدرش تصمیم می گیرد او را برای مراقبت از مادر بزرگ پیرش که مبتلا به آلزایمر است به روستایی در شمال بفرستد. بهناز هم که از زندگی خسته کننده اش در تهران دلزده شده است، به خواست پدرش عمل کرده و به روستا می رود و زندگی جدید و متفاوتی را در کنار مادر بزرگش و افراد جدیدی که به زندگی اش وارد می شوند تجربه می کند.

مقدمه :

بهناز قلمویش را برمی دارد و شروع به کشیدن دشتی سبز که تمام ذهن و احساسش را به تلاطمی دلچسب و شیرین می اندازد، می کند. او در نقاشی زیبایی که با رنگ های متنوع بر تخته ی نقاشی اش خلق می کند تنها یک منظره ی بی جان نمی آفریند بلکه دنیای زیبا و ساده ی روستایی که او را به اوج خوشبختی و احساس شادی می رساند به نمایش می گذارد. دنیایی که در آن خبری از زرق و برق های چشمگیر و تجملات دهان پر کن نیست بلکه مملو از انسان هایی با قلب هایی لبریز از عشق و محبت با نگاهی صادقانه و زبانی ساده گوشت.

به نام خداوند لبخند و شادی

-گل، گل، گل!

با صدای فریاد من و پدرام، مامان از آشپزخانه بیرون آمد و در حالیکه ملاقه به دست به سمتان می آمد غرولند کنان گفت:

-خدایا اینم شد دختر که من بزرگ کردم؟ آخه بهناز پدرام بچه ست ولی تو خیر سرت عمه شی و بیست و چهار سال سنته! من هم سن تو بودم بچه بزرگ می کردم ولی تو...

من که حتی ذره ای نگاهم را از تلویزیون نگرفته بودم بی حوصله به غرهای همیشگی مامان گوش می کردم و تند و تند تخمه می شکاندم.

-با تو آم بهناز! دختره ی...

صدای داد پدرام نگذاشت مامان حرفش را تمام کند.

-آه پنالتی شد!

پوست های تخمه ای را که در مشت دستم داشتم داخل بشقاب پوسته ها که روی پای پدرام بود ریختم و گفتم:

-نگران نباش پدرام! اگه به این کیسه کش های نیسان سواره که از پس همون پنالتی هم برنمیان.

مامان آهی کشید و به آشپزخانه برگشت. پدرام با غرور به من نگاه کرد و لبخندی پر افتخار به رویم زد.

-حق با توئه بهناز! به ما که نمی رسن عمرا.

با صدای مجری تلویزیون که با هیجان گفت «چه می کنه این بازیکن!»، سرمان به سمت تلویزیون چرخید. با گلی که به دروازه خورد هماهنگ با پدرام با خشم گفتم:

-تو روحش!

مشتی تخمه از کاسه‌ی بزرگ تخمه‌ها که نصف آن کاسه‌ی گول پیکر را با کمک معده‌ی گرام خالی کرده بودیم، برداشتم و دوباره مشغول تخمه شکنان شدم. این فوتبال هم بد هیجانی داشت و اگر همین پدرام دوازده ساله، بزرگترین برادرزاده‌ام که پایه‌ی همه‌ی دیوانه بازی‌های من است، نبود دیدنش صفای چندانی نداشت.

-بهناز دیدی چه بازی‌ای بود؟

لبخندی پرغرور به رویش زدم و در حالیکه کاسه‌ی تخمه را در دست داشتم بلند شدم و گفتم:

-آره عالی بود! واقعا چسبید.

دست راستش را بالا آورد و گفت:

-بزن قدش به افتخار پیروزی تیممون.

دست راستم را بالا آوردم و کف دستم را محکم به کف دستش کوبیدم و گفتم:

-اینه!

-بهناز! اون تلویزیون لامصب رو ول کن بیا کمک من حداقل یک سالاد درست کن.

با صدای مامان سرم به سمت در آشپزخانه که مامان در چهارچوب آن دیده می‌شد چرخید و لبخندی به پهنای صورتم زدم و گفتم:

-اومدم، اومدم!

به پدرام چشمکی زدم و راهی آشپزخانه شدم. کاسه و بشقاب پر از پوسته‌ی تخمه را روی کابینت گذاشتم و گفتم:

-خب حالا در خدمتم.

سرش را به سمتم چرخاند و با اخم در چشمانم زل زد.

-خیار و گوجه رو از یخچال بردار و بشین سالاد درست کن تا برادرت و اون زن زبون درازش نیومده و بهمون قلمبه سلمبه نگفته.

چشمی چرخاندم و گفتم:

-بیخیالش مامان! شیده همیشه زیادی فک می‌زنه.

در یخچال را باز کردم و چندین عدد خیار و گوجه از آن بیرون آوردم و داخل سبد فلزی روی میز ریختم.

-بهناز! شیده ده سال از تو بزرگتره! یاد بگیر راجع بهش درست حرف بزنی!

یکی از خیارها را از سبد برداشتم و همانطور با پوست آن را مورد عنایت گاز گنده‌ای از دهانم قرار می‌دادم نگاهی بی‌تفاوت به مامان انداختم.

-تو واقعا بزرگ نمیشی، نه؟ دختر به این بزرگی مثل بچه‌ها خیار می‌خوره! واقعا که من چی تربیت کردم!

دستی به پیشانی‌اش کشید و نفسش را پر حرص بیرون داد.

همچنان که تکه‌ی خیار داخل دهانم را با صدای قرچ قرچ می‌جویدم گفتم:

-مامان بیخیال!

-ای خدا! چرا این دختر نمی‌فهمه که الان وقت شوهر کردنشه و باید یک زندگی رو جمع کنه ولی مثل بچه‌ها...

نگذاشتم حرفش را تمام کند و گفتم:

-چاقو کجاست؟

نگاه پر حرصش را به سمت کشاند و غرید:

-سر قبر منه.

پوفی کشیدم و به سمت ظرفشویی رفتم و یکی از چاقوهای کثیف را شستم و گفتم:

-مامان من به جات خسته شدم.

-باور کن منم از دستت خسته شدم! دو ساله که دانشگاهت تموم شده و الان نه

سرکار میری نه ازدواج کردی و سر و سامون گرفتی. عوض اینکه به فکر خودت و

زندگیت باشی عمرتو و جَوونی تو با فوتبال و فیلم و بازی تلف می کنی!

نفسی پر حرص کشیدم و گفتم:

-مامان تو میگی چی کار کنم؟ وقتی لیسانس رشته ای رو که هیچ جا نمی خوان گرفتم

چه انتظاری داری؟ تازه خودم کمم که برم شوهر کنم و از یک نفر دیگه هم مراقبت

کنم؟

-مگه شوهر بچه ست که ازش مراقبت کنی؟

مشغول کردن پوست خیارها شدم و گفتم:

-بچه نیست ولی مراقبت می خواد و من حوصله شو ندارم.

آهی کشیدم و عاجزانه گفتم:

-خدایا تا کی باید این وضع رو تحمل کنم؟

پوفی کشیدم و زیر ل**ب گفتم:

-منم نمی‌دونم تا کی باید این وضع رو تحمل کنم!

به قدری مشغول خرد کردن خیارها و گوجه‌ها شدم که از گذر زمان غافل شدم و به غرولندهای مامان کاملاً بی‌توجه شدم. همزمان با آماده شدن سالاد، صدای زنگ در خانه آمد. با صدای بلند پدرام را صدا زدم که در را باز کند. بی‌شک شیده و بهزاد، پدر و مادر پدرام، به همراه بابا برای شام رسیده بودند.

ظرف سالاد را به حال خودش رها کردم و از آشپزخانه بیرون رفتم. اولین کسی که وارد شد شیده بود. نگاهی پر تمسخر به سر تا پایم انداخت و با تاسف گفت:

-سلام بهناز! بازم که این لباس‌ها رو پوشیدی!

لبخندی عمیق زدم تا خوب حرصش را دریاورم و گفتم:

-مهم اینه که باهشون راحتم!

مامان نیشگونی از پهلویم گرفت و پر حرص کنار گوشم گفت:

-مگه بهت نگفتم دیگه این تیشرت و شلوار گشاد رو نپوش!

به زور لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-باشه مامان، ول کن پهلومو.

به نیشگونش خاتمه داد. نفسی عمیق از آسودگی کشیدم و پس از سلام به بابا و بهزاد راهی اتاقم شدم. به سمت آینه‌ی قدی کنار اتاقم رفتم و دست به کمر جلویم ایستادم. با حرص فوتی کردم و گفتم:

-آخه این لباس‌ها چشونه؟

نگاهم را از پاچه‌های شلوار ورزشی گشاد سرمه‌ای رنگم که با یک کش دور کمرم ایستاده بود، تا تیشرت گشاد یقه هفتی قرمز گوجه‌ای رنگم بالا کشاندم. این لباس‌ها را ست با پدرام خریدم و آنقدر راحت بودند که من خیلی از اوقات آن‌ها را می‌پوشیدم. نگاهم را بالاتر کشاندم و دستم را در موهای مشکی رنگم که پسرانه کوتاه‌شان کرده بودم و طولشان حداکثر سه سانتی متر بود، فرو بردم و سپس نگاهم را روی تصویر صورتم چرخ دادم. پوستی گندمی، ابروهایی هلالی شکل به رنگ مشکی، چشمانی به رنگ قهوه‌ای روشن به فرم یک بادام رسیده‌ی درشت، پلک‌هایی کمی افتاده، بینی نوک تیز، صورتی کشیده و ل**ب‌هایی نازک و فرو رفته چهره‌ی مرا می‌ساختند.

مامان، برادرم؛ بهزاد، خواهرم؛ بنفشه و البته فامیل‌های پدری و مادری‌ام اغلب چشمان درشت و سبز رنگ زیبایی داشتند ولی از آنجایی که من خیلی خوشبخت بودم چهره‌ام کپی برابر اصل بابا بود و بابا هم به گفته‌ی اقوام دقیقاً شبیه عمه‌ی بزرگش. به هر حال شانس در خانه‌ی هر کس را یک جور می‌زند و در خانه‌ی مرا اینگونه زده است؛ هر چند خیلی زیبا نیستم ولی از ظاهر نارضایتی خاصی ندارم. مامان هم معتقد است باید بیشتر آرایش کنم و البته باید بهتر و بیشتر غذا بخورم تا این هیکل لاغر و استخوانی‌ام را روی فرم بیاورم تا شوهر خوبی گیر بیاورم. از فکر شوهر گیر آوردن پوزخندی بر لبم جان گرفت. چشم از آینه گرفتم و گفتم:

-می‌بینم که هم‌نشینی با مامان روت اثر کرده و داری به شوهر فکر می‌کنی!

در کمدم را باز کردم و همچنان که به دنبال یک دست لباس دخترانه می‌گشتم به حرف زدن با خودم ادامه دادم:

-آخر و عاقبت تویی که گفتمی می‌خوای بعد از لیسانس گرفتن بشینی توی خونه و یک استراحتی بکنی همین میشه دیگه! اومدیم تفریحات سالم داشته باشیم تا

خستگی اون همه سال درس خوندن و امتحان دادن از تنمون در بره که بحمدالله
گوشمون رو هم از غرغره‌های مادر گرام خسته کردیم.

پیرهن صورتی رنگی را که بلندی‌اش تا روی ران پایم بود با یک ساپورت مشکی رنگ
پوشیدم و باری دیگر به تصویرم در آینه‌ی تمام قد نگاه کردم. ل**ب‌هایم را غنچه
کردم و پس از آنکه بوسی برای تصویرم در آینه فرستادم با لحنی آهنگین برای خودم
شعر خواندم:

-پیرهن صورتی دل منو بردی، کشتی تو منو غمم رو نخوردی.

جلوی آینه قری دادم و گفتم:

-آهان، آهان، قرش بده.

مشغول رقص متناسب با ترانه‌ای که می‌خواندم بودم که در ناگهان باز شد. سریع به
سمت در چرخیدم و با اخم به پدرام که نیشش تا بناگوشش باز بود و تمام دندان‌های
بزرگش را به نمایش گذاشته بود، نگاه کردم.

-جای مامان بزرگ خالیه که بگه دل اونی که باید می‌بردی رو نبردی، واسه کی ترانه رو
می‌خونی؟

اخمم را غلیظتر کردم و گفتم:

-اولا این اتاق بی صاحب در داره و درشم مال در زدنه، ثانیا...

لبخندی زدم و افزودم:

-مامان بزرگت خودش به تنهایی واسه خط خطی کردن اعصاب آدم کافیه، لازم نیست
تو نایبش باشی!

خنده‌ای سر داد و دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد.

-باشه، باشه، تسلیم. فقط زود بیا بیرون که عمه بنفشه و خانواده‌ش هم اومدن.

چشمانم از تعجب گرد شدند و گفتم:

-بنفشه و امیر با نازنین اومدن؟

-آره.

-اوه امشب چه خبره؟ جمع خانواده زیادی جمعه!

دستی در جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-والا منم دقیق نمی‌دونم ولی فکر کنم دارن برات یک نقشه‌هایی می‌کشن.

چشمانم گردتر شدند و با ناباوری گفتم:

-برای من؟! چه نقشه‌هایی؟

شانه‌هایش را بالا برد و سپس پایین انداخت و گفت:

-منم نمی‌دونم. فقط دیشب از حرفای یواشکی مامان و بابام فهمیدم که امروز قراره بابابزرگ راجع به برنامه‌ای که واست داره حرف بزنه و گفت همه جمع باشن که جلوی همه بگه که بعدا ندونسته حرفی درنیارن.

دستی به پیشانی‌ام کشیدم و با نگرانی گفتم:

-خدا به خیر کنه! معلوم نیست چه نقشه‌ای واسم کشیدن!

پدرام لبخندش را پررنگ‌تر کرد و با بیخیالی گفت:

-بیخیالش بابا! جای نگرانی که نیست، فوقش مجبورت می‌کنن شوهر کنی.

اخمی کردم و گفتم:

-بلا به دور!

-بچه‌ها بیاید شام بخورید دیگه!

با صدای مامان هر دو راه خروج از اتاقم را پیش گرفتیم. به محض ورودم به پذیرایی، نازنین، خواهرزاده‌ی چهارساله‌ام، به سمتم دوید و پایم را بغل کرد. جوری کل دست‌ها و پاهایش را دور پایم حلقه کرده بود که مثل یک جوراب ساق بلند بختک‌وار دور پایم چسبیده و با هر قدم که برمی‌داشتم او هم روی پایم جابه‌جا می‌شد ولی گره‌ی دستان و پاهایش را دور پایم ذره‌ای شل‌تر نمی‌کرد و البته سفت‌تر هم می‌چسبید. همچنان که راه می‌رفتم چون باید وزن بدن نازنین را هم با پایم حرکت می‌دادم، سنگینی قدم‌هایم از سرعتم می‌کاهید. بنفشه با دیدن من به من نزدیک‌تر شد و در حالی که با چشمان شهبایی سبز رنگش به من نگاه می‌کرد، لبخندی زد و گفت:

-سلام بهناز! بابا گفته برنامه‌های خوبی برات داره. تو خبر داری برنامه‌هاش چیه؟

پدرام از سه متری پشت بنفشه با حرکت چشم‌ها و ابروهایش به من فهماند به روی خودم نیاورم که او به من حرفی زده و من هم به ناچار خودم را به کوچهی ممد چپ که از کوچهی علی چپ هم چپ‌تر بود زدم و چشمانم را گرد کردم و با لحنی که مرا ناباور نشان می‌داد گفتم:

-داری از چی حرف می‌زنی بنفشه؟!

بنفشه که از بی‌اطلاعی من ناامید شده بود، لبخندش محو شد و گفت:

-پس به خودت هم هنوز نگفته!

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

-حتی نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی!

همان موقع امیر، شوهر بنفشه، صدایش زد و او مرا ترک کرد. به بدبختی مثل چلاق‌ها با نازنینی که مثل کنه به پایم چسبیده بود به سمت سفره که وسط پذیرایی پهن شده بود رفتم. پدرام که همیشه مسئول کندن نازنین از پای من بود به ما نزدیک شد و در حالی که نازنین را بغل می‌کرد، شکمش را قلقلک داد تا پای مرا رها کند و بیخیال بازی با این وسیله‌ی شهر بازی‌اش شود.

سر سفره هیچ کس حرفی نمی‌زد و همه در سکوت مشغول غذا خوردن بودند. تنها صدایی که شنیده می‌شد صدای برخورد قاشق و چنگال‌ها با بشقاب‌هایمان بود. چند باری بی‌اراده نگاهم به بابا که خیلی عادی‌اش را می‌خورد کشیده شد. این بار دقیق‌تر به او نگاه کردم. به نظرم موهای جوگندمی‌اش بیش از پیش به سفیدی می‌گراییدند و با آن پیراهن آستین کوتاه مردانه‌اش لاغرتر از قبل به نظر می‌رسید. هر چند بابا از اولین روزی که او را به یاد می‌آورم لاغر و بلند قد بود، اکنون لاغرتر هم به نظر می‌رسید.

ناخودآگاه دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و زیر ل**ب گفتم:

-خل شدی!

واقعا هم خل شده بودم! آنقدر به برنامه‌ای که برای من داشت فکر کردم که هم موهایش به نظرم یک روزه سفیدتر شدند و هم لاغرتر شده است در حالیکه بابا هیچ تغییری خاصی نکرده بود!

هر چه موقع شام منتظر ماندم بابا حرفی بزند، چیزی نگفت که نگفت. در نهایت هم همگی غذایشان را نوش جان کردند و مرا با سفره‌ای که باید تمام ظرف‌هایش را برده و آن را دستمال می‌کشیدم تنها گذاشتند.

بالاخره تمام ظرف‌ها را به آشپزخانه بردم و دستمال به دست به پذیرایی برگشتم.
همچنان که سفره پاک می‌کردم، زیر ل**ب غر زدم:

-من نمی‌فهمم چرا همیشه تمام کارهای سخت رو به من واگذار می‌کنن؟ آخه مگه من
چه گناهی کردم؟ این واقعا تقاص کدوم کارمه؟

-بهناز مگه داری استخاره می‌کنی؟ بدو سفره رو جمع کن بیار آشپزخونه دیگه!

نگاهم را از سفره که بیشتر آن را تمیز کرده بودم، گرفتم و به مامان که دست به کمر
ایستاده و به من غر می‌زد کشاندم.

-اگر به جای غر زدن یکی رو می‌فرستادی کمکم بهتر نبود؟

مامان گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و با نگاهش به مبل‌های ضلع شمالی خانه که
همه روی آن‌ها نشسته و مشغول حرف زدن بودند، اشاره کرد.

پوفی کشیدم و زیر ل**ب آهسته غریدم:

-همشون فقط بلدن بخورن و بپاشن.

-زود جمعش کن بیار آشپزخونه کارت دارم.

پس از گفتن این حرف با لحنی پر جدیت، چشم از من گرفت و به آشپزخانه رفت. او
دیگر با من چه کار داشت!؟

بالاخره سفره‌ی دوازده نفره‌ای که موقع دستمال کشیدنش مثل یک سفره‌ی صد نفره
بزرگ شده بود، تمیز شد و پس از مرتب تا کردنش به آشپزخانه رفتم. صدای شیر آب
نشان می‌داد مامان مشغول ظرف شستن است. سفره را روی میز گذاشتم و به
کمکش رفتم.

-مامان برو اون طرف تر من اسکاچ بکشمشون، تو آب بکش.

سرش را به سمتم چرخاند و در حالی که پر حرص به من نگاه می کرد گفت:

-لازم نکرده کمک کنی! راه بیفت بریم پذیرایی که ببینیم بابات چی می خواد بگه که سه روزه جونم رو به لبم رسونده.

چشمانم از شدت تعجب گرد شدند و گفتم:

-جون شما رو چرا به لب رسونده!؟

شیر آب را بست و یک دستمال کاغذی برداشت. همچنان که دستش را خشک می کرد گفت:

-چون به منم نگفته برنامه ش واسه تو چیه، فقط گفته واست برنامه داره که از این علافی در بیای. منم تا تونستم بهت گفتم این سه روز یه کاری واسه خودت دست و پا کن که جلوی بابات بیکار نباشی ولی کو گوش شنوا!

-اوه مامان چرا انقدر شور می کنی قضیه رو؟ بابا مگه می خواد با من چی کار کنه که انقدر ترسیدی!؟ همونطور که تو مامانمی و دوستم داری مثلا، اونم بابامه و دوستم داره مثلا.

-حالا چرا مثلا؟

لبخندی عریض به پهنای صورتم زدم و گفتم:

-چون نشانه ای از دوست داشتنتون ندیدم! از تو خونه بودنم هم که ناراضی آید. واسه خالی نبودن عریضه گفتم جفتتون دوستم دارین.

کف دستش را روی گونه اش کشید و گفت:

-دختره‌ی نمک شناس!

شانه‌هایم را بالا و پایین انداختم و راه خروج از آشپزخانه را پیش گرفتم. به دنبال من مامان هم از آشپزخانه خارج شد. با ورود ما به پذیرایی سکوت برقرار شد. معلوم بود همه منتظر بودند ما بیاییم. آب دهانم را طوری قورت دادم که صدای قورت دادنش تا ده متری من هم شنیده شد. معلوم نبود بابا چه می‌خواست بگوید که خانه را چنین سکوت و جدیتی فرا گرفته بود!

روی یکی از مبل‌ها که دقیقا روبه‌روی بابا بود نشستیم و نگاه منتظم را به او دوختم. پس از آنکه مامان روی مبل کنار بابا نشست، بابا صدایش را صاف کرد و گفت:
- خب مطمئنا همه‌تون می‌دونید که می‌خوام امشب راجع به بهناز باهاتون حرف بزنم.

نگاهم روی دهان بابا که باز و بسته می‌شد خشک شده بود تا حرفش را بزند و من بفهمم چه تصمیمی برایم گرفته است.

پس از کمی مکث حرفش را ادامه داد:

-همونطور که می‌دونید تازگی مادرم رو بردن پیش روانپزشکش و متاسفانه دکترش گفت مادر علاوه بر آلزایمر داره کم کم دچار افسردگی میشه و برای اینکه جلوی افسردگیش رو بگیریم باید یکی از اعضای خانواده به خونه‌ی مادر بره تا تمام اوقات روز رو کنارش باشه و باهش حرف بزنه.

نفسی عمیق کشید و افزود:

-همه‌تون می‌دونید که مادر برای من خیلی عزیزه و اینکه شاد و آروم باشه برای من خیلی مهمه. بین تمام فامیل تنها کسی که وابستگی شغلی به تهران نداره و تمام زمان روزش وقت آزاده و درگیر مسئولیت و تعهدی نیست بهنازه.

صدای پوزخند شیده بلند شد. همه، حتی بابا، با خشم به او نگاه کردند. لبخند تمسخر آمیزش بر لبش ماسید و از خجالت در مبل فرو رفت.

پس از چند لحظه بابا دوباره سکوت را شکست و گفت:

-من به همه تون گفتم بیاید اینجا که جلوی همه تون بگم از آخر این هفته بهناز رو می فرستم شمال پیش مادر که کنارش باشه. همین جا هم همه چیز رو روشن و واضح بهتون گفتم که بعدا حرف و حدیثی براش درنیارید.

با دهانی باز به بابا نگاه می کردم. بابا به قدری با جدیت حرف می زد که هیچ کس جرات نمی کرد سکوت را بشکند و نظری بدهد. آخر بابا با خودش چه فکر کرده بود؟! چون کار و شوهر و بچه نداشتم باید به آن روستای کوچک می رفتم و با مادر بزرگی که به خاطر آرزایم حتی مرا به یاد نمی آورد، زندگی می کردم!؟

تنها کسی که توانست سکوت چند دقیقه ای بین ما را بشکند نازنین بود که رو به بنفشه گفت:

-مامان شماره ی یک.

سرم به سمتش چرخید و دستی به پیشانی ام کشیدم.

بنفشه هم که همچنان مات حرف های بابا بود سرش را پایین آورد و گنگ به نازنین نگاه کرد و گفت:

-هان؟

امیر آهسته گفت:

-ببرش دستشویی!

بنفشه تازه به خودش آمد و در حالی که دست نازنین را می‌گرفت از روی صندلی‌اش بلند شد و نازنین را برد.

بابا بار دیگر صدایش را صاف کرد و گفت:

-خب حالا می‌تونید به باقی حرف‌ها برسید.

از روی مبل بلند شد و به اتاقش رفت. به محض بسته شدن در اتاق، شیده گفت:

-خب بهناز نمی‌خوای بهمون شیرینی بدی؟

دهانم را که باز مانده بود، بستم و پر حرص گفتم:

-شیرینی رو من نمیدم. باید بری شیرینی فروشی سر کوچه پول بدی بهت شیرینی بده.

لبخندی را که بر لب داشت پررنگ‌تر کرد و گفت:

-تو باید پول بدی و اون شیرینی رو واسمون بخری. ناسلامتی این تویی که قراره بری خونه‌ی جدید و مستقل بشی، البته به جای اینکه خونه‌ی یک مرد درست و حسابی توی شهر بری باید بری خونه‌ی یک پیرزن توی یک روستا ولی همینم از ول چرخیدن توی خونه‌ی بابات بهتره.

مامان از روی مبل بلند شد و تندخویانه گفت:

-شیده با بهناز درست صحبت کن!

لبخندم را عمیق‌تر کردم و با غروری اطمینان بخش رو به مامان گفتم:

-ولش کن مامان. من به حرف آدمای مهم اهمیت میدم، نه بقیه.

مامان گوشه‌ی لبش را گزید و با نگاهش اشاره کرد که زیادی از حدم فراتر رفتم. مطمئن بودم الان شیده حرفی نیش دار می‌زند ولی بهزاد برای آنکه جلوی هر گونه بحث و دلخوری را بگیرد سریع بلند شد و گفت:

-خب دیگه بهتره ما بریم.

شیده خواست اعتراض کند که بهزاد دستش را گرفت و پدرام هم بلند شد و گفت:
-باید بریم خونه حرف بزیم مامان.

لبخندی به روی پدرام که به من چشمک زد، زدم. شیده هم به اجبار بهزاد و پدرام مجبور شد بی آنکه حرفی بزند بلند شود و با خداحافظی کوتاهی خانه را ترک کند. با بیرون آمدن بنفشه در حالی که دست نازنین را گرفته و او را به پذیرایی می‌آورد، امیر گفت:

- بهتره ما هم دیگه بریم.

بنفشه معترضانه گفت:

-چرا بریم؟! تازه می‌خوام با بهناز حرف بزنم!

مامان دستی به موهای کوتاه مش شده‌اش کشید و گفت:

-آره شما بمونید.

سپس رو به امیر ادامه داد:

-میگم بهناز برات چای و میوه بیاره که سرگرم بشی پسرم.

امیر سرش را پایین انداخت و در حالی که با دست پشت گردنش را می‌خاراند، گفت:

-من بی تعارف و رودربایستی گفتم بهتره بریم. منم فردا باید صبح زود برم سرکار و الان دیر وقته.

با دستش به ساعت دیواری اشاره کرد. بنفشه به امیر اخمی کرد و با حرص گفت:
-باشه میریم.

مامان با آنکه از نگاهش معلوم بود دلش می خواست آنها هم هر چه زودتر بروند تا بتوانیم راحت با بابا حرف بزنیم، باز هم برای ماندنشان اصرار کرد تا در تعارف کم نگذاشته باشد. بالاخره زور امیر چربید و آنها هم خانه را ترک کردند. پس از بیرون رفتنشان گرهی روسری مشکی با طرح گل های صورتی ام را باز کرده و آن را از سرم در آوردم. نفسی عمیق کشیدم و در حالیکه روسری را روی مبل کنارم پرت می کردم گفتم:
-خیلی مسخره ست!

مامان دستش را روی دهانش گذاشت و گفت:

-باورم نمیشه! حمید زده به سرش!

-کسی نزده به سرش!

با صدای بابا از داخل اتاق، سر هر دویمان به سمت در اتاق چرخید. بابا در حالی که با اخم به مامان نگاه می کرد گفت:

-بهتره بخوابی که خستگی هات در بره. بهناز هم بره کمی فکر کنه تا با تصمیم کنار بیاد و بعد وسایلیش رو جمع کنه.

چشمانم گرد شدند و با ناباوری گفتم:

-وسایلم رو جمع کنم بابا؟ تو واقعا می‌خواهی من برم توی یک روستای کوچک و قدیمی با مادر بزرگ تنها زندگی کنم؟!

نگاه پر جدیتش را به سمتم کشاند و گفت:

-منم بیست سال توی همون روستای کوچک و قدیمی کنار مادر زندگی کردم و بزرگ شدم. تو هم که چیزی ازت کم نمیشه، عوض اینکه این جا بیکار توی خونه بشینی و هیچ فایده‌ای واسه خودت و کس دیگه‌ای نداشته باشی، میری پیش مادر و هم ازش مراقبت می‌کنی، هم توی هوای تمیز نفس می‌کشی.

آب دهانم را قورت دادم و با گنگی گفتم:

-بابا تو دیگه کی هستی؟! فقط چون کار ندارم و ازدواج...

-ربطی به ازدواج نداره! کار هم که نرفتی پیدا کنی پس برو یه جا که یه فایده‌ای داشته باشی!

مامان عاجزانه گفت:

-حمید این چه کاریه آخه؟! دختر جَوون تو می‌فرستی روستا؟ عوض اینکه براش کار پیدا کنی و یک مرد خوب براش پیدا کنی، می‌فرستیش پیش یک پیرزن تنها توی یک روستای دور از ما؟

بابا نفسی پر حرص کشید و گفت:

-اون پیرزن تنها، مادر من و مادر بزرگ بهنازه. زندگی کردن پیش اون اینقدر که شما بزرگ و سختش کردین نیست!

**

(سه روز بعد)

مانتوی قرمز گشادم را که بلندی اش تا یک وجب بالای زانویم بود پوشیدم و پس از انداختن شالی مشکی بر سرم، از اتاقم بیرون زدم.

بابا برای فرستادن من به خانه‌ی مادر بزرگ به قدری مصمم بود که با هیچ پیشنهاد و التماسی راضی نشد تصمیمش را عوض کند و البته من هم زیاد مخالفت نکردم. طی این دو سال که از فارغ التحصیلی و خانه نشینی ام می‌گذرد، هر چه بیشتر می‌گذشت نیش و کنایه‌های اطرافیان و غروندهای مامان اوقاتم را تلخ و تلخ‌تر می‌کرد. هر چند در برابر همه‌ی این حرف‌ها و غرهایی که برایم زدند خودم را به بیخیالی زدم، دیگر واقعا خسته شده بودم. به قدری خسته شده بودم که حاضر شدم برای مدتی هم شده مطیعانه به حرف بابا گوش بدهم و کنار مادر بزرگ به دور از همه‌ی این حرف و حدیث‌ها زندگی کنم.

-حواست کجاست بهناز؟

نگاهی به مامان که نگاهش مثل تمام این سه روز نگران بود کردم و گفتم:

- تو شهر راز.

اخمی کرد و پر حرص گفت:

-بامزه بازی درنیار. بابات گفت بگم پایین منتظرته.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-پس من میرم. خداحافظ.

منتظر جوابش نماندم و به سمت جا کفشی داخل راهرو رفتم. کفش‌های کتانی قرمز رنگم را پوشیدم و از خانه بیرون رفتم. نفسی عمیق کشیدم و تمام پله‌های این دو طبقه را بدون توقف در پاگردهایش طی کردم و پایین رفتم. پس از پایین آمدن از آخرین پله، خم شدم و دستانم را روی زانوهایم که به شدت درد می‌کردند، گذاشتم. با حرص غر زدم:

-آخرش این پله‌ها زانوهایم رو نابود می‌کنن. ببین از کی دارم میگم. باز این همسایه‌ها پول ندن که آسانسور بزنیم.

صاف ایستادم و با قدم‌هایی آهسته به سمت در خروجی ساختمان رفتم.

در را باز کردم و با ذوق به سمت بابا که زیر آفتاب داغ تیر ماه، به سمند نوک مدادی‌اش تکیه داده و منتظرم ایستاده بود رفتم. به یک متری‌اش که رسیدم، متوقف شدم و گفتم:

-خب بریم ماشین خوشگلم رو برداریم؟

لبخندی زد و گفت:

-من فقط می‌برمت خونه‌ی سابقمون. خودت باید بری ماشین تو از گاراژش برداری.

لبخندی پر شوق به رویش زدم و گفتم:

-عالیه!

شانه‌ای بالا و پایین انداخت و در سمت راننده را برای خودش باز کرد و نشست. من هم روی صندلی کنارش نشستم و زیر ل**ب صلواتی فرستادم که به سلامت به مقصد برسیم و ماشینی که بابا می‌خواست به من بدهد را ببینم. در واقع بابا از دو روز پیش به من گفته بود برای رفتن به روستا به من یک ماشین می‌دهد. طبق

گفته‌اش تنها صاحب این ماشین من هستم و می‌توانم تمام این مدتی که در روستا هستم از آن استفاده کنم و مشکل وسیله‌ی نقلیه نداشته باشم. البته این نکته هم برایم جالب بود که چطور بابای خسیس من که خودش ده سال است با همین سمند زندگی می‌کند، برای من یک ماشین خریده است!

همین که به نزدیکی خانه‌ی سابق‌مان که ماشین من در گاراژ آن قرار داشت رسیدیم، گفتم:

-میگم بابا رنگش که خوبه؟

پوزخندی زد و گفت:

-آره رنگ مورد علاقه‌ی شما لنگی‌های کج سلیقه‌ست.

با اخم به سمتش چرخیدم و پر حرص گفتم:

-از رنگ مورد علاقه‌ی کیسه کش‌ها که بهتره!

با توقف کامل ماشین متوجه شدم که رسیدیم. چشم از بابا که در جوابم تنها پوزخند می‌زد گرفتم و گفتم:

-امیدوارم ۲۰۶ گوجه‌ای رنگم از انتظار خسته نشده باشه.

بابا در جوابم تنها تک خنده‌ای سر داد و گفت:

-کلیدشم روشه.

متعجب نگاهش کردم و گنگ پرسیدم:

-کلید؟!

پس از چند لحظه "آهان"ی گفتم و افزودم:

-منظورتون سوییچه!

در جوابم تنها لبخندش را پررنگ تر کرد و گفت:

-خب برو ماشین تو بردار و باهش برگرد خونه. منم همین الان میرم خونه.

دسته کلیدی به من داد و گفت:

-کلید طلایی مال گاراژه.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-مرسی بابا! شما زود برید که من یه کمم با ماشینم برم دور دور و بعد میام خونه.

خنده‌ای سر داد و گفت:

-دور دور؟

لبخندم را تا حد امکان عریض تر کردم و گفتم:

-آره خب، به هر حال نیاز جوانانه.

دستی به گونه‌هایش که از شدت خنده‌اش سرخ شده بودند کشید و گفت:

-باشه امیدوارم با دوست لُنگی ت اوقات خوبی داشته باشی.

"خداحافظ"ی به او گفتم و از ماشین پیاده شدم. هر چند بابا به من نگفته بود چه

ماشینی خریده بود، همین که رنگش قرمز گوجه‌ای بود برایم با ارزشش کرده بود. از

آنجا که من عاشق ماشین کوچک و خوش دست ۲۰۶ بودم پیش بینی می‌کردم بابا

برای آنکه من خوب از مادرش مراقبت کنم در خرید ماشین برای من سنگ تمام

گذاشته و یک ۲۰۶ قرمز گوجه‌ای در گاراژ انتظار مرا می‌کشد.

همچنان که لبخندم را با این افکار مثبت و آرزوها عمیق تر می کردم به گاراژ نزدیک تر می شدم. وقتی به خودم آمدم آنقدری پیش رفته بودم که کلید را در قفل گاراژ فرو برده و در حال باز کردن آن بودم. با آنکه چون قفل گاراژ قدیمی و زنگ زده بود و به سختی می شد کلید را در آن فرو برد، با هزار و یک دشواری با امید و انگیزه‌ی ملاقات ماشین رویاهایم، قفل را باز کردم. دستم را روی دستگیره‌ی در گاراژ گذاشتم و چشمانم را بستم. همچنان که چشمانم بسته بود آهسته در را باز کردم و وارد شدم. چشمانم را باز نمی کردم که وقتی آن‌ها را باز می کنم به طور کامل و واضح ماشین رویاهایم را ببینم و خودم را سورپرایز کنم. بالاخره در گاراژ به طور کامل باز شد و من وارد گاراژ شدم. آب دهانم را با صدای بلند قورت دادم و نفسی عمیق کشیدم. آهسته چشمانم را باز کردم تا ماشین خوشگل و شیکم را ببینم اما با دیدن ماشینی که جلویم بود، لبخند بر لبم ماسید و نفس در سینه‌ام حبس شد. با صدایی آهسته که خوب نشان می داد باد شادی و ذوق و هیجانم خالی شده است، گفتم:

-پیکان قراضه‌ی گوجه‌ای رنگ! بابا به ازای این همه لطف و از خود گذشتگی من، بهم پیکان قراضه تو میدی؟!!

دستی به پیشانی‌ام کوبیدم و گفتم:

-اگه از اون کیسه کش‌ها نبود حتما سخاوتمندتر بود!

پوفی کشیدم و با قدم‌هایی سست به سمت پیکانی که رویش خاک نشسته و برخی نقاط بدن‌اش با تار عنکبوت به دیوار گاراژ متصل شده بود، رفتم. دو تار عنکبوت بزرگ جلویم را با دست پاره کردم که عنکبوت‌هایی که رویشان بودند روی زمین جلوی پایم افتادند. نگاهم را به آن‌ها که با هشت پایشان تند حرکت می کردند، کشاندم و گفتم:

-اگه بابا یک عنكبوت گندهی قرمز بهم می داد بهتر از این پیکان قراضه بود!

چشم بستم و به دنیای خیال فرو رفتم. خودم را سوار بر عنكبوتی بزرگ، درست مثل همان عنكبوت‌های غول پیکری که در فیلم هری پاتر، هری را در جنگل غافلگیر کردند، تصور کردم. عنكبوت بزرگ جثه‌ام با سرعت حرکت می کرد و پاهایش را از روی ماشین‌ها برمی داشت. حتی وقتی ترافیک می شد عنكبوت قرمز دوست داشتني من از روی ماشین‌ها گذر می کرد و ترافیک را پشت سر می گذاشت.

با صدای زنگ موبایلم که آهنگ زمینه‌ی کارتون پت و مت بود، چشم باز کردم و از خیال عنكبوت قرمز بیرون آمدم. دستم را زیر مانتویم بردم و موبایل را از جیب شلوارم بیرون آوردم. به عبارت "گوش شو واسه غر" که روی صفحه‌ی نمایش گوشی‌ام ظاهر شده بود، چشم دوختم. با حرص فوتی کردم و به تماس پاسخ دادم.

-بله مامان؟

-خیر سرم دختر بزرگ کردم! حتی نمی دونه اول باید سلام کنه!

بی حوصله گفتم:

-همین نیم ساعت پیش دیدیم هم رو، نیم ساعت دیگه هم دوباره می بینیم هم رو. سلام واسه چی؟

-وای خدای من! اصلا تو که نمی فهمی همیشه باید سلام کنی همون بهتر که بابات می فرستت توی روستا با یک پیرزن تنها زندگی کنی.

پوفی کشیدم و گفتم:

-خب چی کار داشتی که زنگ زدی؟

-خواستم بگم سر راهت دو کیلو پیاز بخر که واسه ظهر می‌خوام ماکارونی درست کنم.

-خب یه چیز دیگه درست کن!

-وای بهناز! دختره‌ی تنبل! وقتی بهت میگم پیاز بخر یعنی پیاز بخر! امروز ظهر شیده با بهزاد و پدرام میان خونه‌مون و شیده از صبح به من گفته بود که ویا ماکارونی کرده.

مشتی به پیشانی‌ام کوبیدم و گفتم:

-عجب گیری کردیم.

-برو پیاز بخر. حرف اضافه هم نزن.

-خب به بابا بگو بخره!

-بابات خسته‌ست دختر! کل روزای هفته میره سرکار. امروزم واسه تو مرخصی گرفت که کارهاتو بکنه که فردا که میری کاری نباشه که انجام نداده باشی. مثل تو بیکار نبوده که!

به ناچار گفتم:

-باشه میرم می‌خرم. امر دیگه؟

-دوغ و نوشابه خانواده هم بخر.

پوفی کشیدم و گفتم:

-دیگه چی؟

-فعلا چیز دیگه به ذهنم نمیاد. یادم اومد بهت زنگ می‌زنم میگم.

پر حرص گفتم:

-باشه!

-خب خداحافظ.

-خدانگهدار.

بالاخره تماس قطع شد. من خیلی خوشحال و پرغرور از نشستن پشت این پیکان قراضه بودم که سر راه چند جا هم باید توقف می‌کردم و خرید می‌کردم که همه ببینند به چه روزی افتاده‌ام!

قدمی جلوتر رفتم و کلیدی را که روی در سمت راننده‌ی جلوی پیکان بود گرفتم و چرخاندم تا قفل در باز بشود. همین که قفل در باز شد کلید را در آوردم و دستگیره را گرفته و با انگشت شستم دکمه‌ی دایره‌ای نقره‌ای رنگش را فشار دادم تا باز بشود. به محض باز شدن در، طوری خاک بلند شد که به سرفه افتادم. حیف این لباس‌های قشنگ و تیپی که زده بودم شد. روی صندلی راننده که پر از خاک بود نشستم و دستانم را بالا آوردم. به قدری روی کلید و دستگیره‌ی ماشین خاک نشسته بود که کف دستانم مملو از ذرات ریز خاک شده بود. با آنکه قاعدتا این ماشین نباید روشن می‌شد، چون بابا گفته بود بنزین هم به مقدار کافی دارد خیالم از بابت راه افتادنش راحت بود. زیر ل**ب فاتحه‌ای برای آبروی رو به زوالم خواندم و ماشین را روشن کردم. دستم روی دنده رفت که دنده‌ی یک را بزنم ولی به قدری بر دنده خاک نشسته بود که دستم روی ذرات خاکش جمع شد و پر حرص غریدم:

-لااقل تمیزش می‌کردین این قراضه رو!

پوفی کشیدم و دنده‌ی یک را زدم و ماشین را راه انداختم. موقع حرکت کردن به قدری صدا می‌داد که انگار یک هواپیمای جنگی در حال شلیک است.

یک ربعی از رانندگی پر لذت با ماشین مدرن و گران قیمت زیر پایم می گذشت که ناگهان به یاد خریدهایی که مامان دستور داده بود افتادم. بهتر بود برای آنکه بیش از این آبروریزی نشود، از بازار تره بار نزدیک خانه که همه در آنجا مرا می شناختند خرید نمی کردم و برای همین سعی کردم در خیابان ها کمی چشم بچرخانم تا از جای دیگری لوازم رفح و یار شیده را فراهم کنم. پس از توقف پشت اولین چراغ قرمز برای آنکه از شدت گرما در پیکان زیبایم که همچون یک تابه ی شیک قرمز بود نیمرو نشوم، شیشه ی ماشین را پایین دادم. از جمله خوبی های تکنولوژی پیشرفته ی این ماشین، نداشتن کولر بود و من برای هوا خوردن مجبور بودم حتی در ترافیک شیشه را پایین بدهم و از بوی دود آگروز ماشین ها و صدای بوق کامیون و تریلی های اطراف لذت ببرم. بالاخره در این چراغ قرمز شانس آوردم و ماشینی که کنارم توقف کرد یک کامیون یا وانت دودزا نبود. البته من فکر می کردم شانس آورده ام ولی راننده اش با ارادتی که نسبت به من داشت اعتراف کرد در مورد خوش شانسی ام اشتباه فکر کردم.

شیشه ی ماشین خارجی خرسی اش (اصطلاحی که من به ماشین های شاسی بلند نسبت می دهم.) که حتی اسمش را نمی دانستم پایین داد و در حالی که هر هر می خندید گفت:

-آخه حیف تو نیست که این عتیقه رو سوار بشی، جوجه؟

سرم را به سمتش چرخاندم و نگاهم را روی صورت جذابش چرخ دادم و پوزخندی زدم. چشم از او گرفتم و سرم را به جلو چرخاندم. با آنکه گرما در جانم رخنه کرده بود، به بدبختی دستگیره ی فلزی روی در را تند و تند چرخاندم و شیشه ام را بالا دادم. خدا از این نعمت ها فقط نصیب بندگان برگزیده اش همچون من می کند.

با سبز شدن چراغ برای کم کردن روی آن راننده‌ی خرسی سوار تا حد امکان گاز دادم که از او فاصله بگیرم ولی گاز دادن با این ماشین بیش از آنکه سرعت داشته باشد، صدا داشت. او با خرسی‌اش بی هیچ صدایی از کنارم سبقت گرفت و کیلومترها از من جلو زد.

بالاخره سر راهم یک بازار تره بار دیدم و به دنبال جای پارک برای ماشین گندهام گشتم. به قدری خیابان را دور زدم که جا و اسم تمام مغازه‌هایش را حفظ شدم. بین آن انبوه ماشین‌های پارک شده‌ی کنار خیابان، هر جای پارکی که پیدا می‌کردم برای ماشین غول پیکرم زیادی کوچک بود. کاش به مخترع پیکان ایمیلی می‌زدم و می‌گفتم در پیکان‌های بعدی که می‌سازد امکان کندن و دوباره وصل کردن صندوق عقبش را ایجاد کند تا بشود این غول بی شاخ اما با دم بزرگ و پهن را پارک کرد. با دیدن مردی که کیسه‌های خریدش را در صندوق عقب ۴۰۵ ش که جلو و پشت ماشینش فضای خالی خوبی بود، قرار می‌داد ماشینم را راه انداختم و دقیقا پشت ماشینش کمین کردم که به محض بیرون رفتنش آن جا پارک کنم. بالاخره تمام کیسه‌های خریدش را در صندوقش گذاشت و در صندوق را بست. بالای فرمان را با دستانم محکم گرفته و چانه‌ام را به پشت دستانم تکیه داده بودم. نگاهم با دقت فراوان به ماشین او بود که به محض بیرون رفتن به جایش پارک کنم و به ماشین دیگری مجال گرفتن آن جای پارک را که حق من و ماشین پیشرفته‌ی خودم بود، ندهم. وقتی مرد پشت فرمان نشست، دستم روی ترمز دستی رفت و همچنان که میزان گاز دادنم را مثل راننده‌های مسابقات ماشین رالی کم و زیاد می‌کردم، منتظر بودم تا او ماشینش را تکانی بدهد و من از انتظار خلاص بشوم. بالاخره مردک پس از هزار و یک استخاره با تسبیح و قرآن ماشینش را راه انداخت و به محض خارج شدنش با یک حرکت ماشینم را به جای آن چپاندم. به قدری هول کرده بودم که به جای آنکه از جلو پارک دوبل بزنم از عقب پارک

دوبل زدم و جای خوشحالی داشت که به خیسبی شانس با ماشین عقبی تصادف نکردم. پس از پارک کردنم خوشحال و راضی از هنر فراوانم، از ماشین پیاده شدم و دستی به پشت مانتویم که خاک صندلی روی آن نشسته بود کشیدم که ذرات خاک در فضای اطرافم پراکنده شدند. پوفی کشیدم و کمی شالم را بالا و پایین زدم تا ذره‌ای باد بخورم و لایه‌ی عرق روی بدنم خشک بشود. بحمدالله حتی ذره‌ای خنک نشدم و مجبور شدم زیر همان آفتاب داغ به راه بیفتم. آفتاب به قدری مستقیم بر صورتم می‌تابید که مجبوراً اخمی غلیظ کردم و به سمت بازار رفتم. به نزدیکی در ورودی بازار که رسیدم، ناگهان به یاد آوردم که ماشین را قفل نکردم و از ترس دزدیده شدن آن عتیقه‌ی گران قیمت راه رفته را برگشتم و با کلید قفلش کردم. مرد لاغر و کوتاه قد سبزه‌ای که پشت وانتی سفید رنگ کنار پراید جلوی ماشین من ایستاده بود، پشت بلندگوی شیپوری گفت:

-خربزه کیلو هزاره، هزار.

سپس بلندگو را از دهانش فاصله داد و با چشمان ریزش به من نگاه کرد و گفت:

-قفلش نمی‌کردی نمی‌دزدیدنش‌ها!

نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

-احتمال اینکه خودتو بدزدن بیشتره پس خودتم قفل کن.

بعد هم قهقهه‌ای سر داد و اخم مرا غلیظ‌تر کرد. همین مانده بود که او به من تیکه‌ی مجلسی بیندازد. پوفی کشیدم و راهی بازار شدم. به محض وارد شدنم به بازار در میان انبوه جمعیت گیر کردم و به سختی خودم را از میان مردم رد کردم تا به یک پیاز فروشی برسم. در میان آن تعداد آدم با آن همه سر و صدا چشم چرخاندم بی‌فایده

بود و البته تمام آنچه در غرفه‌ها می‌دیدم انواع سبزیجات ایرانی و فرنگی به جز پیاز بود. پر حرص پوفی کشیدم و زیر ل**ب غریدم:

-آخه چرا پیاز؟ من نمی‌دونم چه اصراریه که با پیاز درستش کنه، مگه سیر و هویج و کلم و کاهو و بقیه‌ی سبزی‌ها چشونه که اونا رو به جای پیاز سرخ نمی‌کنه؟

با صدای بلند خانمی که گفت "آقا پیاز کیلو چنده؟"، سریع سرم به سمتش چرخید و با حس مجنون که پس از سال‌ها دوباره لیلی را یافته بود به سمت صدا رفتم تا پیاز را پیدا کنم. بالاخره به هزار بدبختی از لابلاي جمعیت گذر کردم و ناباور با چشمانی که بی‌شک قرنیه‌شان به جای دایره به فرم قلب در آمده بود به پیازهایی که نامرتب در قفسه چیده شده بودند نگاه کردم. با لحنی پر ذوق گفتم:

-پیاز!

پسر سیاه و سوخته‌ای که یونیفرم سر تا پا سبز رنگش را پوشیده و جلوی پیازها ایستاده بود با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

-آره خانوم پیازه. تا حالا از نزدیک پیاز ندیده بودین!؟

اخمی کردم و با جدیت گفتم:

-البته که دیده بودم! توی این بازار پیدا نمی‌کردم. خب دو کیلو پیاز بدین.

لبخندی زد و گفت:

-چشم.

پلاستیکی برداشت و تا می‌توانست پیاز خراب در آن ریخت. می‌دانستم اگر پیاز دست چین می‌کردم به من اعتراض می‌کرد، برای همین حرفی نزدم و منتظر ماندم

کارش تمام شود. پس از آنکه کیسه را از دستش گرفتم، سرش به مشتری دیگری بند شد و من هم که منتظر این فرصت بودم از زمان استفاده کردم و پیازها را عوض کردم. این اخلاقم را از بابا که از وقتی بچه بودم موقع خرید مرا با خودش به بازار می برد که هم خرید کردن را از او یاد بگیرم و هم حمالی باشم که در برگرداندن بارها به خانه به او کمک کنم، یاد گرفتم. وقتی عملیات تعویض پیازهایی که به من داد با پیازهایی که این مدت با چشم دیده و انتخاب کرده بودم را به انجام رساندم، کار مشتری دیگر هم راه افتاد و من خیلی نامحسوس پسر را دور زدم و به سمت صف رفتم. فکر کنم نیم ساعتی می شد که در صف ایستاده و منتظر بودم نوبت من بشود که مردی که پشت ترازو ایستاده، وزن می کرد و حساب می کرد گفت:

-دستگاهمون خراب شده و با کارت همیشه حساب کرد. باید نقد بدید.

با کف دست بر پیشانی ام کوبیدم و یک "لعنتی" جان دار نثار روز پر از خوش اقبالی ام کردم. طبق کتاب دینی عمل کرده و اول نیت کردم در راه رضای خدا بتوانم این پیازهای ملعون را برای رفع و یار شیده، بندهی مصلح خدا، بخرم و سپس دستانم را در جیب های شلوارم فرو بردم و آرزو کردم پولی پیدا بشود. با حس یک اسکناس و سه سکه ی کوچک در اعماق جیبم تپش قلبم برای فهمیدن میزان موجودی ام به هزار در دقیقه رسید و با دستی که از شدت هیجان می لرزید اسکناس و سکه ها را بیرون آوردم. با دیدن اسکناس دو هزار تومانی و سه سکه ی بیست و پنج تومانی نفسی عمیق کشیدم. بالاخره پس از قرن ها نوبت به من رسید و بی حوصله کیسه را به دستش دادم. با روشن شدن صفحه نمایش ترازو در دل چند صلوات فرستادم که از دو هزار و هفتاد و پنج تومان که تمام موجودی من است بیشتر نشود که با دیدن عدد دو هزار و صد تومان، آن بیست و پنج تومان اضافه را نفرین کردم. اسکناس را روی میز گذاشتم و سکه ها را دانه دانه روی اسکناس گذاشتم. پسر با تعجب به من که

آن سکه‌های کهنه‌ی زمان شاه را روی میزش می گذاشتم نگاه کرد. پس از گذاشتن آخرین سکه با لبخندی سست نگاهش کردم و گفتم:

-فقط بیست و پنج تومن کمه. تخفیف میدین؟

پسر خنده‌ای سر داد و گفت:

-خدا برکت.

نفسی عمیق از آسودگی خیال کشیدم و کیسه‌ی پیاز خاطره ساز را برداشتم و راه رفتن را پیش گرفتم. به مصیبت اعلائی از میان انبوه جمعیت گذر کردم و از بازار بیرون رفتم. پس از ورود به پیاده روی خلوت، نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-آه هوای آزاد.

همان لحظه اتوبوسی قدیمی از جلویم گذر کرد و دود سیاهش را تا ته حلقم فرستاد که به سرفه افتادم. گویا همه چیز دست به دست هم داده‌اند تا به من اثبات کنند امروز بهترین روز زندگی‌ام است. پس از بند آمدن سرفه‌ام به سمت ماشین جدید و قشنگم به راه افتادم. بیش از دو قدم برنداشته بودم که پسر بچه‌ی کوتاه قدی جلویم پرید و در حالیکه با چشمان معصومش به من نگاه می کرد جعبه‌ی پر از جوراب مردانه‌ی دستش را بالا آورد و گفت:

-خاله جوراب می خری؟

نگاهم را روی صورتش که با کثیفی و خاک و غبار روی پوست سبزه‌اش خیلی تیره شده بود چرخاندم و گفتم:

-به جان خودم یک تومنم پول ندارم.

با لحنی ملتمسانه گفت:

-خاله تو رو خدا!

دستی به پیشانی ام کوبیدم و گفتم:

-به جان خودم پول ندارم. ولم کن!

-خاله جون هر کی دوست داری.

پوفی کشیدم و از کنار او که از جلویم کنار نمی‌رفت گذر کردم. به دنبالم راه افتاد و برای آنکه به من نرسد قدم‌هایم را تند کردم ولی او که همچنان برای فروش جوراب به من سماجت می‌کرد دنبالم دوید و تند و تند به خدا و پیغمبر و قرآن و دوازده امام و چهارده معصوم و روح شهدای راه اسلام و جان عزیزان و دوستان و تمام اعضای خانواده‌ی من قسم می‌خورد که جورابی از او بخرم. با رسیدن به ماشین از پیاده رو بیرون رفتم و به محض آنکه با کلید قفل در ماشین را باز کردم، پسر از من فاصله گرفت و گفت:

-این قراضه ماشینته؟!!

با ناراحتی به او نگاه کردم و گفتم:

-آره.

جلوتر آمد و در حالی که با دستش آستینم را می‌گرفت و می‌کشید، گفت:

-پس تو هم خیلی بدبختی! می‌تونی بیای اینجا آدامس بفروشی‌ها! یه آقاهه اینجا آدامس می‌فروخت، بعد از دو سال تونسست یک موتور خوشگل بخره.

با دست بر پیشانی ام کوبیدم و گفتم:

-وای خدای من!

روی دو زانو نشستم و در حالی که در چشمان خسته‌اش نگاه می‌کردم گفتم:

-چند سالته؟

-ده.

با تعجب گفتم:

-ده سالته؟! پس چرا انقدر کوچولویی؟!

اخمی کرد و با عصبانیت گفت:

-خودت کوچولویی! من خیلی بزرگم!

پوفی کشیدم و گفتم:

-باشه تو بزرگی. بین واسه اینکه بتونی خوب جوراب بفروشی نباید دنبال مردم بری که ازت بخرن، باید یه جوری از جوراب‌ها تعریف کنی که اونا بیان دنبالت تا ازت جوراب بخرن. یادت باشه واسه اینکه رضایت مردم رو جلب کنی نباید دنبالشون بدوی، باید جوری تبلیغ کنی که اونا دنبالت بدونند.

-مثلا چجوری؟

-مثلا اینکه... خب مثلا اینکه اینو بگی...

دستش را گرفتم و به داخل پیاده رو برگشتیم. صدایم را صاف کردم و با صدایی به نسبت بلند در پیاده رویی که در حال شلوغ شدن بود، گفتم:

-شما دنبال یک جوراب خنک واسه این روزای گرم تابستون می‌گردین؟ شما دنبال جورابی که این روزا بپوشید و بو نگیره می‌گردین؟ شما دنبال یک جوراب راحت واسه

کار و قشنگ واسه مهمونی می گردین؟ این جورابا رو دارم و فقط جفتی هزار تومنه! به جای اینکه از مغازه پنج تومن بگیری از من هزار تومن بگیری.

تا به خودم آمدم شش- هفت نفر دور ما جمع شده و مشغول بررسی و خریدن جورابها بودند. به قدری مرا حس گرفته و بلند گفته بودم که تبلیخم به گوش مردم رسید و تصمیم به خرید جورابها گرفتند. به پسرک که شش جفت جوراب را فروخته و از شدت ذوق با لبخند به من نگاه می کرد چشمکی زدم و آهسته در گوشش گفتم: -یاد بگیر هیچ وقت با عجز دنبال مردم نری، خودتو باور کن و با قدرت کاری کن که دنبالت بیان.

از او فاصله گرفتم و گفتم:

-فعلا خداحافظ دوست من.

لبخند دلنشینش را پررنگ تر کرد و دستی برایم تکان داد و گفت:

-خدانگهدار. هیچ وقت فراموشت نمی کنم.

-منم همین طور.

از میان مردمی که با تعجب به من که مثلا فروشندهی جوراب بودم، نگاه می کردند گذر کردم و در عقب ماشین را باز کرده و کیسهی پیاز را در آن گذاشتم. جلو رفتم و پس از نشستن پشت فرمان با خوشحالی ماشین را روشن کردم و پس از زدن بوقی خوش صدا برای پسرک، لبخندی به رویش زدم و رفتم. به قدری برای بازاریابی ام ذوق و شوق داشتم که اصلا از راندن پیکان قراضه‌ی خوش قدمم احساس ناراحتی نمی کردم. به اولین چهار راه که رسیدم مجبور شدم دو دقیقه‌ای پشت چراغ قرمز توقف کنم. کمی در ماشین چشم چرخاندم که ناگهان چشمم به ضبط کوچک مستطیل شکل ماشین

افتاد. در سمت چپ ضبط سه دکمه‌ی نواری برای تنظیم موج رادیویی بود، در وسط آن یک مستطیل بزرگ سفید رنگ بود که محل ورود و خروج نوار کاست بود و بالای آن سه دکمه‌ی مستطیل شکل بودند که اولی و آخری برای تنظیم صدا و وسطی برای بیرون فرستادن نوار کاست بود. سریع در داشبورد را باز کردم و دستم را در آن فرو بردم. دستم مثل زبان دراز یک مورچه خوار گرسنه که در لانه‌ی مورچه در زمین فرو می‌رود که مورچه‌ها را یافته و بگیرد، در داشبورد فرو رفته و به دنبال یک نوار کاست حرکت می‌کرد. بالاخره دستم به آن‌ها رسید و همگی‌شان را با همان دست لاغرم بیرون آوردم. نگاه پر شوقم روی سه نوار کاست که یکی طوسی، یکی دیگر مشکی و دیگری کرم رنگ بود ثابت ماند. نوار طوسی را در ضبط گذاشتم و دو نوار دیگر را به داخل داشبورد برگرداندم. صدای ضبط را بلند کردم و چند لحظه‌ای منتظر ماندم تا آهنگ پخش کند ولی این چند لحظه تا دقیقه‌ای کامل طول کشید و ضبط طوری صدای قژ قژ می‌داد که گویی در حال انجام تحقیقاتی مهم برای شکافت هسته‌ای نوار کاست است. بالاخره صدای قژ قژ تمام شد و صدای بلند و رسای ترانه‌ای قدیمی فضای ماشین را پر کرد. لبخندی از رضایت زدم و همچنان که به صدای موسیقی گوش می‌سپردم با ریتم آن موسیقی، با دستانم بر فرمان ضرب می‌گرفتم. پس از سبز شدن چراغ، بی توجه به راننده‌ی ماشین کناری‌ام که مثل جغد به من که مثل یک مسافر زمان که از پنجاه سال پیش آمده است شادی می‌کردم نگاه می‌کرد، گاز دادم و با سرعت راه افتادم. همزمان با رانندگی شروع به خواندن ترانه، هماهنگ با موسیقی کردم.

"سلام سلام،

سلام سلام،

همگی سلام،

همگی سلام،

ای زندگی سلام، ای زندگی سلام،

ای عزیزای دلم یه روزی

ایوون از پرستوها پر میشه باز

ای عزیزای دلم یه روزی

سبزه رو باغچه ها چادر میشه باز

ای عزیزای دلم دوباره

غصه ها از دلامون رونده میشن

ای عزیزای دلم یه روزی

غزلای مهربون خونده میشن

سلام سلام،

سلام سلام،

همگی سلام،

همگی سلام، ای زندگی سلام،

ای زندگی سلام،

روز نو مبارکه، روزی نو، خونه نو مبارکه،

عشقمون مبارکه، مستی و میخونه نو مبارکه،

روز میره هفته میاد، هفته میره ماه میاد،

با زمونه ساختیم و زمونه با ما راه میاد،

سلام سلام،

سلام سلام،

همگی سلام،

همگی سلام،

ای زندگی سلام،

ای زندگی سلام،

یه روزی با اشک شادی می بینیم گلدونای خونه رو،

عاشق همدیگه هستیم و به دنیا نمیدیم اون هوای خونه رو،

تو عزیز مرحم عشقو روزخم دل دیوونه بذار،

تو عزیز باز تو سفره مون نوشیدنی و گل وپیمونه بذار،

هرجا که یه سایه بونه واسه مون باز بیاد خونه مون،

اسمشو خونه بذار،

اسمشو خونه بذار،

اسمشو خونه بذار،

سلام سلام،

سلام سلام،

همگی سلام،

همگی سلام،

ای زندگی سلام،

ای زندگی سلام،

سلام سلام،

سلام سلام،

همگی سلام،

سلام سلام،

سلام سلام،

همگی سلام..."

(ترانه‌ی ای زندگی سلام از هایده)

همزمان با رسیدنم به کوچه‌یمان آهنگ هم تمام شد. در طول راه هم به لطف هایده‌ی عزیز هزار و یک سلام دادیم و از آنجا که سلام سلامتی می‌آورد، برای صد سال دیگر از عمرمان هم سلامتی ذخیره کردیم. ماشین قشنگم را کنار ماشین بابا پارک کردم و پیاده شدم. پیازها را از عقب ماشین بیرون آوردم و راه خانه را پیش گرفتم. بالا رفتن از آن تعداد پله‌ی بلند، آن هم با دو کیلو پیاز در دستم، کار بسیار دشوار و بس ناجوانمردانه سختی بود ولی در راه خدا و برای رفع و یار شیده زنبوری، که نیش‌هایش از نیش زنبور سوزش بیشتری داشت، مجبور بودیم چنین دشواری‌هایی را تحمل کنیم.

بالاخره به طبقه‌ی دوم رسیدم و در حالیکه نفس نفس می‌زدم، با دست عرق کرده‌ام موهای خیس از عرقم را که به پیشانی‌ام چسبیده بودند کنار زدم و زنگ در را زدم. چند دقیقه‌ای منتظر ماندم تا آنکه بالاخره پدرام در را به رویم باز کرد و گفت:

-سلام بهناز!

نگاهی متعجب به سر تا پایم انداخت و گفت:

-این چه وضعیه؟!

پوفی کشیدم و با حرص گفتم:

-تقصیر برادر کوچیکته. نیومده سفارش غذای پیاز دار می‌ده.

لبخندی زد و کیسه‌ی پیازها را از دستم گرفت. چشمکی به رویم زد و گفت:

-حالا از کجا می‌دونی برادره؟ شاید خواهر باشه.

نفسی پر حرص کشیدم و گفتم:

-نازنین واسه هفت پشتمون بسه، پسر خوبه؛ پسر.

به محض ورودم به خانه سر و کله‌ی نازنین پیدا شد و دوباره به پایم چسبید. با کف

دست بر پیشانی‌ام کوبیدم و پر حرص غریدم:

-این دیگه از کجا سر و کله‌ش پیدا شد؟

پدرام خنده‌ای سر داد و گفت:

-عمه گفت نازنینم از مهد بیاریم اینجا که حوصله‌مون سر نره.

شالم را از سرم بیرون رهامدم و جلوی دریچه‌ی کولر آبی پذیرایی ایستادم. پس از کشیدن نفسی عمیق گفتم:

-خدا خیرش بده بنفشه رو. واقعا بدون نازنین حوصله‌ی پام سر میره.

سرم را پایین آوردم و به بالای سر نازنین که پایم را محکم گرفته بود نگاه کردم. پوفی کشیدم و گفتم:

-نازنین من می‌خوام برم دست به آب.

سرش را بالا آورد و گنگ نگاهم کرد. ل**ب‌هایش را غنچه کرد و گفت:

-دست به چی؟

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-شماره یک دارم. پای بدبختم رو ول کن.

به ناچار پایم را ول کرد و تهدیدوار گفت:

-منتظرم!

خوب می‌دانست دلم می‌خواست از او فرار کنم و برای همین با ربح و جب قدش مرا تهدید می‌کرد.

سری به نشانه‌ی تاسف برای خودم تکان دادم و راهی مامن آرامش مثنای محترمم شدم.

در حال شستن دستانم با آبی خنک بودم که صدای غرولند مامان از پشت در به گوشم رسید.

-بهناز! دختری سر به هوا! مگه بهت نگفتم دوغ و نوشابه هم بخر؟

پوفی کشیدم و با صدایی بلند گفتم:

-همین پیازم به زور خریدم! در ضمن نوشابه واسه عقل نوهت ضرر داره. اگه نوشابه به خورد شیده بدی، بچه شم عین خودش میشه.

مامان معترضانه گفت:

-لازم نکرده نظر بدی چی خوبه و چی بد. اصلا من رو باش تو رو آدم حساب کردم به تو واگذار کردم. الان میگم پدرام بره بگیره.

نفسم را با فوت بیرون دادم. نگاهی به تصویر صورت آشفته ام در آینه انداختم و آهسته گفتم:

-امیدوارم خونه‌ی مادر بزرگ بهتر از این جا باشه.

هر دو دستم را مثل کاسه زیر شیر گرفتم و سریع و پر شدت آن‌ها را بالا آوردم و هر چه آب خنک در آن‌ها جمع شده بود روی صورت داغ و آفتاب زده ام پاشیدم. با حس نفوذ سرمایش تا عمق پوست هلاک شده از گرمایم لبخندی از لذت بر لبم نقش بست.

بالاخره شیر آب را بستم و بیرون رفتم. مامان در حالی که روی زمین نشسته و یک سینی جلویش گذاشته بود، پیازهای گران‌بهایی را که برای خریدشان جان دادم پوست می‌کند. پس از چند لحظه چشم از پیازها گرفت و نگاهش را به من کشاند. چشمان قرمزش نشان می‌داد پیازها خوب اشکش را در آورده بودند.

-بهناز! با اون قیافه‌ی مضحک اونجا بیکار و ایستادی من رو نگاه می‌کنی؟ به من که کمک نمی‌کنی، لااقل برو به سر و وضعت برس که الان شیده میاد باز تیکه نشنوی.

پوفی کشیدم و با حرص گفتم:

-این شیده کار و زندگی نداره که همش میاد اینجا؟ مگه مامان خودش چشمه که وقتی
ویار می‌کنه میاد اینجا که ما براش غذا درست کنیم؟

-ما براش غذا درست کنیم؟ فقط من دارم درست می‌کنم، تو که نقش هویج نداری،
حداقل هویج رو آدم توی غذا می‌ریزه و کلی خاصیت داره ولی تو...

نگاهش را از من گرفت و آهی کشید. با چند قدم تند به او نزدیک‌تر شدم و در طرف
دیگر سینی روبه‌رویش چهارزانو نشستم. نگاه منتظرش را به من دوخت تا بفهمد چه
می‌خواهم بگویم. لبخندی زدم و گفتم:

-شما مگه از شیده بدت نمیاد؟ چرا انقدر بهش رسیدگی می‌کنی که همش بیاد
خونه‌مون؟

اخمی کرد و گفت:

-به اون؟! من به نوهم رسیدگی می‌کنم وگرنه اون که برام ارزشی نداره!

-نوهت هم فقط یک جنین دو ماهه‌ست مامان!

اخمش را غلیظ‌تر کرد و گفت:

-به هر حال نوه‌مه. غذا درست کردن واسه نوهم از زحمت کشیدن واسه تو که فقط
هیكل گنده کردی بهتره.

لبخند بر لبم ماسید و از روی زمین بلند شدم. بی هیچ حرف دیگری به اتاقم رفتم. به
قدری خسته شده بودم که حال لباس عوض کردن نداشتم و با همان مانتوی خاکی و
کثیفم روی زمین دراز کشیدم. دلم می‌خواست روی تخت نرمم دراز بکشم ولی بیش

از حد برایش کثیف بودم و اگر رویش دراز می کشیدم، درست مثل صندلی های ماشین قشنگم گرد و غبار گرفته می شد.

به سقف خیره شدم و نفسی عمیق کشیدم. به فکر پیکان قشنگم فرو رفتم. هر چند ماشین قراضه ای بود و اول که آن را دیدم، عنکبوت های غول پیکر هری پاتر را به شرط قرمز بودن به آن ترجیح می دادم، اما حس بدی به آن نداشتم. به نظرم اگر ساعت ها با آن رانندگی کنم و با هایدی سلام کنم خیلی شادتر از ساعت ها ماندن در خانه و گوش دادن به غرولندهای مامان خواهم بود. با این فکر لبخندی خبیثانه بر لبم شکل گرفت و گفتم:

-تازه صدای هایدی کجا، صدای مامان کجا!

لبخندم غلیظ تر شد و تمام فکرم به ماشین کشیده شد. هیچ عیب خاصی نداشت و فقط زیاده از حد کثیف و پر گرد و خاک بود و همین مرا به فکر اینکه عصر آن را به کارواش ببرم فرو برد. بشکنی در هوا زدم و گفتم:

-کارواش ببرم، دیگه حله!

نفسی تازه کردم و از روی زمین بلند شدم. به سمت چمدان بزرگ قرمز رنگم که برای مسافرت طولانی ام به خانه ی مادر بزرگ پر شده بود رفتم و لبخندی زدم. خم شدم و زپیش را باز کردم. تصمیم گرفتم دودلی را کنار بگذارم و همه ی آنچه می خواستم ببرم را بردارم، چرا که شاید به این زودی ها قصد بازگشت به تهران را نمی کردم. دستم را زیر تختم بردم و دفتر نقاشی بزرگم با جعبه ی مداد رنگی سی و شش رنگ رویش برداشتم و داخل چمدان چپاندم. با این سن هنوز مجبور بودم لوازم نقاشی ام را پنهان کنم تا مامان دوباره سرزنش و نصیحت مرا آغاز نکند و مثل روزی که در اول دبیرستان برای آنکه هنر بخوانم سماجت می کردم پایه ی تخته نقاشی ام را دور ریخت، نشود.

زیپ چمدان را بستم و نفسی عمیق کشیدم. صاف ایستادم و کش و قوسی به بدنم
دادم که صدای قرچ قرچ استخوان‌هایم در آمد.

-بهناز! داری توی اتاق چه غلطی می‌کنی؟! پاشو بیا یه سوپ درست کن.

با کف دست بر پیشانی‌ام کوبیدم و از اتاقم بیرون رفتم.

-بهناز! کجایی؟

همچنان که در راهرو آهسته قدم می‌زدم خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

-اومدم.

با ورودم به پذیرایی اخمش پررنگ‌تر شد و گفت:

-سه ساعته توی اتاق چی کار می‌کنی؟ حتی مانتوتم درنیاوردی دختره‌ی شلخته!

نفسم را با فوت بیرون دادم و گفتم:

-جات خالی داشتم با تسبیح و قرآن و مفاتیح و نهج البلاغه و صحیفه سجادیه

استخاره می‌کردم.

نازنین که خوشحال شده بود در اتاقم باز است، به سرعت به سمت اتاقم رفت و با

شادی گفت:

-آخ جون!

دستم را بر پیشانی‌ام کوبیدم و زیر ل**ب غریدم:

-باز میره گند می‌زنه به همه‌ی دار و ندارم.

-برو مانتوتو دربیار، بیا سوپ درست کن.

-مامان تو که داری غذا درست می کنی، سوپ به چه درد می خوره؟

سینی جلویش را که در ظرف بزرگ داخلش پیازها ریز خرد شده بودند، برداشت و بلند شد. چند قدم به سمت برداشت و با اخمی غلیظ با حرص گفت:

-تو واقعا نمی فهمی که یک مدل غذای امروزی کمه؟

-زیادم هست!

-بهناز! دختری تنبل! برو لباس تو عوض کن بیا سوپ درست کن به جای بیکاری.

بالاجبار "باشه" ای گفتم و به سمت حمام رفتم. به محض آنکه واردش شدم درش را بستم و قفل کردم. نفسی عمیق کشیدم و آهسته گفتم:

-تا دو ساعت دیگه که غذا آماده نشده بیرون نمیروم.

گاهی اوقات از این جور مرضها به جانم می افتاد و الان هم از آن گاهی اوقات بود. اگر بخواهم رو راست باشم آنچه دوست دارم در این مواقع انجام بدهم، ترک کردن خانه و بیرون هوا خوردن مثل همان کاری که اشخاص با کلاس در فیلمها و کتابها انجام می دهند است ولی چون برای بیرون رفتن باید تعداد زیادی پله را پایین رفته و موقع برگشت که خسته و کوفته هستم همه ی آن پلهها را از نو بالا بیایم و البته در مدت هواخوری اگر ناگهانی رفته باشم و با خودم کیف پول نبرده باشم ممکن است از شدت گرسنگی جان بدهم، ترجیح می دهم خودم را در حمام یا سرویس بهداشتی اسیر کنم. بین این دو گزینه هم چون گاهی تهویه ی سرویس بهداشتی بخارهای ریه کش را به داخل می آورد و گاه چاه مشکل می یابد و گازهای خوش عطر متصاعد می کند، حمام را انتخاب می کنم که بشود دو ساعت را در آن سپری کرد. نکته ی مهم دیگری هم که

وجود دارد ضرورت نیاز ناگهانی افراد به سرویس بهداشتی است که دو ساعت مصون ماندن از افراد خارج از محوطه‌ی تنهایی‌ام را به مخاطره می‌اندازد.

-بهناز! کجایی؟ سوپ چی شد؟

بی آنکه حرفی بزنم برای آنکه خستگی پاهایم کم بشود، لگن پلاستیکی بزرگ قرمز حمام را برعکس گذاشتم و پشتش نشستم. مامان همچنان که غرولند می‌کرد به دنبال من می‌گشت و من خوشحال از اینکه او را پیچانده بودم در حمام لبخند ژکوند به کاشی‌های دیوار روبرویم می‌زدم. برای آنکه بیش از این حوصله‌ام سر نرود، موبایلم را از جیب شلوارم در آوردم و نرم افزار بازی همیشگی‌ام را باز کردم. می‌توان گفت این بازی تنها نقطه‌ی اشتراک من و نازنین است چرا که هر دو عاشق آن هستیم. به تصویر دختر انیمیشنی در صفحه‌ی موبایلم نگاهی متفکرانه انداختم و گفتم:

-خب چجوری آرایش کنم؟

کمی فکر کردم و دست به کار شدم. موهایش را شرابی رنگ کردم و آن‌ها را فر دادم. به لبش رژ ل**ب قرمز زدم. در آخر هم پیراهن مجلسی قرمز رنگی بر تنش کردم. لبخندی پر از غرور و رضایت زدم و گفتم:

-اینه!

*

به ساعت موبایلم که تمام این مدت مشغول بازی با آن بودم و شارژش رو به اتمام بود، نگاهی انداختم و گفتم:

-دو ساعت کامل گذشت!

بلند شدم و مانتو و باقی لباس‌هایم را در آوردم. شیر دوش را باز کردم و مشغول شستن خودم شدم که بهانه‌ی حمام بودنم قابل باور باشد. پس از آنکه لیف بافتنی قدیمی‌ام را که نخ‌های کاموا از بعضی نقاطش پاره شده و بیرون زده بود، بر تمام تنم کشیدم، یک دور زیر آب دوش چرخیدم که از تمیز و بی کف شدنم مطمئن بشوم. بالاخره شیر را بستم و قصد عزیمت کردم. نگاهم به لیف قرمز و کهنه‌ام که مظلومانه در گوشه‌ی قفسه‌ی لوازم حمام به من نگاه می‌کرد افتاد و آهسته گفتم: باورم همیشه باید ازت خداحافظی کنم! قرمز کوچولوی دوست داشتنی، من هیچ وقت تو رو فراموش نمی‌کنم! مطمئن باش لیفی که پونزده سال روی بدنم کشیدم و باهش خاطرات فوتبالی زیادی دارم رو فراموش نمی‌کنم!

دستم را روی سمت چپ سینه‌ام گذاشتم و گفتم:

-جای تو همیشه اینجا است. از خونه‌ی مادر بزرگ هم اجازه نمیدم ماما تو رو بندازه بیرون.

چشم از لیف گرفتم و در حالیکه برایش دست تکان می‌دادم گفتم:
-خداحافظ رفیق.

در نزدیکی در حمام ایستادم و با صدای بلند گفتم:

-مامان. حوله و لباس بیار برام.

می‌دانستم با این حرفم از نو داغ می‌کند و غر زدنش را از سر می‌گیرد ولی راه دیگری نداشتم.

-بهناز من از دست تو چی می‌کشم. خیر سرم دختر بزرگ کردم! حتی یادش نیمونه باید حوله و لباسشو برداره و بره حموم. مثل بچه‌های سه ساله‌ست.

صدای شیده را هم شنیدم که گفت:

-دیگه فردا میره خونهی مادر بزرگش و یاد می‌گیره زندگی رو.

شک نداشتم باز هم مامان غیبت مرا نزد بانوی بزرگوار و خردمند، شیده، کرده بود که شیده برای طرفداری از مامان که برایش ماکارونی پخته است زبانش را مثل عاقلان و خردمندان بزرگ در دهان می‌چرخاند. آخر یک نفر نیست که به شیده بگوید آدم حسابی، کسی که با آن همه سختی پیازی خرید که بدون آن پختن ماکارونی ممکن نبود، من بودم!

پس از آنکه چند ضربه به در حمام خورد، قفل در را باز کردم. مامان حوله و لباس‌ها را به دستم داد و گفت:

-واقعا که سر به هوایی! تازه فکر کردی منم مثل تو بیکارم که دستور میدی برات حوله و لباس بیارم!

لبخندی زدم و گفتم:

-خب من باید خودمو خشک کنم و لباس عوض کنم.

دستم را بالا آوردم و به علامت خدا حافظی تکان دادم. با حرص پوفی کشید و به سمت پذیرایی رفت. در حمام را بستم و مشغول شدم.

در تخته غلتی خوردم و با صدای زنگ آلارم گوشی بلند شدم. طوری آن را تنظیم کرده بودم که ده دقیقه قبل از غروب آفتاب بیدار بشوم. به سختی از تخت عزیزم دل‌کندم و راهی آشپزخانه شدم. تند و تند آب به صورت و دستانم پاشیدم و با مسح‌هایی چند لحظه‌ای وضو را به اتمام رساندم و راه اتاقم را در پیش گرفتم. در طول راه به یاد صبح

پیکان-پیازی و ظهر حمامی ام افتادم. چه خوب شد ماکارانی چرب و نرم مامان پز دلما را از عزا در آورد و خستگی های کل روزمان را به کمک خواب بعدش از تنمان بیرون رها کند.

مقنعه ی سفیدم را بر سر کردم و کش مقنعه را از رو پیچ دادم و پشت سرم انداختم. گرچه همه معتقدند مثل فضایی های از زمین بی خبری که تا به حال مقنعه ی کش دار بر سر نگذاشته اند مقنعه ام را سرم می کنم، من همچنان به روش خودم آن را بر سر می کنم. چادر را هم دور خودم پیچیدم و شروع به خواندن نماز با سرعتی جت وار کردم. دلم می خواست آهسته تر و با لحن تر نماز می خواندم ولی چون بیش از چند دقیقه به غروب نمانده بود وقتی برای مکت و حس عرفانی گرفتن نبود.

بالاخره نماز تمام شد و پس از آنکه از خدا طلب آرامشی به دور از غرولند کردم، چادرم را در آوردم. مثل همیشه چادر را مچاله کردم و وسط سجاده ام انداختم. جانمازم را چون کوچک بود و تا کردنش آسان، تا کردم و روی چادر گذاشتم. سپس سجاده را بقچه مانند جمع کردم و زیر تختم گذاشتم. نفسی عمیق از آسودگی خیال کشیدم و اتاق را ترک کردم. به محض ورودم به پذیرایی مامان گفت:

-نماز خوندم به آدمیزاد نرفته. نه به بچه های مردم که بلافاصله بعد از اذان نماز سر وقت می خونن نه به بچه ی من که میذاره دقیقه ی نود کله ملق می زنه که قضا نشده تموم شه.

با لبخندی عریض به پهنای صورتم به سمتش رفتم و گفتم:

-شیده رفت؟

پوفی کشید و گفت:

-آره راحت شدم از شر زبونِ درازش.

بابا صدایش را صاف کرد و توجه مرا به خودش که در حال روزنامه خواندن روی مبل نشسته بود جلب کرد. سلامی سر دادم و به سمتش رفتم. روزنامه‌اش را بست و روی میز گذاشت. عینکش را برداشت و نگاهش را روی من دقیق کرد. لبخندی معنی دار زد و گفت:

-ماشینت چطور بود؟

لبخندی را که بر لب‌ها داشتم غلیظتر کردم و گفتم:

-عالی بود!

چشمانش تا حد امکان گرد شدند و با ناباوری گفت:

-عالی بود؟!

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین و بالا حرکت دادم و گفتم:

-آره عالی بود، فقط زیادی کثیف بود که الان می‌خوام ببرمش کارواش.

بابا مشغول خاراندن پوست بالای سرش که کچل شده بود، شد و با ناباوری بیش از پیش گفت:

-باورم نمیشه! یعنی الان با اون ماشین مشکلی نداری؟

-والا مشکل که زیاده ولی با توجه به مدل ماشین و قدمتش عالییه وگرنه اگر شما ماشین بهتر بخری ما خیلی هم مخلصیم.

دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و خم و راست شدم تا شاید تصمیم بگیرد یک ۲۰۶ قرمز برایم بخرد.

تعجبش ذره ذره کم و در نهایت محو شد. لبخندی از رضایت بر لبش جان گرفت و گفت:

-تو داری میری روستایی که ساکنینش یا پیاده رفت و آمد می‌کنن یا با موتور و فووش با وانت واسه باربری. نیازی به ماشین بهتر از پیکان نداری!

صدای مامان با لحنی مملو از تعجب و ناباوری بلند شد:

-پیکان؟! حمید! تو واسش پیکان گرفتی!؟

بابا با همان لبخندش نگاهش را به مامان کشاند و گفت:

-آره. همون پیکان قدیم خودمونه که بهش دادم.

مامان در حالی که مشغول بافتن شال گردنی بود، میل‌های بافتنی از دستش افتادند و با کف دست محکم بر پیشانی‌اش کوبید. با آه و ناله گفت:

-وای خدا من از این خانواده چی می‌کشم! مردم واسه دخترشون ماشین خارجی می‌خرن که داماد خوبم گیرشون بیاد ولی این مرد واسه بهناز پیکان خریده که توی روستا راننده تاکسی بشه و با یک راننده وانت ازدواج کنه. وای خدا این چه زندگیه من دارم!

نفسم را با فوت بیرون فرستادم و گفتم:

-غصه نخور مامان. حالا اونجا هم تنوع زیاده. لزوما که با یک راننده وانت ازدواج نمی‌کنم! ممکنه با یک راننده پیکان مثل خودم، راننده کامیون، موتوری، چی‌توز موتوری و یا حتی چی‌توز موتوری فلفلی ازدواج کنم! تصور کن چی‌توز موتوری چقدر خوشمزه‌ست!

بابا خنده‌ای سر داد و با لذت به من خیره شد. مامان دوباره آه و ناله و غر زدنش را از سر گرفت که تصمیم گرفتم این بار به جای رفتن به حمام، با رفتن به کارواش از او فرار کنم. راهی اتاقم شدم و پس از پوشیدن مانتو و شلواری خاکی با یک روسری قرمز و خاکی، اتاقم را ترک کردم. اولین کسی که در پذیرایی مرا دید بابا بود. به سر تا پایم نگاهی کنجکاوانه انداخت و گفت:

-مگه داری میری جنگ؟

گنگ پرسیدم:

-جنگ چرا؟!

-چون لباست شبیه لباس سربازاییه که می‌خوان توی جنگ استتار بشن.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-واسه اینه که خاک صندلی که بهش چسبید کثیفش نکنه.

مامان با چشمانی گرد، متعجب پرسید:

-مگه چقدر کثیفه که روی صندلی‌هاش خاک نشسته؟!

لبخندم را عمیق‌تر کردم و گفتم:

-خیلی! ولی الان می‌برمش کارواش و یه صفایی به سر و رو و توش میدم.

به سمت جا کفشی رفتم و پس از پوشیدن یک جفت کفش کتانی قرمز "خداحافظ"ی گفتم و خانه را ترک کردم. به قدری برای بردن ماشین قشنگم به کارواش عجله داشتم که تند از پله‌ها پایین آمدم و خودم را به ماشین رساندم. همین که آن را روشن کردم

ضبط شروع به قژ قژ کرد. با هیجان گاز دادم و راه افتادم. پس از یک دقیقه صدای قژ قژ تمام شد و به جایش صدای هاید هاید پخش شد که با ناز گفت:

-سلام سلام،

در جوابش گفتم:

-علیک سلام.

هایده:

-سلام سلام،

من در حالیکه قری به گردنم می دادم پاسخ دادم:

-سلام جوجو.

مکالمه‌ی بین من و هاید هاید عزیز تا همین جا تفاوت داشت و باقی‌اش من هم هماهنگ با او آهنگ را خواندم و چند صد دور دیگر با هم سلام کردیم. پس از آنکه بیشتر راه را تا نزدیک‌ترین کارواش پیمودم هاید هاید سلام‌های آخرش را داد و آهنگ عوض شد. خوبی تکنولوژی بالای ضبط قدیمی ماشین این بود که هر بار ماشین روشن می‌شد نوار را از اول پخش می‌کرد و آهنگ سلام سلامتی آورنده‌ی هاید هاید عزیز هم اولین آهنگ بود. هر چند قدیم ضبط سالم‌تر بود و از ادامه‌ی نوار را پخش می‌کرد، من با تغییر جدیدش مشکلی نداشتم. با پخش شدن آهنگ جدید سراپا گوش شدم تا آهنگ را حفظ کنم و بعدا بتوانم مهستی عزیز را در خواندنش همراهی کنم.

"یار همیشه جون جونی

همسایه مهربونی



می خوام پیام به دیدنت
کی میدی خرج و مهمونی
کی میدی خرج و مهمونی

خوبه درارو وا کنی
منو با عشق صدا کنی
مرغ دل شکستمو
از تو قفس رها کنی
از تو قفس رها کنی

زنجیر عشقت دستمه
نیاز قلب خستمه
از دست این غریبه ها
هر چی کسیدم بسمه
هر چی کسیدم بسمه

تا کی میشه نشستو دید
پرواز بی پرنדרو

تا کی میشه دید و شنید

نیاز ل**ب به خندرو

تا کی میشه نشستو دید

پرواز بی پرندرو

تا کی میشه دید و شنید

نیاز ل**ب به خندرو

تا کی به دور زندگیم

میشه حصار غم کشید

نفرین و خشم و نفرتو

با بغض دل به جون خرید

زنجیر عشقت دستمه

نیاز قلب خستمه

از دست این غریبه ها

هر چی کسیدم بسمه

هر چی کسیدم بسمه

زنجیر عشقت دستمه

نیاز قلب خستمه

از دست این غریبه ها

هر چی کسیدم بسمه

هر چی کسیدم بسمه

یار همیشه جون جونی

همسایه مهربینی

می خوام پیام به دیدنت

کی میدی خرج و مهمونی

کی میدی خرج و مهمونی

خوبه درارو وا کنی

منو با عشق صدا کنی

مرغ دل شکستمو

از تو قفس رها کنی

از تو قفس رها کنی

زنجیر عشقت دستمه

نیاز قلب خستمه

از دست این غریبه ها

هر چی کسیدم بسمه

هر چی کسیدم بسمه

تا کی میشه نشستو دید

پرواز بی پرندرو

تا کی میشه دید و شنید

نیاز ل**ب به خندرو

تا کی میشه نشستو دید

پرواز بی پرندرو

تا کی میشه دید و شنید

نیاز ل**ب به خندرو

تا کی به دور زندگیم

میشه حصار غم کشید

نفرین و خشم و نفرتو

با بغض دل به جون خرید

زنجیر عشقت دستمه

نیاز قلب خسته

از دست این غریبه ها

هر چی کسیدم بسمه"

(ترانه‌ی زنجیر عشقت دستمه از مهستی)

به زور جلوی خودم را می‌گرفتم که رقص ملایمی که بدنم را به حرکتی موزون و کم شدت وادار می‌کرد از حدش فراتر نرود. دقیقا پس از اتمام هنرنمایی مهستی به کارواش رسیدم و با آنکه شیشه‌های ماشین بالا بود، صدای ضبط را تا حد امکان کم کردم. ورودم با آن ماشین مدرن و مجهز به کارواش چشم همه را به اندازه‌ی گردویی رسیده درشت و گرد کرد و به سمت ماشینم کشاند. صلواتی برای ماشین فرستادم که خدای نکرده آن را چشم نزنند. یکی از مردهایی که یونیفرم آبی پوشیده بود به سمتم دوید و با انگشتش چند ضربه به شیشه‌ی کنارم زد. دستگیره‌ی شیشه را چرخاندم تا شیشه کمی پایین بیاید. مرد در حالیکه با تحیر به من نگاه می‌کرد پرسید:

-خانوم اینجا چی کار دارید؟

چشمانم از تعجب گرد شدند و گفتم:

-اینجا کارواشه دیگه! ماشینم رو آوردم اینجا بشورن.

چشمان ریزش به قدری درشت شد که کم مانده بود کروی چشمش از حدقه بیرون بیفتد.

-الو! می‌خوام ماشینمو بشورم!

چشمانش ذره ذره ریزتر شدند و به حالت عادی برگشتند. ناگهان با صدای بلند زیر خنده زد. اخمی به رویش کردم و گفتم:

-هر هر!

دستم روی دنده رفت که عقب بروم و از آن کارواش مسخره خارج بشوم. بیش از پنج متر عقب نرفته بودم که یک مرد حدودا چهل ساله با یونیفرم مشکی به سمت ماشینم آمد و کنار شیشه‌ی نیمه باز ماشین ایستاد و از من پرسید:

-چیزی شده خانوم؟

ترمز گرفتم و نفسم را با فوت بیرون فرستادم. نگاهم را به چهره‌ی جا افتاده‌اش کشاندم و پر حرص غریدم:

-اومدم اینجا ماشینم رو بشورم که این آقای بی‌شخصیت هر هر خندید. چون لیاقت شستن ماشینم رو نداشتن میرم یه کارواش دیگه.

مرد با اخم به همان مردک یونیفرم آبی که با پشیمانی و ترس به ما نگاه می‌کرد، نگاه کرد و گفت:

-خودت ماشین خانوم رو تمیز می‌شوری. ببینم ناراضی اند به رئیس اطلاع میدم.

حس ظاهر شدن در یک فیلم جنایی به من دست داد و با غرور پوزخندی به مردک آبی پوش زدم. دستم را روی فرمان چرخ دادم و یکی از ابروهایم را بالا دادم و با تکبر بیشتری به او نگاه کردم.

-خانوم ببرید اونجا پارک کنید که بشورن.

با لبخندی از رضایت به او نگاه کردم. در جوابم لبخندی متین زد. برای آنکه لبخندم معنای دیگری نشان ندهد ماشین را به حرکت در آوردم و در جایی که گفت پارک کردم. با پیاده شدنم از ماشین و بستن در آن، خاک بلند شد. مردک آبی پوش با شلنگ سیاه دستش جلو آمد و بی آنکه به من نگاه کند، شیر شلنگ را باز کرد. آبی که با شدت به روی ماشین را می‌پاشید، از گوشه و کنار بدنه‌ی ماشین جویبارهایی گل آلود جاری کرد. پس از چند دقیقه شیر شلنگ را بست و مشغول تمیز کردن بدنه با اسفنجی پر کف شد.

حدودا یک ساعتی طول کشید و من که آنجا ایستاده و دستور می‌دادم بیرون و داخلش را خوب تمیز کند، پس از اتمام شست و شو از نگاه کردن به پیکان گوجه‌ای خوشرنگم غرق لذت شدم و آهسته گفتم:

-گوجه‌ی خوشگلم.

مردک آبی پوش در حالی که با حرص به من نگاه می‌کرد، گفت:

-امر دیگه‌ای که ندارید؟

با اخم به او نگاه کردم و گفتم:

-نه، عرضی نیست.

بالاخره هزینه را هم حساب کردم و برگشتم که سوار ماشین بشوم که با صدای ناآشنایی که مرا صدا می‌زد در جا متوقف شدم.

-بهناز. عزیزم بیا اینور. اذیت نکن دیگه.

نگاهم را به دختری سانتی سانتال که از یک ماشین خرسی که روبه‌روی گوجه‌ی من پارک شده بود، پیاده می‌شد کشاندم. هنوز فکر می‌کردم مرا صدا می‌کند ولی با دیدن

توله سگ پشمالوی کوچکی که از داخل ماشین خرسی برداشته و در آغوشش می‌فشرد، چشمانم تا حد امکان گرد شد.

-بهناز، خوشگل من.

با کف دست بر پیشانی‌ام کوبیدم و پر حرص زیر ل**ب گفتم:

-آخه اسم کم بود که اسم سگ تو گذاشتی بهناز!؟

با حرص نفسم را با فوت بیرون فرستادم و در گوجه را باز کردم. پس از آنکه نشستم و در را بستم نفسی عمیق کشیدم. اصلا به بهشت و جهنم که هم نام یک توله سگ شده‌ام.

ماشین را روشن کردم و راه افتادم. پس از یک دقیقه صدای قژ قژ ضبط، هایدی سلام کردن را آغاز کرد. تا بیش از نیمی از راه با هایدی سلام علیک و احوالپرسی کردیم تا آنکه مهستی آمد و زنجیر عشقش را به دستمان داد و مدام منت یک زنجیر به دستمان دادن را بر سرمان گذاشت.

بالاخره رسیدم و از گوجه پیاده شدم. با آنکه شب بود، زیر نور چراغ‌های کوچه هم می‌شد به وجنات در حال برق زدن گوجه نگاه کرد و غرق لذت شد.

دور گوجه چرخیدم و پس از فرستادن یک صلوات برای زیبایی و جذابیت بی‌نظیرش، نگاهم را از تمام زوایا رویش چرخاندم. پس از آنکه دو دور سیصد و شصت درجه دور آن چرخیدم، لبخندی بر لبم جان گرفت و گفتم: - فردا خودم و خودت تنهایی میریم شمال، صفا.

بوسی برایش فرستادم و راهی خانه شدم. پس از بالا رفتن از سی و دو پله‌ی بلند بالاخره به خانه رسیدم و همچنان که نفس نفس می‌زدم زنگ در را زدم. پس از چند دقیقه مامان در حالی که غرولند می‌کرد در را باز کرد.

-دختره‌ی بی فکر! چند بار باید بهت بگم تا این وقت شب بیرون نباش!؟

قبل از من صدای بابا در جوابش بر آمد:

-تازه ساعت ده شبه خانوم! با ماشین هم رفته بود همین کارواش نزدیک خونه.

مامان نوچ نوچی کرد و با حسرت گفت:

-مرد هم مردهای قدیم.

پوفی کشیدم و گفتم:

-مامان من باید بخوابم که فردا صبح زود بلند شم برم تا جاده شلوغ نشده.

از جلویم کنار رفت و زیر ل**ب غرید:

-اینجا خیلی از پس خودت برمیای که می‌خوای بری توی یک روستای دور افتاده از

یک پیرزنم مراقبت کنی.

یک قدم جلوتر رفتم و آهسته کنار گوشش گفتم:

-محض یادآوری باید بگم مادر بزرگ کارگر داره.

بی آنکه منتظر جوابش بمانم از او فاصله گرفتم و با صدای به نسبت بلندی گفتم:

-خب من میرم بخوابم. شب به خیر.

راهی اتاقم شدم و در راه گرهی روسری ام را شل کردم و آن را درآوردم. با آنکه از شدت خواب آلودگی حس و حال درآوردن مانتویم را نداشتم، بر بسط سلول های نشیمن گاه گرام غلبه کردم و لباس عوض کردم.

دستی روی تاپ قرمز رنگم که طرح برجسته‌ی یک کیتی سفیدرنگ رویش داشت، کشیدم و گفتم:

-آه تو هنوزم نرمی عزیزم.

با آنکه این تاپ را از دوران طفولیت داشته‌ام ولی چون عمویم از فرنگستان برایم آورده بود، هنوز آن را می‌پوشم و جالب است که طوری نو مانده که هر کس آن را می‌بیند فکر می‌کند تازه در کارخانه تولید شده و به دست من رسیده است.

خمیازه‌ای کشیدم و خودم را روی تخت پرت کردم. صدای پرت شدنم بر تخت به قدری بلند بود که مامان از پذیرایی با صدای بلند گفت:

-اگه امشب اون تخت رو خراب نکردی خرس گنده!

پوفی کشیدم و سرم را در بالشتم فرو بردم. به محض آنکه پتوی نازکم را روی خودم انداختم به خوابی عمیق و شیرین فرو رفتم.

-قرار بود صبح زودم بری مثلاً!

در تختم غلتی زدم و آهسته چشم باز کردم. اولین تصویری که جلوی چشمانم نقش بست، تصویر مامان بود که دست به کمر و با اخم همیشگی‌اش جلویم ایستاده بود.

لبخندی کم جان به رویش پاشیدم و پتویم را کنار زدم. نور شدیدی که از پنجره‌ی اتاق بر پیشانی‌ام می‌تابید نشان می‌داد به جای آنکه صبح زود بیدار شوم، کمی قبل از ظهر بیدار شدم.

مامان با حرص پوفی کشید و گفت:

-چه عجب بیدار شدی! انقدر دیر میری که ترافیک بشه.

نفسم را با فوت بیرون فرستادم و روی تختم نشستم. پس از چند لحظه در اتاقم باز شد و پدرام با چهره‌ای پکر وارد شد. مامان گفت:

-زود لباس عوض کن بیا صبحونه‌تو بخور که بری تا شب نشده بررسی.

بعد هم بدون حرف دیگری از اتاقم بیرون رفت. نگاهم را به پدرام که همچنان پکر به نظر می‌رسید و سرش را پایین انداخته بود دوختم و گفتم:

-چرا تو فکری؟

بی آنکه سرش را بالا بیاورد گفت:

-بابابزرگ گفت از الان که میری شاید تا یک ماه دیگه برنگردی.

در صدایش غم و دلتنگی موج می‌زد. دروغ است اگر بگویم دلتنگ پدرام نخواهم شد و البته راست است اگر بگویم بیش از همه دلتنگ او خواهم شد. از روی تختم بلند شدم و به سمتش رفتم. در نیم متری‌اش ایستادم و با دستم زیر چانه‌اش را گرفتم و سرش را بالا آوردم. از لغزش قرنیه‌ی چشمانش معلوم بود بغض کرده است. دست دیگرم را بر شانه‌اش زدم و گفتم:

-هی پسر! تو یک مرد قوی هستی! حق نداری به این راحتی بشی!

اخمی کرد و با حرص گفت:

-نمی‌تونم وقتی تو داری واسه این همه مدت از من دور میشی شاد باشم! واسه من

هیچ کس نمیتونه جاتو بگیره!

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-واسه منم کسی جای تو رو نمی‌گیره ولی...

اخمی کردم و با جدیت گفتم:

-خودتو جمع کن مرد گنده! همچین زانوی غم بغل کردی انگار دارم میرم بمیرم!

بالاجبار لبخندی کم‌رنگ زد و گفت:

-تو خیلی بی‌عاطفه‌ای بهناز!

لبخندی عمیق به رویش زدم و با غرور گفتم:

-رمز موفقیتت هم همینه.

پوزخندی زد و گفت:

-دقیقا کدوم موفقیتت؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-تو هم که تیکه میندازی!

چانه‌اش را رها کردم و دستم را از روی شانهاش برداشتم و افزودم:

-همین که توی این خانواده و با این ماما تا حالا تونستم بیکار و مجرد بمونم خودش

یعنی موفقیت!

لبخندی پرغرور به رویش زدم و چشمکی برای تایید حرفم به او زدم.

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-ما رو باش دل مون واسه کی تنگ میشه.

خواستم جوابش را بدهم که با صدای معترض مامان که مرا صدا می کرد مجبور شدیم اتاق را ترک کنیم.

با آنکه خودم هم دلتنگ پدرام خواهم شد، به روی مبارکم نیاوردم کمی ابراز ناراحتی کنم چرا که ناراحتی دردی دوا نمی کرد و از طرفی به قول مامان من یک عدد سیب زمینی هستم که به تغییرات مثبت و منفی شرایطم، عکس العمل خاصی نشان نمی دهم.

ورودم به پذیرایی با دیدن تمام اعضای خانواده‌ی عزیز که برای بدرقه‌ی من به خانه‌ییمان آمده بودند همراه شد. سلامی به همه کردم و راهی آشپزخانه شدم. پس از صرف صبحانه‌ای مفصل از پشت میز بلند شدم و به پذیرایی برگشتم. بهزاد صدایش را صاف کرد و گفت:

-مطمئنی الان آماده‌ای و کاری جز لباس عوض کردن نداری؟

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-آره مطمئنم.

بنفشه با صدایی پر غم گفت:

-مثل اینکه خوشحالی داری میری و اصلا هم بدت نمیاد!

لبخندم را عمیق تر کردم و گفتم:

-خب هیجان دارم دیگه! زندگی جالبی باید باشه.

مامان دستش را بر گونه اش کوبید و گفت:

-قدر منو که ندونستی، حالا برو اونجا ببین چیش جالبه!

شیده پوزخندی زد و گفت:

-لابد پیکان سواری توی اون روستا برات خیلی جالبه.

دستی برای همگی شان تکان دادم و گفتم:

-من میرم لباس عوض کنم.

خوشحال و پر ذوق راهی اتاقم شدم. در عرض چند دقیقه لباس خانگی ام را درآوردم و یک مانتوی کوتاه قرمز با طرح لوزی های سفید بزرگ، یک شلوار شش جیب سفید و یک شال سفید با طرح لوزی های قرمز پوشیدم. جلوی آینه ی قدی اتاقم ایستادم و لبخندی به تیپم که مثل همیشه رنگ قرمز را شامل می شد زدم. از داخل کیف سفید کوچکم رژ ل**ب قرمز را در آوردم و به ل**ب هایم صفایی دادم. در آینه نگاهم را به ل**ب های سرخ به قول داستان نویسان، وسوسه کننده برای بو*س*ه ام، کشاندم و بوسی برای خودم فرستادم.

-بهناز بیا بیرون دیگه!

با صدای مامان، از آینه دل کندم و دسته ی چمدانم را به دست گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

مامان همچنان که غرولند می کرد گفت:

-بیا از زیر آینه قرآن رد شو که دستم شکست انقدر این سینی دستم بود.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-اومدم.

چمدان را روی زمین رها کردم و به سمتش رفتم. همچنان که از زیر سینی دست مامان رد می‌شدم چندین صلوات برای باقی زندگی‌ام و روح پس از مرگم در صورت ترک این خاک با سانحه‌ی رانندگی فرستادم.

قرآن را باز کردم و سوره‌ی حمد را که باز شد زمزمه‌وار خواندم. با خودم فکر کردم لابد خدا هم تصمیم دارد برای خودم فاتحه‌ای بخوانم.

قرآن را بستم و زیر ل**ب سه بار توحید خواندم تا اگر پس از مرگ همه بر سر قبرم پیس پیس کردند و فاتحه نخواندند، خودم از قبل فاتحه‌ای برای رفتن به بهشت برین خوانده باشم.

بهزاد چمدانم را از خانه بیرون برد و من هم که خوشحال بودم لازم نیست این پله‌ها را با چمدان پایین بروم، به دنبالش راه افتادم. روی چهارمین پله بودم که مامان لیوان آب را طوری تکان داد که به جای آنکه فقط پشت پایم آب بریزد، از کمر به پایین خیس آب شدم.

-بهناز تندتر تگون بخور می‌خواستم پشت پات بریزم!

به سمتش چرخیدم و با لبخندی عمیق نگاهش کردم. قندی که در دهان گذاشته بودم در لپم گیر کرده و ذره ذره آب می‌شد و نمی‌گذاشت لبخندم از حدی عریض‌تر بشود.

-نگاش کن چقدر خوشحاله!

بنفشه در حالیکه دکمه‌های مانتویش را می‌بست گفت:

-مامان حرص نخور!

چشم از آن دو گرفتم و پایین رفتم. بالاخره با زانو دردی فراوان پایین رسیدم. پس از آنکه بهزاد چمدان را در صندوق عقب گوجه گذاشت، بازار بغل و بو*س*ه‌های آبدار برای رفتن من برپا شد. به قدری از این آغوش به آن آغوش شده و چلانده شدم که فکر کنم پنج کیلویی وزن کم کردم.

بالاخره خداحافظی تمام شد و راه رفتن را پیش گرفتم.

سوار گوجه شدم و پس از بستن در دستگیره‌ی پنجره را با سرعتی بالا چرخاندم تا شیشه پایین بیاید. لبخندی به رویشان زدم و گوجه را روشن کردم. بوقی برای همگی‌شان که دلتنگی از نگاهشان معلوم بود ولی من سیب زمینی وار به رویشان لبخند می‌زدم، زدم و راه افتادم.

صدای قژ قژ ضبط تا یک دقیقه بعد از راه انداختن ماشین می‌آمد و بالاخره صدای سلام هائیده در آمد. حدودا ده دقیقه‌ای مشغول سلام دادن با هائیده بودیم که بالاخره آهنگ تمام شد و مهستی خسیس با صدایش اعلام کرد زنجیر عشقش را به دستمان داده است. خلاصه ده دقیقه‌ای هم گذشت تا مهستی با ما وداع کرد و آهنگ جدید شروع شد. به خشکسالی زمین شانس، دو آهنگ اول که در بدنمان قر می‌انداختند خداحافظی کردند و جایشان را به آهنگی بی مزه دادند. از جمله مزایای تکنولوژی بالای این ماشین، نداشتن قابلیت آهنگ عوض کردن بود و برای همین مجبور بودیم به هر آهنگی که می‌گذارد گوش بدهیم و به عبارتی با هر سازی که می‌زند برقصیم. پوفی کشیدم و به آهنگ تکراری بی‌حالی که پخش می‌شد گوش سپردم.

"یه دل میگه برم برم

یه دلم میگه نرم نرم

طاقت نداره دلم دلم

بی تو چه کنم

پیش عشق ای زیبا زیبا

خیلی کوچیکه دنیا دنیا

با یاد توام هر جا هر جا

ترکت نکنم

سلطان قلبم تو هستی تو هستی

دروازه های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بستی

با من پیوستی

یه دل میگه برم برم

یه دلم میگه نرم نرم

طاقت نداره دلم دلم

بی تو چه کنم

پیش عشق ای زیبا زیبا

خیلی کوچیکه دنیا دنیا

با یاد توام هر جا هر جا

ترکت نکنم

سلطان قلبم تو هستی تو هستی

دروازه های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بست

با من پیوستی

اکنون اگر از تو دورم به هر جا

بر یار دیگر نبندم دلم را

سرشارم از آرزو و تمنا ای یار زیبا"

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-تکلیفش با خودشم معلوم نیست. معلوم نیست می خواد بره یا نمی خواد بره. تازه معلوم نیست چند تا دل داره که یک دلش میگه بره و یک دلش میگه نره. تازه خوبه سلطان قلبشه و دو دل شده. لابد شاعر از این پسرای امروزی بوده که یکی از دوست دختراش سلطان قلبش بوده، یکی خوشگل بوده و یکی هم پولدار بوده، حالا سلطان قلبش فهمیده چند تا دوست دختر دیگه داره و این بنده خدا مونده بره سلطان رو ول کنه یا نره و اون دو تا رو ول کنه.

دو گوشه ی لبم را به پایین کش دادم و گفتم:

-طفلک پسره. دلم براش سوخت. بد زمونه ای شده!

پس از اتمام آن آهنگ خاطره انگیز از تهران خارج شدم و از دیدن جاده ی خلوتی که راه روستا را برای من خالی کرده بود لبخندی پر ذوق بر لبم نقش بست و با شوق گفتم:

-من دارم میام مادر بزرگ!

پس از چهار ساعت بالاخره به نزدیکی روستا رسیدم. ضبط قشنگ گوجه هم بیش از یک ساعت نتوانست مرا با آهنگ سرگرم کند و الان سه ساعتی هست که با صدای قز قز سکوت را می‌شکند و من هم هر از چندی در جوابش "فش فش" می‌گویم که دلش از تنهایی در سخنوری نگیرد. جالبی‌اش هم این است که هیچ کدام از دکمه‌هایش برای کم کردن صدا و بیرون آوردن نوار کاست کار نمی‌کنند.

نفسم را با فوت بیرون فرستادم و نگاهم را روی تابلوهای جاده چرخ دادم. با دیدن تابلویی که راه فرعی ورود به روستای ولی آباد را نشان می‌داد نفسی عمیق از آسودگی خیال کشیدم و داخل فرعی پیچیدم.

پس از حدود یک ساعت گذر از راه پر دار و درختی که جاده‌اش آسفالت نشده و با آن تعداد سنگ و کلوخ ریز و درشت ماشین را مثل فنر بالا و پایین می‌کرد، به روستا رسیدم. به قدری دیر رسیده بودم که نزدیکی غروب بود و روستا خیلی خلوت بود. به سختی و مشقت گوجه را که برای راه باریک بین خانه‌های قدیمی زیادی عریض بود می‌راندم تا آنکه بالاخره به بن بست کوچکی که خانه‌ی مادر بزرگ در آن بود رسیدم. گوجه را جلوی در قرمز رنگ خانه‌اش متوقف کردم و از ماشین پیاده شدم. هوای گرم و شرجی روستا به شدت عذاب آور بود و تمام عرقی که در راه زیر آن آفتاب و در گوجه‌ی بی‌کولرم بر تنم نشسته بود را چسبناک می‌کرد. نفسم را با فوت بیرون دادم و به سمت در رفتم. در یک متری در خانه ایستادم و سوتی کشیدم و گفتم:

-اولالا مادر بزرگم در خونه‌ش رو قرمز کرده!

عمو گفته بود که یک ماه پیش یک نفر را آورده تا در و دیوارهای خانه‌ی مادر بزرگ را رنگ بزند و الحق هم که خوب رنگ زده بود. دیوارهای سفید از همیشه تمیز و نو تر به نظر می‌رسیدند و البته در هم به رنگ قرمز مورد علاقه‌ی من به قول شاعر همچون قلب یک مجنون و سرخی ل**ب معشوق می‌درخشید.

صدایم را صاف کردم و جلوتر رفتم. با آنکه همه می‌خواستند برای خانه‌ی مادر بزرگ زنگ بگذرانند، همه چیز در حد حرف ماند و ما همچنان مثل زمان قاجار باید با دست بر در خانه ضربه و گاهی برای آنکه خوب شنیده شود، مشت و لگد می‌زدیم. دستم را مشت کردم و چند ضربه بر در فلزی‌شان که صدای طبل می‌داد، زدم. پس از چند بار دیگر ضربه زدن و چند دقیقه منتظر ماندن، صدای آشنای زنی مسن از آن سوی در، در آمد.

-کیه؟

-منم زری خانوم.

زری خانم که خدمتکار قدیمی و مسن مادر بزرگ بود به سمت در دوید و این دویدنش از صدای شلق شلق برداشتن و گذاشتن دمپایی‌هایش بر موزاییک‌های حیاط معلوم بود. پس از چند لحظه بالاخره به در رسید و در را به رویم باز کرد. چادر قهوه‌ای با گل‌های کرم رنگش را دور کمرش بسته بود و روسری قهوه‌ای رنگ و رو رفته‌اش را محکم زیر چانه‌اش گره زده بود. قطرات ریز و درشت عرق بر صورت تپل و گوشتی‌اش نشسته بود و معلوم بود از گرما هلاک شده است اما با این حال، لبخند دلنشین همیشگی‌اش صورتش را مزین کرده بود.

-سلام بهناز خانوم! خیلی خوش اومدین!

لبخندی به رویش زدم و با لحنی پر محبت مثل لحن پر خلوص از محبت خودش گفتم:

-سلام زری خانوم! ممنون از لطفتون!

جلوتر آمد و مرا به آغوش گرمش که در این هوای گرم به شدت آزار دهنده بود کشید و مرا خوب چلانید. حرارت بدنش به قدری زیاد بود که تمام بدنم از نو عرق کرده و نفسم از شدت گرما گرفت. پوفی کشیدم و دستانم را روی بازوهای نرم و گوشتی اش گذاشتم و گفتم:

-ممنونم.

بیش از پیش مرا چلانید و گفت:

-خیلی خوشحالم که اومدی با ما زندگی کنی! از اولم می دونستم از همه ی نوه های خانوم با مرام تری.

دلَم می خواست به او بگویم واقعیت این است که من از همه ی نوه ها بیکارتر هستم و بابا هم برای همین مرا به اینجا فرستاد ولی ترجیح دادم سکوت کنم و مثل سوپرمن یک قهرمان به نظر برسم.

فکر کنم بیش از یک دقیقه مرا در آغوشش می فشرد و در تک تک این لحظات آرزو می کردم که ای کاش عشق و محبت همیشه آغوش را گرم نکند بلکه یک ترموستات داشته باشد تا در تابستان آغوش را خنک کند و در زمستان آن را گرم کند تا همیشه آغوش پر عشق و محبت لذت بخش باشد.

بالاخره مرا رها کرد و از آغوش آتشینش بیرون آمدم. لبخندم را پُررنگ تر کردم و گفتم:

-مادر بزرگ کجاست؟

-توی اتاقشون خواب هستن.

چشمانم از شدت تعجب گرد شدند و با ناباوری گفتم:

-خواب؟! الان چه وقت خوابه!؟

-خانوم چند وقته عصرها هم می خوابن و عوضش شب کمتر از قدیم می خوابن.

-عجب!

-می خواید در رو باز کنم که ماشینتون رو بیارید داخل؟

لبخندم را پررنگ تر کردم و گفتم:

-خیلی ممنونتون میشم.

لبخندش را پررنگ تر کرد و گفت:

-این چه حرفیه خانوم؟! وظیفه ست.

به سمت در بزرگ حیاط رفت و ضامن آن را در آورد. سریع به سمت گوجه رفتم و دوباره سوار آن شدم. گوجه را روشن کردم و آن را راه انداختم. با هزار و یک مصیبت گوجه را داخل حیاط بردم و پارک کردم. از گوجه که پیاده شدم گفتم:

-زری خانوم این در خیلی کوچیکه واسه رفت و آمد ماشین!

در را بست و پس از آنکه کمی از عرق صورتش را با گوشه ی چادرش پاک کرد، گفت:

-والا خانوم زیاد نیاز نیست ماشین ببرید و بیارید. ما خودمون هم همه جای روستا رو پیاده میریم و برمی گردیم.

شانه ای بالا و پایین انداختم و گفتم:

-اینم حرفیه.

نگاهم را روی حیاط بزرگ خانه که پر از درختان پرتقال، نارنگی، نارنج و سیب و البته مملو از گل‌های شمعدانی، بنفشه و نرگس‌های خوش عطر بود چرخ دادم و با لذت گفتم:

-عجب صفایی داره اینجا!

زری خانم با ذوق گفت:

-آره خانوم، این خونه بهشت خداست. نمی‌دونم چرا همه‌ی فامیل‌هاتون تهران رو به اینجا ترجیح میدن.

با لبخندی که بر لبم شکل گرفته بود به سمتش چرخیدم و گفتم:

- قدر این جا رو نمی‌دونن دیگه.

سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و گفت:

-واقعا همینطوره.

در صندوق عقب گوجه را باز کردم و چمدانم را بیرون آوردم. زری خانم با قدم‌های تند به سمتم آمد تا کمک کند که گفتم:

-اصلا وزنی نداره! می‌برمش.

-این چه حرفیه؟! من خودم می‌خوام ببرمش.

چمدان را از دستم گرفت و لبخندی مهربانی به رویم زد. در جوابش لبخندی زدم. به راه افتاد و من هم دنبالش راه افتادم.

با ورودم به داخل خانه باد خنک کولر روی پوست داغ و عرق پوشیده‌ی صورت و بدنم لغزید و لبخند بر لبم آورد. فضای داخل خانه مثل همیشه ساده ولی دلچسب بود. قالی‌های قرمز گل‌دار روی زمین، دیوارهای چوبکاری شده، لوستره‌های قدیمی قرمز رنگ با طرح نادرشاه افشار بر رویشان، گلدان‌های کوچک و بزرگ رنگارنگ سفالی روی طاقچه‌های دیوار، پشته‌های سنتی که دور تا دور پذیرایی چیده شده بودند و البته تابلوهای فرش که روی هر یک آیه یا سوره‌ای از قرآن به چشم می‌خورد، همه و همه مثل روز اول دست نخورده باقی مانده بودند. به دنبال زری خانم که در یکی از اتاق‌های گوشه‌ای را باز کرد رفتم ولی قبل از ورود به اتاق نگاهم به در بسته‌ی اتاق مادر بزرگ افتاد. در آن اعماق قلبم حسی شبیه علاقه و دلتنگی برای دیدنش موج می‌زد اما دل بیدار کردنش را نداشتم. شانه‌ای بالا و پایین انداختم و وارد اتاق سه در چهار متری که برایم ترتیب داده بودند شدم. به قدری همه چیز منظم و در جای خود چیده شده بودند که با خود فکر کردم نکند چنین اتاقی برای شلخته بازی‌های من حیف باشد.

-از اتاق راضی هستین خانوم؟

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم و گفتم:

-آره عالی!

-خدا رو شکر. پس من دیگه میرم. کاری ندارید با من؟

لبخندی زدم و گفتم:

-نه. عسرتون بخیر.

لبخند دلنشینی زد و گفت:

-ممنون خانوم. عصر شما هم بخیر و برکت.

اتاق را ترک کرد و مرا با اتاق جدیدم تنها گذاشت. دور اتاق راه رفتم و نگاهم را از سقف تا زمینش چرخ دادم. لوستر چینی سفید رنگ با شکوفه‌های صورتی کم‌رنگ بر رویش، دیوارهای سفید که با تابلوهای نقاشی قدیمی که همگی آن‌ها را من در دوران نوجوانی‌ام کشیده بودم مزین شده بودند، پنج پشته سنتی قرمز رنگ که جلوی دو دیوار مقابل گذاشته شده بودند، قالی قرمز رنگ گل‌دار که روی موکت زرشکی بر زمین پهن شده بود، لحاف و تشک و پتوی تا شده در گوشه‌ای از اتاق که بالشتی زرشکی رنگ روی آن‌ها گذاشته شده بود، پنجره‌های بزرگ روی دیوار مقابل در ورودی اتاق و البته در شیشه‌ای روی همان دیوار که به ایوان و حیاط پشتی خانه راه داشت، همه و همه اتاق را به یک بهشت تبدیل کرده بودند.

چند قدم جلوتر رفتم و کرکری جلوی در شیشه‌ای را بالا دادم. از پشت شیشه‌ی تمیز جلویم به حیاط پشتی خانه چشم دوختم. در درختان پرتقال و نارنج و نارنگی کم از حیاط جلوی خانه نمی‌آورد و با درختان شاه توت و انگورش و البته گل‌های نرگس و رز سرخ و صورتی‌اش نشان داد از حیاط جلویی خانه زیباتر هم هست. لبخند بر لبم جان گرفت و گفتم:

-عجب صفایی!

نگاهم را از حیاط گرفتم و به سمت چمدانم رفتم. در چمدان را باز کردم و پس از برداشتن یک تیشرت گشاد قرمز با شلوار ورزشی گشاد سفید رنگم که کنارش دو خط قرمز داشت و باقی لوازم حمام از جمله حوله‌ی قرمز رنگم از اتاق بیرون رفتم. نگاهم را در پذیرایی چرخ دادم ولی اصلاً زری خانم را نیافتم. شانه‌ای بالا انداختم و به حیاط جلویی رفتم. از جمله مزایای خانه‌ی مادر بزرگ این بود که حمام و دستشویی خانه‌اش

در حیاط جلویی بود و اگر مهمانی که می آمد سخت نیاز به مستراح داشت می توانست به سرعت خود را به تخلیه گاه آرامش بخشی که در حیاط نزدیک به او بود برساند.

در فلزی حمام را که نیمه‌ی بالایی آن شیشه‌ای مات با گل‌های برجسته‌ی بلوری داشت باز کردم و داخل شدم. نگاهم را روی کاشی‌های سفید با طرح‌های قرمز حمام چرخاندم و لبخندی پر ذوق زدم و گفتم:

-عمو تو واقعا با سلیقه‌ای! خیلی خوشرنگ خونه‌ی مادر بزرگ رو بازسازی کردی.

روی سکوی گوشه‌ای حمام بقچه‌ی سفید محتویات حوله و لباس‌هایم را گذاشتم و به سمت دوش رفتم. در راه نگاهم به لگن قرمز بزرگی که کنار حمام بود افتاد و لبخند پر شوری زدم و با شوق گفتم:

-پرچم پرسپولیس همیشه بالاست!

لبخندم را عمیق‌تر کردم و زیر دوش رفتم. همین که شیر دوش را باز کردم، آبی سرد بر تن داغ و هلاک از گرمایم ریخت و لبخندی از لذت بر لبم آورد. جای غر زدن‌های مامان در گوش‌های در حال استراحتم خالیست که از پشت در حمام مدام بگوید "با آب سرد حموم نکنی‌ها!" و نوچ نوچ کند و در ادامه‌ی حرفش بگوید:

-خیر سرم بچه بزرگ کردم که حتی نمی‌دونه دوش آب سرد چه بلایی سرش میاره.

همچنان که با آبی خنک و دلچسب آب تنی می‌کردم شروع به آواز خواندن کردم:

-یه دختر دارم شاه نداره، از خوشگلی تا نداره،

به کس کسونش نمیدم، به همه کسونش نمیدم،

به راه دورش نمیدم، به حرف زورش نمیدم،

به کسی میدم که کس باشه، پیرهن تنش اطلس باشه،

به کسی میدم که کس باشه، پیرهن تنش اطلس باشه،

شاه بیاد با لشکرش، شاهزاده ها دور و برش،

واسه پسر کوچیکترش،

به کسی میدم که تک باشه، ملک باشه و ملک باشه،

به کسی میدم که تک باشه، ملک باشه و ملک باشه،

دختر من، رفیق من، همنفس شفیق من،

نگین انگشتر من، عقیق من، عقیق من،

دختر من یار بابا، شمع شب تار بابا،

تو این گلستون جهان، تو گل بیخار بابا،

یه دختر دارم شاه نداره، صورتی داره ماه نداره،

از خوشگلی تا نداره،

به این و اونش نمیدم، به همه نشونش نمیدم،

به خواستگارش نمیدم، به هر دیارش نمیدم،

به کسی میدم که تک باشه، ملک باشه و ملک باشه،

به کسی میدم که تک باشه، ملک باشه و ملک باشه،

شاه شهر ما بیاد، با صد برو بیا بیاد،

با گنج و هدیه ها بیاد،

آیا بدم؟ آیا بدم؟ آیا بدم؟

به کسی میدم که کس باشه، پیرهن تنش اطلس باشه،

به کسی میدم که کس باشه، پیرهن تنش اطلس باشه...

همچنان که برای خودم ترانه‌ای را می‌خواندم که در خیالاتم بابا برایم می‌خواند زیر دوش می‌رقصیدم و لیف سفید و قرمز نویی که برای اینجا آورده بودم بر تنم می‌کشیدم. پس از آنکه خوب بدنم را شستم، شامپوی تخم مرغی روی سکوی کوچک حمام را که به نظر تنها شامپوی این خانه بود، برداشتم و به اندازه‌ی یک لوبیا از آن را بر نوک انگشت اشاره‌ام ریختم و دقیقاً وسط سرم گذاشتم. نفسی عمیق کشیدم و با حرکت چرخشی جت وار انگشتانم بر سرم همان اندک شامپو را بین تمام موهای سرم پخش کردم.

بالاخره استحمام دل انگیزم به پایان رسید و پس از پوشیدن لباس‌هایم، بی آنکه موهایم را خشک کنم، از حمام بیرون رفتم. حیاط همچنان خالی بود ولی بوی خوب برنج پخته شده‌ی ایرانی با بینی‌ام که مثل معده‌ام گرسنه بود، عاشقانه حرف می‌زد. لبخندی زدم و وارد پذیرایی خانه شدم ولی قبل از آنکه به آشپزخانه بروم، با دیدن مادر بزرگ در پذیرایی در جایم ایستادم. پیراهنی حنایی با طرح گل‌های ریز سفید و قرمز رویش که برای بدن تپل مادر بزرگ هم گشاد بود، بر تن داشت و در حالیکه با عینک گرد روی چشمانش به شال گردن کاموایی که مشغول بافتن آن با تکان دادن

قانونمند میل‌های بافتنی بود نگاه می‌کرد، بر زمین نشسته و به یکی از پشته‌های دور پذیرایی تکیه داده بود.

لبخندی زدم و با صدایی بلند و لحنی پر انرژی گفتم:

-سلام مادر بزرگ!

دستانش از حرکت متوقف شدند و سرش به آهستگی بالا آمد. نگاهش را به کندی از پاهایم تا فرق سرم بالا کشاند. میل‌های بافتنی را بر زمین گذاشت و در حالیکه عینکش را روی بینی‌اش جلو و عقب و می‌برد، با نگاهی مشکوک به من نگاه می‌کرد. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-سلام عرض شد مادر بزرگ.

ناگهان شک از نگاهش رفت و لبخند بر لب‌های برجسته‌ی صورتی رنگش که دورشان را چروک‌های ریزی قاب گرفته بودند، جاری شد. با لحنی مملو از رضایت گفت:

-سلام حمید!

لبخند بر لبم محو شد و دهانم سه سانتی متر باز شد. چشمانم از شدت تعجب به قدری گرد شدند که شک ندارم به اندازه و فرم یک توپ پینگ پنگ در آمدند.

مادر بزرگ اخمی کرد و گفت:

-چرا قیافه‌تو این ریختی کردی؟! فکر می‌کنی خودتو این شکلی کنی اون چشمای بی‌ریختی که به عمه‌ی ورپریده‌ت رفته خوشگل میشه؟

دهانم یک سانتی متر دیگر باز شد. آلزایمر مادر بزرگ به قدری شدید شده بود که فرق بین من و بابا را تشخیص نمی داد!

مادر بزرگ صدای لرزان و نازک بامزه اش را بلندتر کرد و گفت:

-زری بیا به حمید غذا بده. فکر کنم گشنه شه دهنشو باز کرده که بهش غذا بدی.

با چند قدم سریع به سمتش رفتم و در نیم متری روبرویش نشستم. نوک زبانم را به ل**ب هایم کشیدم و گفتم:

-مادر بزرگ من دخترم! حمید بابامه، من بهنازم؛ دختر حمید!

نگاهش را روی موهایم چرخاند و گفت:

-دیوونه شدی حمید؟! من بچه ی خودمو نشناسم کی بشناسه؟

آب دهانم را با صدا قورت دادم و گفتم:

-ولی من دخترم مادر بزرگ! من پسر نیستم!

با دستم به موهایم که پسرانه کوتاهشان کرده بودم اشاره کردم و گفتم:

-فقط موهامو کوتاه کردم...

سپس با دستم به باقی بدنم از گردن تا پایین اشاره کردم و گفتم:

-ولی یه دخترم!

مادر بزرگ نگاه بی تفاوتش به من را از صورت تا ناخن های پاهایم پایین کشاند و گفت:

-هیچیت شبیه یک دختر نیست. برو دوستاتو گول بزن حمید.

بعد هم میل‌های بافتنی و شال گردن زرشکی رنگی را که در حال بافتنش بود برداشت و مشغول بافتن شد. نگاهی به بدنم انداختم و زیر ل**ب گفتم:

-بی خود نبود که بهزاد همیشه می‌گفت زن باید برجسته باشه!

لابد منظورش از برجستگی، برجستگی فیزیکی بود که شیده بحمدالله خوب از آن نعمت بهره‌مند است ولی من لاغر مردنی مقدار کافی از آن نعمت را برای اثبات دختر بودنم به مادر بزرگ ندارم!

زری خانم با قدم‌هایی تند به پذیرایی آمد و در حالیکه با لبخند به من و مادر بزرگ نگاه می‌کرد گفت:

-چی گفتید خانوم؟ من از آشپزخونه خوب نفهمیدم حرفتونو.

مادر بزرگ لبخندی به روی زری خانم زد و گفت:

-گفتم واسه حمید غذا بیار، مثل بچگیاش وقتی گشنه میشه دهنشو باز می‌کنه که غذا بریزی تو دهنش.

این بار زری خانم چشمانش را حد امکان گرد کرد و با ناباوری پرسید:

-مگه آقا حمید اومدن اینجا؟!

لبخندی به پهنای کل صورتم به روی زری خانم زدم و گفتم:

-منظور مادر بزرگ منم.

با این حرفم چشمانش درشت‌تر شدند و آن قرنیه‌های عسلی کمرنگ را بیشتر به رخ کشیدند.

دستی به لبش کشید و گفت:

- شما که دخترید!

مادر بزرگ در جواب زری خانم گفت:

- نکنه این پسره تو رو گول زده؟! نگاش کن حمیده، حمید!

زری خانم حال فهمیده بود مادر بزرگ به خاطر فراموشی اش مرا از ذهنش به طور کامل پاک کرده بود و از دوران بیست و اندی سالگی بابا تا به امروز هیچ خاطره‌ی خاصی از جمله ولادت مقدس مرا به یاد نمی آورد.

شانه‌ای بالا و پایین انداختم و گفتم:

- اینم اسم جدیدمه. حمید!

مادر بزرگ اخمی کرد و گفت:

- از وقتی به دنیا اومدی همین اسمو داشتی حمید!

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

- آره می دونم اما کاش یه نمه باکلاس تر اسم انتخاب می کردین.

لبخندی به رویش پاشیدم که در جوابم به گفتن "برو غذا تو بخور" اکتفا کرد و مشغول بافتن شال گردن شد.

زری خانم رو به من گفت:

- خانوم شام تا چند ساعت دیگه آماده میشه. می تونید تا آماده شدنش استراحت کنید.

من که استراحت کردن از خدایم بود لبخند پهنی به رویش زدم و گفتم:

-مرسی!

مادر بزرگ در حالیکه نگاهش به میل‌های بافتنی دستش که تند و تند آنها را تکان می‌داد بود، گفت:

-بالاخره حمید یاد گرفت بعد از اون همه لباس آبی پوشیدن یک بارم یک لباس خوش رنگ بپوشه. غذای خوب و اسش درست کن که کم پیش میاد انقدر خوب لباس بپوشه.

لبخندم تا حد امکان عمیق‌تر شد و سریع بو*س*ه‌ای طولانی بر لب نرم و گوشتی مادر بزرگ کاشتم. کمی از او فاصله گرفتم و در مقابل نگاه متعجبش با شوق گفتم:

-مادر بزرگ شما معرکه‌اید! اگه بابام هم سلیقه‌ش به شما می‌رفت که خونه‌مون گلستون بود!

مادر بزرگ اخمی کرد و گفت:

-بابات هم مرد خیلی خوبی بود! می‌دونی که حاج محمد تو کل دنیا یه دونه بود! تو اگه به اون می‌رفتی یک مرد کامل بودی.

از جایم بلند شدم و گفتم:

-همین الان هم یک مرد کاملم.

لبخندی پر غرور زدم و راهی اتاقم شدم.

لحاف تا شده را باز کردم و طاق باز رویش دراز کشیدم. همچنان که به سقف چشم دوخته بودم زیر ل**ب گفتم:

-چقدر خوش بگذره اینجا!

بیش از بیست دقیقه طول نکشید که به خواب رفتم.

*

-حمید. حمید بلند شو پسر!

کمی در رخت خوابم غلتیدم و زیر ل**ب غریدم:

-مامان من شوهرت نیستم، بهنازم!

-چی میگی حمید؟ بلند شو غذا حاضر شده!

با شنیدن کلمه‌ی "غذا" معده‌ی خالی‌ام سریع فرمان داد بیدار شوم. در عرض چند ثانیه چشم باز کردم و در جایم صاف نشستم. چند دور پشت سر هم هوا وارد بینی‌ام کردم و مثل سگ‌های پلیس که با بو کردن مکان جرایم را پیدا می‌کنند، با بو کردن هوایی که بوی خوب غذای بی نظیر زری خانم را می‌داد پی به کیفیت و مکان غذا بردم.

-پاشو دیگه حمید!

با لبخندی که از حس بوی خوش غذا بر لبم شکل گرفته بود، سرم را به سمت مادر بزرگ که کنار رخت خوابم نشسته بود چرخاندم و با لذت گفتم:

-عجب بویی داره مادر بزرگ! مرسی که بیدارم کردین.

دستش را بر زمین گذاشت و به آهستگی بلند شد. همچنان که ایستاده بود از بالا به من نگاه کرد و گفت:

-خوابت خیلی سنگین شده حمید! باید بگم زری با بیلِ توی حیاط بیدارت کنه.

چشمانم تا حد امکان گرد شدند و گفتم:

- با بیل؟! مادر بزرگ شما که مهربون بودید! حداقل می‌گفتید با ناز و نوازش مادرانه بیدارم کنن.

پرنده‌ی خیالم به آسمان رویاهایش پرواز کرد. ناز و نوازش مادرانه؟! بیشتر یک جوک به نظر می‌رسید چرا که من همیشه با غرولندهای مادرانه از خواب بیدار شدم و ناز و نوازش مادرانه بیشتر یک کلیشه به نظر می‌رسید. اصلاً خدا را چه دیدیم، شاید با بیل بیدار شدن از بیدار شدن با غرولندهای مامان لذت بخش‌تر باشد البته به شرط آنکه بیل نوازش وار بر روی سرم حرکت کند.

- حمید حواست کجاست!؟

با صدای مادر بزرگ از هیروت بیرون آمدم و بلند شدم. به دنبال مادر بزرگ که آهسته قدم برمی‌داشت، لاک پشت مانند قدم برداشتم و وارد پذیرایی شدم. با دیدن سفره‌ی سفید با گل‌های قرمز لبخند بر لبم جاری شد و زیر ل**ب گفتم:

- باریکلا به این همه سلیقه!

زری خانم که کنار سفره نشسته بود، با دیدنم لبخندی پر شوق زد و گفت:

- خوش اومدین خانوم!

لبخندی عمیق به رویش زدم و به دنبال منبع بوی غذا کشیده شده و کنار سفره نشستیم. نگاهم را به زری خانم که در حال ریختن برنج داخل کفگیر بزرگ رویی در بشقاب بود، دوخته بودم و با زبانم ل**ب‌هایم را تر و خودم را آماده‌ی خوردن آن غذای خوش طعم می‌کردم. پس از پر کردن بشقاب از برنج، بشقاب را به دستم داد. به تپه‌ی بزرگ و مرتفع برنجی که در بشقابم تمام فضای ممکن را اشغال کرده بود چشم دوختم. دلم می‌خواست یک جوری به او بگویم تا به حال در بشقابی به این

پُری غذا نخوردم و نمی‌دانم چطور باید با قاشق و چنگال به محتوای بشقاب حمله کنم که برنج‌ها از بشقاب بیرون نریزند.

-خورش می‌خواید خانوم؟

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

-نه، خودم برمی‌دارم.

دستم به سمت ظرف خورش رفت و تا می‌توانستم از آن قیমে‌های چرب و چیلی مجلسی روی برنجم ریختم. در دل نیت الهی کردم و شروع به خوردن کردم. طوری مثل غارت زده‌ها غذا می‌خوردم که مادر بزرگ و زری خانم هاج و واج به من نگاه می‌کردند. آخر آن‌ها که نمی‌دانستند غذای دستپخت زری خانم با تمام مواد غذایی محلی‌اش چه طعم و عطری داشت و مرا که معده‌ی گرام را شدید دوست می‌داشتم از خود بی‌خود می‌کرد. شک ندارم اگر شاعری مثل مولانا بودم حداقل سه دیوان شعر برای عشق عرفانی‌ام به غذاهای محلی می‌نوشتم.

پس از اتمام غذا، زری خانم شروع به جمع کردن سفره کرد و من خوشحال از اینکه مامان بالای سرم غر نمی‌زند در جمع کردن سفره کمکش کردم و از آن تعارف‌های نفرت‌انگیز و مسخره که طبق خواسته‌ی مامان باید صد بار تکرار می‌کردم که "خدا شاهده نمی‌بخشم اگه دست به سفره بزینید." بر زبان نیاوردم و با خوشحالی نیمی از کار را من و نیم دیگر را زری خانم انجام داد. آخر این تعارف‌های کذایی را چرا باید بر زبان می‌آوردیم؟ من که کمک می‌خواستم باید به دروغ می‌گفتم به خدا هر کس مرا کمک کند نمی‌بخشم در حالی که کمک کردنشان از خدایم بود!

در نهایت جمع کردن سفره به اتمام رسید و به سراغ مادر بزرگ رفتم و کنارش نشستم. مشغول بافتن بود و ذره‌ای حواسش را به من نمی‌داد. سرم را چرخاندم و نگاهم را روی

کل خانه چرخ دادم. دیگر حوصله‌ام در حال سر رفتن بود که ناگهان چشمم به تلویزیون گروندیک قدیمی پذیرایی افتاد. سوتی کشیدم و گفتم:

-مادر بزرگ ماهواره هم دارین؟

مادر بزرگ نگاهش را از میل‌های بافتنی دستش گرفت و به من کشاند. در حالی که گیج نگاهم می‌کرد گفت:

-چی داریم؟

به تلویزیون اشاره کردم و گفتم:

-تا حالا توش یک دختر بی‌حجاب رو توی بغل یک پسر دیدین؟

اخمی کرد و گفت:

-آره چند سال پیش دیدم. هنوزم که سر و گوشت می‌جنبه و دنبال این چیزایی!

-چند سال پیش دقیقا؟ وای یعنی عمو براتون ماهواره هم نصب کرده؟

-حمید تو چقدر گیجی پسر! چند سال پیش، زمان شاه یادت نیست اون دخترای از خدا بی‌خبر توی تلویزیون...

گوشه‌ی لبش را گزید و آهسته گفت:

-استغفرالله.

هر دو سمت لبم را به پایین کش دادم و پکر گفتم:

-پس ماهواره ندارین!

پوفی کشیدم و گفتم:

-خب حالا بگید ببینم من کی سر و گوشم می جنبیده؟

نگاهش رنگ شیطنت گرفت و در حالی که لبخند بامزه‌ای به رویم می پاشید، گفت:

-همون موقع‌ها که می رفتی پشت در خونه‌ی حاج خانوم محبتی وایمیستادی که

دخترش رو ببینی! فکر نکن اون روزا رو یادم میره!

لبخندی خبیثانه زدم و با صدایی آهسته گفتم:

-خب پس بابا هم بله!

با صدایی بلندتر از قبل گفتم:

-حالا دخترِ حاج خانوم چی کار می کرد؟

-محلّت نمی داشت ولی تو عین خیالت نبود و هی می رفتی جلو در خونه شون.

زیر ل**ب آهسته گفتم:

-بکی! بابای ما هم از این پسر سیریش‌ها بوده که حتی به دخترهایی که پا نمیدادن

گیر می داده باهانش دوست بشن! البته این از ویژگی‌های بارز آبی دوست‌هاست.

-چی میگی حمید؟

لبخندی به رویش پاشیدم و گفتم:

-هیچی!

نگاهش را از من گرفت و دوباره به آن میل‌های بافتنی دوخت. پوفی کشیدم و بلند

شدم. یک ساعتی به دنبال کنترل تلویزیون گشتم تا بالاخره پیدایش کردم. با شوق

دکمه‌ی روشن و خاموش کردن تلویزیون را فشردم ولی ذره‌ای تغییر در تلویزیون ایجاد

نشد. با دستم مشتی به کنترل زدم و گفتم:

-لعنتی!

همان موقع مادر بزرگ گفت:

-به برق نیست.

سرم به سمتش چرخید و گفتم:

-چی؟

بی آنکه نگاهش را از میل های بافتنی بگیرد گفت:

-گفتم به برق نیست. اون سیم تلویزیون رو نزدی به پریز.

با کف دست بر پیشانی ام کوبیدم و زیر ل**ب غریدم:

-وای من فکر کردم مشکل فنی داره!

به سمت تلویزیون رفتم و پس از آنکه سر مبارکم را بین میز تلویزیون و دیوار چرخ دادم بالاخره دوشاخه ی تلویزیون را یافتم و با دستم آن را بیرون کشیدم. دو شاخه را جلوی چشمانم گرفتم و در حالی که تمام تمرکز را به آن داده بودم گفتم:

-اوه من یک نابغه! من یک جوینده یابنده ی واقعی ام! من یک...

-حمید!

سرم به سمت مادر بزرگ چرخید و "بله" ی کشداری گفتم.

-پریز پشت تلویزیون بود. چرا اون سیم رو آوردی بیرون؟

با چشمانی گرد از تعجب نگاهش کردم. هر چه بیشتر سعی می کردم بیشتر دور خودم می چرخیدم. به ناچار دوباره دستم را در آن فضای کوچک میان میز تلویزیون و

دیوار بردم و مثل نابینایان با حرکت دستم بر دیوار به دنبال پریز گشتم. پس از چند دقیقه بالاخره پریز را پیدا کردم و دو شاخه را با هزار و یک تکان در پریز فرو بردم و "آخیش"ی از ته دل گفتم.

دوباره با کنترل برای روشن کردن تلویزیون ور رفتم ولی فایده‌ای نداشت که نداشت. مادر بزرگ که تلاش فراوان مرا دید، گفت:

- با کلیدهای روش روشنش کن.

من که تازه دو هزار ام افتاده بود که کنترل باتری ندارد یا اگر دارد قطعا تمام شده و باتری‌هایش پوسیده شده‌اند به سمت تلویزیون رفتم و با دکمه‌های پایینش بازی کردم تا بالاخره صدای ضعیف جرقه ماندی داد و روشن شد اما تصویر کاملا برفکی و صدا تنها صدای فش فش مسخره‌ای بود.

تلویزیون را خاموش کردم و پر حرص نفسم را با فوت بیرون فرستادم.

بلند شدم و همچنان که در پذیرایی قدم می‌زدم با خودم فکر کردم چه کنم تا از این بیکاری بیشتر از بیکاری در خانه‌ی پدری‌ام زجر نکشم. نمی‌دانم چرا ناگهان فکر دفتر نقاشی‌ام به ذهنم خطور کرد. لبخندی پررنگ بر لبم شکل گرفت و با شیطنت گفتم:

- حالا که مامان نیست که به نقاشی کشیدنم غر بزنه بهترین گزینه‌ست!

راهی اتاقم شدم و دفتر نقاشی و جعبه‌ی مداد رنگی‌ام را بیرون آوردم. با خوشحالی به پذیرایی رفتم و کنار مادر بزرگ نشستم و دفتر نقاشی‌ام را باز کردم. بی آنکه قبل از کشیدن فکر کنم دست به کار شدم. به طرزی غیر ارادی پذیرایی خانه‌ی مادر بزرگ را کشیدم و خودم را در حال نقاشی کشیدن به همراه مادر بزرگ در حال بافتنی بافتن در آن صفحه به تصویر کشیدم. مشغول رنگ زدن شده بودم که مادر بزرگ گفت:

-تو که از این کارا بلد نبودی حمید!

سرم بالا آمد و نگاهم به چشمانش که با نگاهی پر تحسین به نقاشی ام دوخته شده بودند، کشیده شد. مادر بزرگ هنوز هم نقاشی هایم را با تحسین نگاه می کند! اگر بگویم او و پدر بزرگ خدا پیامرزم تنها کسانی بودند که نقاشی هایم را دوست داشتند و مرا به نقاشی کشیدن تشویق می کردند، دروغ نگفته ام. دلیل این هم که بر در و دیوار تمام اتاق ها، نقاشی های من آویزان است همین بود. اگر پدر بزرگ ده سال پیش فوت نمی کرد و مادر بزرگ از شوک از دست دادن مردی که با تمام وجود عاشقش بود و همیشه از حضور اسمش در شناسنامه اش به خود می بالید، آلزایمر نمی گرفت چه بسا با حمایت آن ها مادر و پدرم راضی به هنر خواندن من می شدند و اکنون تا این حد جا مانده از علایقم نبودم!

-حمید نگفتی این هنر رو از کجا یاد گرفتی!

لبخندی عمیق به رویش زدم و گفتم:

-خودم یاد گرفتم!

مادر بزرگ لبخندی معنی دار به رویم زد و گفت:

-پس یک نقاشی هم از محمد آقا بکش.

به لبخندم ژرفای بیشتری بخشیدم و گفتم:

-چشم، حتما!

منظورش از "محمد آقا"یی که با عشق بر زبان آورد، پدر بزرگ بود. او و پدر بزرگ همچنان که همدیگر را دوست داشتند، احترام ویژه ای برای هم قائل بودند و هیچ کس

تا به حال نشنیده بود که پدر بزرگ مادر بزرگ را غیر از "زینت خانم" صدا کند و همچنین مادر بزرگ او را غیر از "محمد آقا" خطاب کند.

بیخیال فکر و خیالاتم شدم و دست به قلم بردم تا یک نقاشی از چهره‌ی پدر بزرگ بکشم. فکر کنم بیش از دو ساعتی مشغول کشیدن بودم چون هم وسواس زیادی به خرج می‌دادم که عالی از آب در بیاید و هم زمان زیادی از آخرین نقاشی حرفه‌ای که کشیدم می‌گذشت.

بالاخره نقاشی تمام شد و من که تمام مدت سرم را در برگی از دفتر که سخت مرا مشغول کرده بود فرو برده بودم، سرم را بالا آوردم. با دیدن نگاه پر لذت مادر بزرگ که به نقاشی‌ام دوخته شده بود، لبخندی پر ذوق زدم و با شوق گفتم:

-دوستش دارین؟

نگاهش را به من کشاند و در حالی که لبخندی پر محبت به من هدیه می‌کرد با لحنی پر غرور و افتخار گفت:

-عالیه حمید! من به تو افتخار می‌کنم پسرم!

از شدت شور و شعف در پوستم نمی‌گنجیدم. دیگر برایم مهم نبود که مادر بزرگ مرا حمید خطاب می‌کرد و از نظرش پسرش بودم، تنها چیزی که مرا شدید شاد و خوشبخت می‌کرد افتخاری بود که به من می‌کرد؛ همان چیزی که مامان همیشه مرا از آن محروم کرد.

-حمید پاشو پسرم!

با حس دستی که لابلای موهایم حرکت می کرد، بیدار شدم. نگاهم را به مادر بزرگ که با لبخندی نمکین و مهربان به من چشم دوخته بود، کشاندم و گفتم: صبح شده؟

ریز خنده‌ای دلنشین سر داد و گفت:

-ظهرم شده تازه. وقت ناهاره.

با چشمانی گرد از تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-ظهر؟! مگه چقدر خوابیدم؟!

-خیلی خوابیدی. چون ناهار آماده‌ست اومدم بیدارت کردم. بدون تو ناهار خوردن صفا نداره.

در رخت خوابم نشستم و لبخندی به پهنای صورتم زدم.

-مادر بزرگ عاشقتونم!

اخمی کرد و با لحنی پر شیطنت گفت:

-برو این حرفا رو واسه اون دختری که چشم تو گرفته بزن.

لبخندم عمیق تر شد و گفتم:

-به اونم می‌زنم.

عینک گردش را روی بینی اش جا به جا کرد و گفت:

-خوبه، واسه منم نوه بیاری که سرگرم بشم.

خنده‌ای سر دادم و گفتم:

-چشم حتما!

دستش را به زمین تکیه داد و بلند شد. با قدم‌های آهسته راه پذیرایی را پیش گرفت. پس از خروجش با همان لبخندی که بر لب داشتیم از اتاق بیرون رفتیم. به زری خانم که سر سفره نشسته و مشغول برنج کشیدن بود لبخندی زدیم و راهی آشپزخانه شدم. با مشت شلپ و شلوپ آب به صورتم پاشیدم و به جای خالی غر زدن‌های مامان لبخند زدم. بی آنکه صورتم را خشک کنم راهی پذیرایی شدم. از روزی که به خانه‌ی مادر بزرگ آمدم یک هفته‌ای می‌گذرد و این مدت به قدری خوش گذشت که بیش از تهران به اینجا دل بستم. از مهربانی زری خانم، غذاهای خوشمزه‌اش و قربون صدقه رفتن‌هایش گرفته تا محبت و مهربانی مادر بزرگ، بامزگی‌هایش و البته تشویق و تحسین‌هایش همه و همه مرا شدید دلبسته‌ی این خانه کرده‌اند. البته این را هم باید بگویم که یک هفته‌ی تمام در خانه ماندن خیلی خسته‌ام کرده است و تصمیم دارم برای آنکه تنوعی ایجاد کنم امروز را به حیاط بروم و به باغچه‌ها آب بدهم اما چون زری خانم گفته است که آبیاری باید بعد از ظهر انجام شود، ظهر را به پشت بام می‌روم و آنتن را تکانی می‌دهم تا تلویزیون درست بشود و فوتبال فردا را که تیم سرخ پوش و سرخ دل مورد علاقه‌ام دارد را از دست ندهم. هر چند به پشت بام و حیاط رفتن، بیرون رفتن محسوب نمی‌شود اما از آن جا که بیرون آوردن گوجه از در حیاط جلویی کار دشواری است و پیاده قدم زدن در روستا کار دشوارتری است ترجیح می‌دهم گردش‌های درون خانه‌ای داشته باشم.

با غذای خوش طعم و بی نظیر زری خانم دلی از عزا در آوردیم و پس از کمک در جمع کردن سفره راهی حیاط پشتی شدم.

چهارپایه‌ی بلند را طوری گذاشتم که پس از بالاترین پله‌اش به پشت بام برسم. نفسی عمیق کشیدم و از پله‌های چوبی چهارپایه بالا رفتم. بالاخره به آخرین پله رسیدم و با یک قدم بلند روی پشت بام پریدم. می‌دانم اگر مامان الان اینجا بود هزار و یک غر

می زد که تا دست و پایم را نشکنم دست از این بی احتیاطی ها بر نمی دارم اما مامان که نبود و من گوش هایم همچنان در حال استراحت بودند.

روی پشت بام چند قدمی جلو رفتم و به دنبال آنتن تلویزیون گشتم. آفتاب داغی که بر پس کله‌ی متفکرم می تابید سرم را به درد آورده بود ولی راهی غیر از گشتن در پشت بام نداشتم. اگر بازی امشب را از دست می دادم زندگی ام بر باد می رفت. بازی هفته‌ی پیش را هم به لطف بازمانده‌ی بسته‌ی اینترنتم دیدم ولی اکنون به مرحمت بابا آه در بساط ندارم که اینترنت مورد نیازم را تامین کنم.

بالاخره پس از چند دقیقه گشتن، آنتن افتاده بر پشت بام را یافتم و برای تنظیم آن دست به کار شدم. از بالای پشت بام با صدایی نسبتا بلند زری خانم را صدا کردم که خبر از تصویر و صدای تلویزیون با هر تکانی که من به آنتن می دهم، بدهد.

پس از نیم ساعت تلاش بی وقفه جانمان در آمد و بالاخره تنظیم شد. شاد و خندان از پله‌های چهارپایه پایین آمدم و شلنگ حیاط را برداشتم. قبل از آنکه آبیاری باغچه را آغاز کنم نگاهم به مادر بزرگ و زری خانم که روی قالیچه‌ی کوچکی که بر ایوان پهن کرده بودند، نشسته و در حال چای خوردن بودند افتاد و گفتم:

-توی این هوای گرم چای می خورید!؟

هر دو نگاهشان را به من کشاندند. زری خانم لبخندی مهربان زد و گفت:

-ما عادت داریم همیشه چای بخوریم.

مادر بزرگ لبخند نمکینی زد و گفت:

-من که دوست دارم توی این هوا شربت بخورم ولی چون به دادیار قول دادم نخورم، نمی خورم.

با چشمانی گرد از تعجب به مادر بزرگ نگاه کردم و گفتم:

-دادیار دیگه کیه؟

مادر بزرگ نگاهش را از من گرفت و به فنجان چایش چشم دوخت. طوری که او با عشق به فنجان چایش نگاه می کرد من به مسلمان، بازیکن مورد علاقه ام، نگاه نمی کردم.

صدایم را صاف کردم و گفتم:

-مادر بزرگ بگید که کنجکاو شدم!

مادر بزرگ سرش را بالا آورد و با لبخند عمیقی که بر لب داشت گفت:

-مرد خیلی خوبیه.

ابروهایم بالا رفتند و با ناباوری گفتم:

-اوه مادر بزرگ نگو داری به اینکه واسم یک پدر بزرگ جدید بیاری فکر می کنی!

با این حرفم زری خانم خنده ای بلند سر داد. به قدری خندید که صورتش سرخ شد. همچنان که گنگ به خنده ی مستانه ی او چشم دوخته بودم به فکر دادیار، که از قرار معلوم دوست پسر مادر بزرگ است فرو رفته بودم. با خودم فکر کردم از آنجا که باید هم سن و سال مادر بزرگ باشد اسم عجیب و غریبی دارد که با اسم های حسین قلی خانی آن زمان ها اصلا جور نمی آید!

مادر بزرگ که به گمانم متوجه حرفم نشده بود، مشغول نوشیدن چایش شد. پس از چند دقیقه زری خانم که خنده اش بند آمده و در حال پاک کردن اشک های گوشه ی چشمانش بود، گفت:

- خانوم جان این چه حرفیه می‌زنید؟! منظور خانوم بزرگ آقای دکتره که هر ماه برای معاینه‌ی خانوم بزرگ به خونه‌شون میان.

یکی از ابروهایم را بالا بردم و گفتم:

-دکتر میاد اینجا؟

زری خانم سرش را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت داد و گفت:

-آره، چون چند وقتیه که خانوم بزرگ زیاد از خونه بیرون نمیرن که ماهی یک بار به بهداری روستا برن، دکتر بهشون سر می‌زنه.

-عجب! چه دکي فرهیخته‌ای! حالا چرا مادر بزرگ به اسم کوچیک صداس می‌زنه؟

این بار مادر بزرگ در جوابم گفت:

-مثل پسر خودم می‌مونه.

نگاهش را به من کشاند و افزود:

-حتی از تو هم بهتره حمید.

چشمانم از شدت تعجب گرد شدند و با ناباوری گفتم:

-حتی از منم بهتر؟!!

لبخندی زد و گفت:

-آره، خیلی هم با معرفت‌تره.

با کف دست بر پیشانی‌ام کوبیدم و زیر ل**ب غریدم:

-اینم شد پاداش ما.

سرم را به طرفین تکان دادم و راهی زیر زمین شدم تا شیر آب را باز کنم و شلنگ
قرمزی که بی کار در دستم مانده بود آب به باغچه‌ها تف کند.

یک ساعتی می‌شد که مشغول آب پاشی باغچه‌های حیاط بودم که البته هر از چندی
بر سر و صورت خودم هم آبی می‌پاشیدم. هوا به قدری گرم و شرجی بود که این آب
پاشیدن شدید می‌چسبید. همچنان که مشغول بودم صدای زری خانم در آمد.

-خانوم فکر کنم کافیه. بیشتر از این آب بدین خاک نرم میشه‌ها!

نگاهم را به او کشاندم و "باشه" ای گفتم. شلنگ را بر زمین رها کردم و به زیر زمین
رفتم و شیر را بستم. پس از بیرون آمدنم از زیر زمین زری خانم صدایم کرد. با
قدم‌های نسبتاً تند پله‌ها را دو تا یکی کردم و به ایوان رفتم. با دستش به صندلی فلزی
سفید رنگ کنار مادر بزرگ اشاره کرد و گفت:

-خسته نباشید. بشینید براتون چای بیارم.

دستم را به علامت نهی بالا بردم و گفتم:

-دستتون درد نکنه ولی من توی این گرما چای بخور نیستم.

خنده‌ای دلنشین سر داد و گفت:

-پس چی دوست دارید براتون بیارم؟

لبخندی به رویش پاشیدم و گفتم:

-هیچی.

-آخه اینجوری که نمیشه!

روی صندلی نشستم و گفتم:

-چرا نشه؟ من که اینجوری راحتم.

شانه‌ای بالا و پایین انداخت و سکوت اختیار کرد. تنها صدای حاکم بر ایوان صدای به هم خوردن میل‌های بافتنی در دستان مادر بزرگ بود. زری خانم نفسی عمیق و پر صدا کشید و گفت:

-راستش خانوم یک چیزی رو باید بهتون بگم.

نگاهم کنجکاوانه به سویش کشیده شد و پرسیدم:

-چی رو؟

نگاهش را از من دزدید و در حالی که به زمین نگاه می‌کرد گفت:

-نمی‌دونم یادتون هست یا نه ولی من از تمام دار دنیا فقط یک دختر دارم که دکترا گفتن انشالله آخر این هفته بچه‌ش به دنیا میاد و اگه خدا بخواد نوه دار میشم.

لبخندی زدم و با خوشحالی گفتم:

-این که عالی‌ه! یادمه چهار سال دعا کردین تا دخترتون بچه دار بشه. به سلامتی انشالله.

سرش را بالا آورد و با لبخندی پر محبت و تشکر به من چشم دوخت.

-ممنون خانوم. انشالله. فقط یک خواسته‌ای ازتون دارم که اگر قبول کنید خیلی مدیونتون میشم.

سریع گفتم:

-چه خواسته‌ای؟

سرش را پایین انداخت و آهسته گفت:

- که دو هفته‌ای برم بابل پیش دخترم.

آهسته سرش را بالا آورد و گفت:

- به خدا دعوتون می‌کنم اگر بذارید این مدت کنارش باشم.

لبخندم را تا حد امکان عمیق‌تر کردم و گفتم:

- این چه حرفیه که می‌زنید؟! البته که می‌تونید و حتی باید هم برید که دخترتون تنها نباشه.

به مادر بزرگ اشاره‌ای کرد و گفت:

- مطمئنید از پس همه‌ی کارها برمیاید؟

لبخندم را با اطمینان پررنگ‌تر کردم و گفتم:

- البته که مطمئنم! مادر بزرگ هم که حالشون خوبه و فقط کافیه غذا درست کنم و کارهای خونه رو انجام بدم و کمی هم باهشون صحبت کنم.

لبخندی عمیق زد و گفت:

- خدا خیرتون بده خانوم. آخر و عاقبتتون خوش باشه.

صبح با صدای تلفن خانه از خواب بیدار شدم. از دیروز عصر که به زری خانم گفتم می‌تواند برود به قدری خوشحال شد که حد نداشت. نیم ساعت بعد از اجازه دادن من هم رفت و بار و بندیل سفرش را جمع کرد و بعد از یک خداحافظی مفصل خانه را ترک کرد و با آژانسی که دامادش برایش فرستاده بود اینجا را ترک کرد. من که فکر

می‌کنم از قبل آماده‌ی رفتن بود ولی چون تلفنی خبر داد که اجازه‌ی آمدن گرفته است معلوم بود فقط منتظر اجازه‌ی من بود.

-چی؟

با صدای مادر بزرگ رخت خوابم را رها کردم و به پذیرایی رفتم. کنار میز کوچک پذیرایی نشسته و گوشی تلفن را برعکس، طوری که محل ویژه‌ی صحبت کردنش که به سیم مشکی فر خورده‌ی تلفن وصل بود به گوشش چسبانده و محل شنیدن صدا را به دهانش چسبانده بود، گرفته بود و با صدای بلند مدام "چی" می‌گفت تا حرف کسی که آن سوی خط زور می‌زد با مادر بزرگ حرف بزند را بشنود.

با قدم‌هایی تند به سمتش رفتم و گوشی را از دستش گرفته و درست کنار گوشش قرار دادم. وقتی بار دیگر "چی؟" گفت، لبخندی از رضایت بر لبش آمد و با نگاهی پر تحسین به من چشم دوخت. لبخندی به رویش زدم و نگاهم را از او گرفتم. به ساعت روی دیوار که ده صبح را نشان می‌داد چشم دوختم و زیر ل**ب زمزمه کردم:

-یعنی امروز همه‌ی کارهای این خونه بر عهده‌ی منه؟

مادر بزرگ با دست تپل و گرمش بر شانهام زد و وقتی نگاهش کردم با چشمان درشت سبز رنگش که پشت عینکش فوق العاده زیبا بودند به گوشی تلفن اشاره کرد و گفت:

-آره حمید اینجاست، بیا باهش حرف بزن.

گوشی را به سمتم گرفت و گفت:

-دوستته.

شک نداشتم ماما پشت خط بود چون از وقتی فهمیده بود مادر بزرگ مرا حمید صدا کرده و بابا می‌پنداشت، هر وقت با مادر بزرگ حرف می‌زد به او می‌گفت دوست من است.

نفسی عمیق کشیدم و با آرزوی آرامش برای گوش‌هایم گوشی تلفن را گرفتم و به گوشم چسباندم. با صدایی آهسته گفتم:

-الو.

-الو و کوفت! الو و زهرمار! دختره‌ی بی معرفت نمک شناس! خیر سرم مادرتم که یک بارم زنگ نزدی حالم رو بپرسی و الانم دو روزه که اون موبایل واموندهت خاموشه!

-آروم باش ماما! سرم شلوغ بود که حواسم از موبایلم پرت شد.

-واسه من فیلم بازی نکن که سرت شلوغ بوده! هیچ کس هم ندونه، من که می‌دونم اونجا بیکاری.

نفسم را پر حرص فوت کردم و گفتم:

-خب اگر کاری نداری خدا حافظی کنیم. هوم؟

با صدایی بلند گفتم:

-دختره‌ی پررو این چه وضع حرف زدن با مادرته؟! این همه سال زحمت کشیدم بزرگت کردم حالا این شد عاقبتم! پا شدی رفتی اون روستا به جای اینکه به بابات التماس کنی تو رو ببخشه و برگردی، واسه من بی حوصلگی می‌کنی؟

روی زمین دراز کشیدم و خمیازه‌ای بلند کشیدم. معلوم بود دلش برای گوش رایگان من برای غر زدن هایش تنگ شده است و من راهی جز گوش دادن بدون اعتراض نداشتم.

-واقعا که تو چجور دختری هستی که من تربیت کردم؟ دختری مردم رو برو ببین چقدر هوای مادرشون رو دارن و قدرشون رو می‌دونن ولی تو حتی حاضر نیستی به حرفای من گوش بدی!

گوشی را روی زمین رها کردم و دستم را زیر سرم گذاشتم. همچنان که مامان غر می‌زد، صدایش در پذیرایی پخش می‌شد و من که خیلی خواب آلوده بودم خمیازه‌ی بلندی کشیدم و چشم بستم. کم کم خواب به سراغم آمد و مامان که فکر می‌کرد گوش مجانی‌ام به غرهای او سپرده شده است همچنان غر می‌زد.

-حمید پاشو برو توی اتاق بخواب.

به سختی چشم باز کردم و به مادر بزرگ که تند و تند در حال بافتن بود چشم دوختم. خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

-ساعت چنده؟

-نمی‌دونم.

چشمم را به ساعت روی دیوار کشاندم و با دیدن ساعت دوازده ظهر چشمانم تا حد امکان گرد شدند. با دست بر سرم کوبیدم و به یاد آوردم که برای امروز ناهار درست نکرده‌ام!

سریع بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. دستم را روی دستگیره‌ی یخچال قدیمی گذاشتم و زیر ل**ب چندین صلوات فرستادم و دعا کردم در راه خدا برای رفع گرسنگی من و مادر بزرگ در یخچال غذایی مانده از روزهای قبل پیدا شود. چشم بستم و نفسی عمیق کشیدم.

-خدایا به امید تو.

آهسته در یخچال را باز کردم و پس از حس باد سردی که از یخچال بر تن گرما زده‌ام می‌زد چشم باز کردم. با دیدن دو قابلمه‌ی کوچک که باقی غذاهای دیروز در آن‌ها بود لبخندی پر شوق زدم و قابلمه‌ها را بیرون آوردم. "خدا رو شکر" ی گفتم و گاز را برای گرم کردنشان روشن کردم.

پس از نیم ساعت غذا گرم شد و من در حالی که سفره و بشقاب به دست به پذیرایی می‌رفتم، گفتم:

-مادر بزرگ غذا حاضره.

مادر بزرگ عینکش را روی بینی‌اش جا به جا کرد و در حالیکه متفکرانه به من نگاه می‌کرد گفت:

-پس زری کجاست؟

لبخندی به رویش زدم و همچنان که سفره را پهن می‌کردم گفتم:

-رفته پیش دخترش.

سری تکان داد و گفت:

-تو که غذا درست کردن بلد نیستی حمید!

لبخندم را پررنگ تر کردم و گفتم:

-پس هنوز من رو نشناختین!

برای لحن پرغرورم بر روح پر فتوحم لعنت فرستادم چرا که تنها غذاهایی که پختنشان را بلد بودم نیمرو، املت و نودل بودند که چون نودل در روستا پیدا نمی شود تمام هنر من تا زمانی که زری خانم بیاید، روز در میان نیمرو و املت درست کردن خواهد بود. در قابلمه را باز کردم و شروع به غذا کشیدن کردم. با ولح زیادی هر چه غذا برای خودم ریختم را خوردم و گفتم:

-خب مادر بزرگ من میرم بخوابم. عصر واسه فوتبال بیدارم کنین.

-واسه چی؟

کمی با خودم فکر کردم که چه چیزی هم زمان فوتبال اتفاق می افتد که گفتم:

-قبل از غروب بیدارم کنید.

-باشه.

پس از کمی مکث افزود:

-واسم نقاشی هم بکش.

لبخندی پر ذوق به رویش زدم و با شوق گفتم:

-از کی؟

-از خودمون توی حیاط پشتی.

لبخندم را عمیق تر کردم و گفتم:

-حتما!

سفره و مخلفاتش را جمع کردم و پس از شستن ظرفها مثل یک کدبانوی نمونه به اتاقم رفتم و روی رخت خواب پهن شده‌ام رها شدم.

بیش از نیم ساعت از خواب رفتنم نمی‌گذشت که با حس دردی که در دلم پیچید و متعاقبش خیسی شلوارم سریع چشم باز کردم. ملحفه‌ی سفید رویم را کنار زدم و با دیدن لکه‌های خون با صدایی بلند گفتم:

-وای نه، نیاوردم!

پس از چند لحظه در اتاقم به سرعت باز شد و مادر بزرگ در حالیکه نگران به سمتم می‌آمد گفت:

-چی شده؟

ملحفه را پشتم قایم کردم و بالاجبار لبخندی مصنوعی به رویش زدم و گفتم:

-هیچی، فقط باید برم بیرون. زودم برمی‌گردم. عیب نداره تنها باشین که؟

نگرانی از نگاهش رفت و پس از کشیدن نفسی عمیق گفت:

-داشتی من رو به کشتن می‌دادی پسر! باشه برو من که بچه نیستم! این همه ساله که خودم این خونه رو می‌چرخونم!

بالاجبار لبخندم را پررنگ‌تر کردم و تند گفتم:

-باشه می‌رم دیگه.

ملحفه را درون رخت خوابم مچاله کردم و سریع بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. با سرعت زیاد دویدم و وارد توالت شدم. تا می‌توانستم دستمال کاغذی برداشتم و اقدام

اضطراری کردم و بعد با دو به اتاقم رفتم و یک مانتوی مشکی گشاد تا بالای زانو پوشیدم و یک شال مشکی بر سرم انداختم و پس از یک خداحافظی کوتاه از مادر بزرگ، کیف پولم را برداشتم و خانه را ترک کردم.

با آن شلوار ورزشی گشاد قرمزی که پوشیده بودم تمام تیپ مشکی ام هم نمی توانستند چراغ بودنم را کم کنند. در حیاط چشمم به گوجه که مظلومانه نگاهم می کرد افتاد. دلم می خواست با گوجه بروم ولی بیرون بردنش از در کوچک حیاط و راندنش در کوچه های تنگ و باریک و پر سنگریزه ی روستا کار شدید دشواری بود. بیخیال فکر کردن به گوجه شدم و پیاده از خانه بیرون رفتم. در راهم پرنده ای پر نمی زد که آدرس یک داروخانه در این روستا را از او بپرسم. هر چه جلوتر می رفتم بیشتر حس می کردم در این کوچه های شبیه به هم گم شده ام. با دست محکم بر پیشانی ام کوبیدم و گفتم:

-کاش یک بسته میاوردی لعنتی!

پوفی کشیدم و بی توجه به درد نوسانی که در دل و کمرم پیچ می خورد زیر آن آفتاب داغ عذاب آور تند راه رفتم تا بلکه یک داروخانه ی ملعون پیدا کنم ولی دریغ از چیزی جز خانه که به چشم دیده شود. بالاخره پس از مدت زیادی راه رفتن به یک سوپر خوراکی فروشی رسیدم و وارد آن شدم. فروشنده که مرد چاق و سبزه ی نسبتا مسنی بود روی صندلی اش لم داده و به خواب رفته بود. به قدری غرق خواب بود که دهانش باز مانده و خر و پف می کرد. پوفی کشیدم و گفتم:

-آقا.

اصلا صدایم را نشنید که بلندتر گفتم:

-آقا ببخشید!

سرش تکان خفیفی خورد و بی آنکه چشم باز کند "هوم؟" ی گفت.

نفسم را با حرص فوت کردم و با صدایی بسیار بلندتر گفتم:

-آقا با شمام!

بالاخره سرش دو دور به طرفین تکان خورد و دهانش بسته و چشمانش آهسته باز

شدند. در حالی که با چشمان ریزش که زیر ابروهای پر پشت خاکستری اش خیلی

کوچک دیده می شدند، گنگ به من نگاه می کرد، گفت:

-بله خانوم؟

-این طرفها داروخونه سراغ ندارید؟

دستی به سبیل دوزنقه ای شکلش کشید و گفت:

-داروخونه فقط یکی هست که نزدیک بهداریه. ولی اگه عطاری کارتونو راه میندازه

می تونید...

اجازه ندادم حرفش را تمام کند و گفتم:

-بهداری کجاست؟

کمی فکر کرد چطور آدرس بدهد و پس از چند لحظه گفت:

-باید این کوچه رو برید بالا. بعد برید سمتی که پر از درخته و خونهها کمتره، اون راه

رو تا یک خونهی بزرگی که در زردی داره برید جلو و بعد برید توی کوچه ای که توش

یک سوپری هست. همون رو که جلو برید می رسید به بهداری. کنارشم داروخونهست.

-مرسی.

چرخیدم و راهی را که گفت رفتم. بحمدالله از واژه‌های سمت چپ و راست هیچ نمی‌دانست و من باید دربِ خانه‌ها و سوپر و هر چیزی را دنبال می‌کردم تا به داروخانه برسم.

تقریباً بیشتر راه را درست آمدم اما هنوز به خانه‌ای با در زرد رنگ نرسیدم. بی‌اراده دستی به مانتویم کشیدم و با حس خشکی‌اش نفسی عمیق کشیدم. حس کردم راه خیلی زیادی را جلو آمده بودم ولی هنوز رنگ زرد به چشمان خسته‌ام که کم کم تار می‌دید نخورده بود. زیر آن آفتاب سوزناک با آن حجم از عرق که بر تنم نشسته بود و شرجی که راه نفسم را بریده بود، بال**ب‌های خشکیده و تشنه‌ام نفس نفس می‌زدم. درد هر لحظه بیشتر و بیشتر در وجودم پیچ می‌خورد و سرگیجه‌ی بدی تعادل راه رفتنم را از من گرفته بود؛ طوری که با تکیه دادن دستم به دیوارها قدم برمی‌داشتم. با همان حال نزارم پیش می‌رفتم که ناگهان با صدای زنی که با نگرانی گفت:

-خانوم حالتون خوبه؟

سرم به سمتش چرخید. چادر خاکستری‌اش که نقش گل‌های سفید و صورتی بر آن جلوه‌ی زیبایی می‌بخشید اولین چیزی بود که با دید کم تشخیص دادم. با بالا کشاندن نگاهم تا صورت جوان و با طراوتش لبخند کم جانی زدم. به چهره‌اش نمی‌خورد بیش از هفده، هجده سال سن داشته باشد. با صورت سفید گردش و لپ‌های سرخ گل انداخته‌اش خیلی زیبا و دلنشین بود.

لبخند گرمی به رویم زد و به من نزدیک‌تر شد. دستش را روی بازوی لرزان از ضعفم گذاشت و گفت:

-یکم بشینید.

من که از نشستن در این وضعیت هراس زیادی داشتم چون تاب و توانی برایم نمانده بود اجباراً همان جا بر زمین نشستم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم. قطرات درشت عرق شُر شُر بر کمرم جاری بودند و حالم را عجیب بدتر می کردند. دختر با لحن مملو از مهربانی گفت:

-یه کم صبر کنید.

از زیر چادرش زنبیلی قهوه‌ای رنگ بیرون آورد و از داخل آن تکه‌ای نان بیرون آورد و به دستم داد.

-نون قندیه. مادرم درست کرده. بخورید حالتون جا بیاد.

لبخندی به رویش پاشیدم و با صدایی که به خاطر گلوی خشکم گرفته بود گفتم:
-آب.

سریع دست در زنبیلش برد و شیشه‌ای با در چوب پنبه‌ای از آن بیرون آورد. معلوم بود آبی که در شیشه بود بسیار سرد بود چرا که روی دیواره‌ی خارجی‌اش بخار آب هوا به صورت قطرات ریز آب نشست است.

درب شیشه را برداشت و لیوانی از داخل زنبیل در آورد و در آن آب ریخت. به محض آنکه لیوان آب را به سمتم آورد، لیوان را از دستش گرفتم و آب را یک جا سر کشیدم. لبخندی به رویم زد و یک بار دیگر برایم آب ریخت. لیوان بعدی را هم سر کشیدم و پس از آن نان قندی دستم را خوردم. نرمی و شیرینی لطیفش کامم را به لذت فراوانی رساند.

لیوان آب دیگری جلویم گرفت و گفت:

-اگر بازم تشنه‌اید بخورید.

لبخندی به رویش زدم و لیوان را از دستش گرفتم. با لذت آب را نوشیدم و لیوان خالی را به دستش دادم. به قدری حالم جا آمده بود که بتوانم باقی روستا را هم برای پیدا کردن داروخانه پیاده بروم.

- شما تازه اومدین روستا؟

لبخندم را عمیق تر کردم و گفتم:

- آره، خیلی ازتون ممنونم. کاش بتونم جبران کنم.

- این چه حرفیه خانوم؟! به روستا خوش اومدین. کجا زندگی می کنید؟

- دو تا کوچه پایین تر از اینجا.

با شوق گفت:

- واقعا؟ پس به ما نزدیک اید!

لبخندی زدم و گفتم:

- اسمتون چیه؟

سرش را پایین انداخت و در حالیکه لبخندی دلربا می زد گفت:

- ملیحه.

اسمش را چند بار زیر ل**ب تکرار کردم و گفتم:

- چه اسم قشنگی! خیلی بهت میاد.

با لبخند به من نگاه کرد و گفت:

- ممنونم. اسم شما چیه؟

-بهناز.

-خیلی قشنگه!

-ممنونم! خب ملیحه بعدا کجا می‌تونم ببینمت؟

لبخندی زد و گفت:

-من هر روز بعد از ظهر به دیدن یکی از دوست‌هام که پرستاره و توی بهداری کار

می‌کنه میام. هر وقت گذرتون به اینجا خورد منو می‌بینید!

ناگهان به یاد آوردم اصلا برای چه روانه‌ی این کوچه‌ها شدم و گفتم:

-بهداری؟! تو می‌دونی بهداری و داروخونه‌ی کنارش کجاست؟

-آره البته! می‌خواید برید اونجا؟

-آره اما هر چی گشتم پیداش نکردم!

دستم را گرفت و کمک کرد بلند بشوم.

-پس با من بیا که راه رو نشونت بدم.

به دنبالش راه افتادم و کنج‌کاوانه به مسیری که زیادی رفته بودم و در حال برگشت از

آن بودیم نگاه کردم. با رسیدن به یک راه فرعی که در تقاطعش یک خانه‌ی بزرگ با

دری نارنجی رنگ بود به داخل فرعی رفتیم. دستم را محکم بر پیشانی‌ام کوبیدم و زیر

ل**ب غزیدم:

-حتی فرق زرد و نارنجی رو نمی‌دونست!

ملیحه به سمتم چرخید و گفت:

-چی؟

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-هیچی!

بالاخره به ساختمان سفید رنگی که تابلوی "مرکز بهداشت ولی آباد مازندران" بر سر در آن دیده می شد رسیدیم. با شوقی فراوان گفتم:

-وای رسیدیم!

به سمتم چرخید و در حالیکه لبخندی پر مهر به رویم می زد گفت:

-این بهداریه. اون طرفشم داروخونه ست.

-وای خیلی ازت ممنونم ملیحه! خدا خیرت بده.

خندهی دخترانهی دلبرانهی سر داد و پس از اتمامش گفت:

-ممنونم! کاری نکردم که!

-اوه تو زندگیم رو نجات دادی!

چشمکی به رویش زدم که در جوابم تنها لبخندش را پررنگ تر کرد و گفت:

-من واقعا کاری نکردم بهناز! کار دیگه ای با من نداری؟

به او نزدیک تر شدم و دستم را جلو بردم. با من دست داد و لبخندش را عمیق تر کرد.

-خوشحال شدم باهات آشنا شدم. خیلی ازت ممنونم.

لبخندش را پررنگ تر کرد و گفت:

-منم همینطور.

خدا حافظی گرمی کردیم و من که شدید نگران خراب کردن لباس‌هایم بودم تند چرخیدم و به دنبال داروخانه گشتم. داروخانه‌ی کوچک و شلوغی که کنار بهداری بود اصلاً جای خوبی برای خرید لوازمی که تا به حال خودم روی خریدنش را نداشتم نبود. پوفی کشیدم و وارد داروخانه‌ی کوچک شدم. در کل سه نفر مسئول تحویل و یک نفر مسئول صندوق بود که بحمدالله همگی مرد بودند. بالاجبار در صف ایستادم و منتظر ماندم نوبتم بشود. آخر من چطور به یک مرد بگویم آن وامانده را بدهد؟

دستم را بر پیشانی خیس از عرقم کشیدم و زیر ل**ب بی صدا صلوات فرستادم تا فروشنده‌ی خانمی به این داروخانه‌ی ملعون بیاید و مرا نجات دهد. بالاخره تمام افرادی که جلویم بودند رفتند و به جز یک پیرمرد و دو پیرزن کسی در داروخانه نمانده بود.

-بفرمایید خانوم.

چشم از زمین گرفتم و نگاهم را تا چشمان مرد بالا کشاندم. با نگاهی خسته منتظر نگاهم می‌کرد. نوک زبانم را بر لبم کشیدم تا لبم کمی تر شود. به محض آنکه خواستم حرف بزنم، نگاه مرد از من گرفته شد و به شخصی پشت سرم کشیده شد. همزمان با این حرکتش صدای سلام محترمانه‌ی سه مرد دیگر درآمد؛ البته سلامی که با عبارت "آقای دکتر" که پشت بندش شده بود همراه بود. کنجکاوانه نگاهم به عقب کشیده شد و به مرد جوانی که از چهره‌ی رنگ و رو پریده و صدای گرفته‌اش معلوم بود در این هوای داغ بدجور سرما خورده است متعجب خیره شدم. آخر الان چه وقت سرما خوردن است!؟

مرد که نگاه خیره‌ی مرا حس کرده بود پس از دادن پاسخ سلام‌ها سرش را به سمتم چرخاند و یکی از ابروهایش را بالا داد. نگاهم روی چشمان درشتش که روی صورت

مربعی اش شدید جلب توجه می کردند متمرکز شده بود. چشمان قهوه‌ای روشنش به قدری درشت بودند که با آن موها و ابروهای به رنگ فندقی تیره و پوست سفید مثل برف صورتش او را شبیه آلوین در کارتون آلوین و سنجاب‌ها کرده بودند و با بینی صاف و نوک تیزش، ل**ب‌های نسبتاً برجسته‌ی درشتش، چانه‌ی گرد و چال دارش، پیشانی کوتاهش و البته ابروهای پرپشت خمیده‌اش چهره‌اش را به شدت بیبی فیس کرده بودند. نمی‌دانم چرا دلم می‌خواست زبانم را در چشمانش که مثل شکلات‌های فندقی درشت و مجلسی خوشمزه و شیرین می‌نماییدند فرو ببرم.

صدایش را کمی صاف کرد که باعث شد دست و پایم را گم کنم و سریع سرم را پایین بیندازم. شک ندارم از شدت خجالت گونه‌هایم گل انداخته بودند ولی از بین تمام خصوصیات ظاهری اش تنها درشتی و رنگ چشمان خوشمزه‌اش به قدری از نظرم بامزه و جذاب بودند که نتوانستم کمتر از چند لحظه به آن‌ها نگاه کنم. پسر که حال اسمش را آلوین گذاشته بودم کنارم قرار گرفت و در حالی که با دستش پیشانی اش را گرفته بود، گفت:

-یک بسته کدئین میدین؟

-میگن کوزه گر تو کوزه شکسته آب می‌خوره‌ها! یک هفته پیش از مریضتون سرماخوردگی رو گرفتین ولی هنوز تموم نشده!

آلوین بی‌حوصله با صدای مثل خروس گرفته‌اش در جوابش گفت:

-کاریش نمیشه کرد. میشه زود این کدئین رو بدین که برم؟

-خانوم شما هم بگید چی می‌خواید که واسه هر دوتون با هم بیارم.

آب دهانم را قورت دادم و دست از زیر چشمی نگاه کردن به آلوین برداشتم و سرم را بالا آوردم. نفسی عمیق کشیدم و سرم را جلوتر بردم و آهسته گفتم:

-فروشنده‌ی خانوم ندارین؟

پسر با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-نه! شما امرتونو بفرمایید بیارم.

پوفی کشیدم و بی آنکه لحظه‌ای تعلل کنم گفتم:

-مرسی، چیزی نمی‌خوام.

چرخیدم و بی توجه به نگاه‌های متعجبی که روی من بود، داروخانه را ترک کردم.

پس از خروج از آن فضای بسته نفسم را پر حرص با فوت بیرون فرستادم و زیر ل**ب غریدم:

-آخه چرا اون همه آدم اونجا بود؟ حالا اون پیرزن و پیرمردها رو بیخیال بشیم چرا سر و کله‌ی آلوین پیدا شد؟ اصلا چرا همه‌ی فروشنده‌ها مرد بودن؟

همچنان که با خودم غرولند می‌کردم پشت در داروخانه به عقب و جلو قدم می‌زدم. منتظر بودم مشتری‌ها بیرون بروند و تنها یکی از آن مردها بفهمد من چه می‌خواهم بخرم. اصلا این کولی بازی‌ها و به قول برخی بچه مثبت بازی‌ها از کجا سر در آوردند؟ اصلا چه اهمیتی داشت اگر می‌فهمیدند برای چه به داروخانه آمده‌ام؟

روی پله‌ی کنار داروخونه نشستم و همزمان با فکر و خیال منتظر ماندم تمام مشتری‌ها خارج بشوند.

مشغول فکر و خیال بودم که ناگهان پلاستیکی سیاه رنگ جلوی چشمانم قرار گرفت. سرم را بالا آوردم که با دیدن آلوین چشمانم از تعجب گرد شدند. در حالی که با چشمان خسته و قرمزش به من نگاه می کرد گفت:

-بگیرش دیگه!

از روی پله بلند شدم و گفتم:

-چی رو بگیرم؟

با نگاهش به پلاستیک اشاره کرد. با دستم بی آنکه پلاستیک را از او بگیرم، گوشه اش را کمی باز کردم و با دیدن همان چیزی که برایش به داروخونه آمده بودم چشمانم گرد و نفس در سینه ام حبس شد.

-الو؟

سریع نگاهم بالا آمد و در چشمان درشتش خیره ماندم. شیطنت در آن تیله های خوشمزه موج می زد. از خجالت سرم را پایین انداختم و آهسته گفتم:

-از کجا فهمیدین چی می خوام؟

-تابلو بود.

سریع سرم بالا آمد و با ترس نگاهش کردم. لبخندی پر شیطنت بر لبش جان گرفت و گفت:

-خب از این ضایع تر نمی تونستی باشی. اینم بگیر و برو خونه بچه جان.

چشمانم از تعجب گرد شدند و گفتم:

-بچه؟!!

دستی در موهایش فرو برد و گفت:

-خب بیشتر از پونزده سالت که نیست. از نظر من بچه‌ای.

لبخندی از غرور و رضایت بر لبم نقش بست. جای مامان خالی است که ببیند دخترش تا این حد نوجوان مانده است.

عطسه‌ای کرد و گفت:

-بگیر برو دیگه!

دستش جلویم خشک شده بود و برای آنکه بیش از این او را منتظر نگذارم لبخندم را جمع و جور کردم و با اخم جواب گند اخلاقی‌اش را دادم:

-ممنون ولی نمی‌تونم قبول کنم.

چشمانش از تعجب گرد شدند و آن گردهای بامزه را بیش از پیش به نمایش گذاشت. با ناباوری پرسید:

-چرا!؟

پوفی کشیدم و سرم را پایین انداختم. با صدایی آهسته گفتم:

-میشه بری عوضش کنی؟

-با چی!؟

به او نزدیک‌تر شدم و آهسته کنار گوشش گفتم:

-با یک بسته سایز بزرگش.

چشمانش تا حد امکان گرد شدند و نگاهش به صورتم کشیده شد. سرم را تا حد امکان پایین برده بودم و با نگاهم تنها زمین را می‌کاویدم. آخر یک نفر نیست بگوید من چرا زیاده از حد حرف می‌زنم!؟

پس از چند لحظه از بهت در آمد و زیر خنده زد. سرم بالا آمد و با تعجب به او که صورتش در حال سرخ شدن از شدت خنده بود نگاه کردم. بالاخره خنده‌ی آلوین پس از چند دقیقه بند آمد و گفت:

-تو دیگه کی هستی؟! نه به اون خجالتت نه به الان که...

پوفی کشیدم و گفتم:

-اصلا کمک نخواستم.

دستم را جلو بردم که کیسه را از او بگیرم که دستش را عقب کشید و در حالی که با لبخندی پر شیطنت به من نگاه می‌کرد به سمت در داروخانه رفت و گفت:

-خدا خیرت بده وسط این مریضی شادم کردی.

بعد هم ریز خندید و وارد داروخانه شد. پس از چند دقیقه‌ی طاقت فرسا از آن داروخانه‌ی ملعون بیرون آمد و کیسه را به سمتم گرفت. کیسه را از دستش گرفتم و به محتوایش دقیق نگاه کردم. دقیقا همان بود که می‌خواستم.

بی آنکه سرم را بالا بیاورم و لبخندی بزنم و تشکر کوچکی بکنم، گفتم:

-خب خدا حافظ.

چرخیدم و راه رفتن را پیش گرفتم که از پشت سرم گفت:

-بچه هم بچه‌های قدیم. تشکر بد چیزی نیست.

بی آنکه به سمتش بچرخم دستم را بالا آوردم و گفتم:
-وظیفه بود.

صدای خروسی آهسته‌اش را شنیدم که گفت:
-روتو برم من!

پوفی کشیدم و زیر ل**ب غریدم:
-وظیفه‌ت بود خب!

بالاخره مسیر پر پیچ و خم تا خانه‌ی مادر بزرگ را طی کردم و به محض ورود به خانه،
روانه‌ی مستراح شدم. نفسی عمیق کشیدم و تند کارهایم را کردم و بیرون زدم.
"آخیش" جان داری گفتم و راهی پذیرایی شدم.

مادر بزرگ در حالی که تند و تند میل‌های بافتنی را در دستش تکان می‌داد سرش را
بالا آورد و با اخم به من نگاه کرد.
-تا حالا کجا بودی حمید؟!!

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-بیرون بودم دیگه. چرا انقدر عصبانی هستین؟!
-چون نگران شدم!

با قدم‌هایی بلند به او نزدیک‌تر شدم و گفتم:

-واسه من به این بزرگی؟! چرا نگران شدین؟!!

سرش را پایین انداخت و با صدایی که از غم می‌لرزید گفت:

-نگران بودم دیگه نیای خونه. نگران بودم بری اون تهران خیر ندیده.

تا نیم متری اش نزدیک شدم و روبه رویش نشستم. دستانم را روی شانه هایش گذاشتم و گفتم:

-مادر بزرگ!

در جوابم حرفی نزد. فقط ل**ب هایش بی آنکه صدایی از او شنیده شود تند و تند تکان می خوردند.

-مادر بزرگ!

بالاجبار سرش را بالا آورد و با چشمانی قرمز در چشمانم نگاه کرد. نمی دانم چرا قرمزی چشمانش به بدترین نحو ممکن به قلبم خنجر می زد. سریع سرم را پایین انداختم و به سختی نفسی عمیق کشیدم. من اصلا تحمل دیدن ناراحتی مادر بزرگ را نداشتم! من که همیشه به قول نزدیکانم مثل یک سیب زمینی بی احساس و بی درک بودم در برابر ناراحتی مادر بزرگ با تمام وجود احساس خرد شدن می کردم!

-چی می خوای بگی حمید؟

سرم را بالا آوردم ولی نگاهم به دستان چروکیده اش که بر میل های بافتنی ثابت مانده بودند، دوخته شده بود.

-حمید! حرف بزن پسر!

با صدایی آهسته گفتم:

-ببخشید نگرانتون کردم مادر بزرگ ولی...

نگاهم را تا چشمانش بالا کشاندم و با اطمینان گفتم:

-من تنهاتون نمی‌ذارم مادر بزرگ!

نگرانی و غم کم کم در نگاهش رنگ باخت. لبخندی مطمئن کننده به رویش زدم و گفتم:

-قول میدم.

لبخند بر لبش جان گرفت و گفت:

-خب پس از اون نقاشی‌های قشنگ هم برام می‌کشی؟

لبخندی عمیق به رویش زدم و گفتم:

-البته که می‌کشم!

-اه گل بزن دیگه لعنتی!

با حرص به تلویزیون چشم دوخته بودم. نیمه‌ی اول بازی رو به اتمام بود ولی هنوز خبری از گل نبود و هر دو تیم خسته وار نتیجه کسل کننده صفر صفر را به ارمغان آورده بودند و بی‌هدف دنبال توپ می‌دویدند.

-میگم حمید، اینا چی کار می‌کنن که تو اینجوری نگاهشون می‌کنی؟ دارن با هم بازی می‌کنن و دنبال یک توپ می‌دَوَن دیگه.

همچنان که نگاهم به تلویزیون بود و ناخنم را از شدت استرس می‌جویدم گفتم:

-بازیه ولی هیجانش خیلی بالاست لامصب.

با صدای گزارشگر که با صدایی پر هیجان گفت " این موقعیت برای پرسپولیس " نگاهم روی صفحه‌ی تلویزیون دقیق شد و گوش‌هایم برای دقیق شنیدن چهار تا شدند.

-یک ضربه‌ی عالی و توی دروازه!

جیخ کشیدم:

-گل!

به قدری صدای جیغم بلند بود که طفلک مادر بزرگ چند سانتی از جا پرید و دستش را روی قلبش گذاشت. دستم را روی دهانم گذاشتم و با خجالت به مادر بزرگ نگاه کردم.

-هیچ معلوم هست چته حمید؟!!

دستم را از روی دهانم برداشتم و با صدایی آهسته مظلومانه گفتم:

-ببخشید مادر بزرگ!

مادر بزرگ چند باری سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- فقط خدا از کار شما جَوونا سر در میاره.

لبخندی به پهنای صورت زدم و گفتم:

-تکرار نمیشه.

سرم به سمت تلویزیون چرخید و باقی بازی را دنبال کردم.

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-به خیر و خوشی تموم شد.

به سمت میز تلفن رفتم و کنارش نشستم. دکمه‌های اعداد تلفن به صورت چرخشی کار می‌کردند و من با چرخاندن دانه به دانه‌ی آن اعداد به صدای ترق ترق دوست داشتنی و بامزه‌ای که شنیده می‌شد گوش می‌سپردم. بالاخره تماس برقرار شد و بعد از سه بوق تلفن خانگی ما برداشته شد. صدای شاد و پر انرژی پدرام بهترین صدایی بود که پس از یک هفته دلتنگی می‌توانست در گوشم بیچد.

-سلام بهناز! فوتبال رو دیدی؟

خنده‌ای پر شوق سر دادم و گفتم:

-معلومه که دیدم! مثل همیشه برنده شدیم. راستی از کجا فهمیدی منم!؟

-شماره‌ی خونه‌ی مادر بزرگ بود، مادر بزرگ هم که خودش زنگ نمی‌زنه! تابلو بود تویی.

لبخندی زدم و گفتم:

-خب چطوری برنده؟

با لحنی پیروزمندانه گفتم:

-عالی‌ام! تو چطوری؟

-عالی! فقط پدرام یه چیزی...

-چی؟

-میگم نذار نازنین زیاد بره توی اتاقم. دیدی که چجوری اتاقم رو جهنم می‌کنه.

خنده‌ای سر داد و گفتم:

- کلی رفته توی اتاقت و جهنمش کرده، تموم شده رفته.

با کف دست بر پیشانی ام کوبیدم و گفتم:

-اینم شد خواهرزاده که من دارم؟

-عوضش یک برادرزاده‌ی توپ داری.

-یه کم بیشتر از خودت تعریف کن.

-باشه، حتما.

کمی دیگر با پدرام حرف زدم و بالاخره تماس را پایان دادیم. نگاهم را به مادر بزرگ که

مشغول بافتن بود کشاندم و گفتم:

-مادر بزرگ شام املت می‌خورید؟

سرش را بالا آورد و با نگاهی معنی دار به من چشم دوخت. لبخندی دلنشین زد و

گفت:

-هنوزم که تنها هنرت املت و نیمروئه حمید!

لبخندی به پهنای صورت زدم و گفتم:

-چه کنیم دیگه.

عینکش را کمی روی بینی اش جا به جا کرد و گفت:

-برو املت درست کن ببینم چی به خوردمون میدی.

بلند شدم و در حالی که با غرور به سمت آشپزخانه قدم برمی‌داشتم گفتم:

-یک چیزی که تا حالا به خوشمزگیش نخوردین.

از همان املت‌های مخصوص که درست کردنشان تخصص من و بابا بود درست کردم و هر دو با به به و چه چه خوردیم.

(یک هفته بعد)

به سختی از رخت خوابم دل‌کندم و بلند شدم. در این یک هفته که زری خانم نبود رسماً جانم در آمد. از آب دادن باغچه‌ها گرفته تا جارو زدن کل خانه و البته غذا درست کردن که به املت و نیمرو محدود است، همه و همه بر دوش بنده‌ی به قول مادر گرام بیکار است.

به مادر بزرگ که مشغول بافتن بود سلامی کردم و راهی آشپزخانه شدم.

-میگم حمید...

مکثی کرد که گفتم:

-بله مادر بزرگ؟

-نمی‌خواهی لباسا رو بشوری؟

-زیاد نیستن که! وایمیستیم زری خانوم بیاد بشوره.

ورودم به آشپزخانه همانا و تماشای سبد بزرگ فراسیر شده از لباس که تعدادی از لباس‌ها از آن بیرون ریخته بودند همانا؛ باعث چند سانتی متر باز ماندن دهانم شدند.

مادر بزرگ: خب پس خودم می‌شورم.

دستی به پیشانی‌ام کشیدم و گفتم:

-این چه حرفیه مادر بزرگ؟! خودم می شورم.

به سمت یخچال رفتم و پس از برداشتن پنیر محلی، تکه‌ای از نان محلی روستا که صبح زود از نانوايي خریدم و بعد از آن خوابیدم، برداشتم و همانطور ایستاده مشغول لقمه درست کردن برای خودم شدم.

لقمه‌ای به بزرگی کل فضای داخلی دهانم درست کردم و به زور در دهانم چپاندم. لپ‌هایم باد کرده و فک پایینم درد گرفته بود و مثل هر جانوری غیر از تیره‌ی خودم از چپاندن آن لقمه‌ی بزرگ در دهانم پشیمان شده بودم ولی باید آن را در دهانم نگه می‌داشتم. به قدری دهانم پر بود که حتی نمی‌توانستم لقمه را بجوم. بیخیال جویدن شدم و همچنان که لقمه را با زبانم در دهانم می‌چرخاندم به سبد لباس‌ها نگاه کردم. اگر آن‌ها را نمی‌شستم به بحران کم لباسی برمی‌خوردم ولی من نمی‌فهمیدم چرا وقتی یک نفر لطف کرده و ماشین لباسشویی اختراع کرده، در روستاها ماشین لباسشویی نیست و باید مثل قرن‌ها پیش با دست لباس بشوییم!

بیخیال فکر کردن شدم و پس از چند دور چرخاندن آن لقمه‌ی عظیم در دهانم شروع به جویدنش با دشواری فراوان کردم. در عرض چند دقیقه سریع صبحانه خوردم و سبد لباس را برداشتم و به حیاط رفتم. لگن قرمز بزرگ حمام را به حیاط آوردم و جعبه‌ی پودر رخشویی و ظرف صابون رخشویی را کنار لگن گذاشتم. دسته‌ای از لباس‌ها را در لگن ریختم و با شلنگ رویشان آب ریختم. به طور دست و دل‌بازانه‌ای پودر رخشویی ریختم و یکی از صابون‌ها را برداشتم و مشغول سابیدن لباس‌ها با صابون شدم.

نیم ساعتی از عملیات شست و شوی خسته کننده زیر آفتاب داغی که کلهام را داغ کرده و عرق بر تمام بدنم نشانده بود، می گذشت. پوفی کشیدم و با آرنج دست پر کف شدهام پیشانیام را از عرق پاک کردم. زیر ل**ب غریدم:

-نه، اینجوری فایده نداره!

شیر شلنگ را باز کردم و پس از شستن دستانم راه پذیرایی را پیش گرفتم. مادر بزرگ مثل همیشه مشغول بافتن و زیر ل**ب دعا خواندن بود. با چند قدم بلند به او نزدیک تر شدم و گفتم:

-مادر بزرگ.

چشم از میل های بافتنی دستش که تند و تند آنها را تکان می داد گرفت و سرش را بالا آورد. در حالی که سوالی نگاهم می کرد، پرسید:

-بله؟

جلویش نشستم و گفتم:

-من خیلی گرممه. توی این خونه لباس خنک نو ندارین؟

لبخندی عمیق به رویم زد و گفت:

-چرا داریم! من چند دست لباس نو برات خریده بودم که تو...

مکثی کرد و لبخندش کم رنگ تر شد. کنجکاوانه گفتم:

-که من؟

-که تو رفتی تهران و دیگه نخواستی بهت اون لباس ها رو بدم بپوشی.

به قدری با غم و دلتنگی این حرف را گفت که حس کردم خنجری تیز تا اعماق قلبم فرو رفت و بیرون آمد. پس از چند لحظه میل‌های بافتنی و شال گردن نیم متر شده را روی زمین گذاشت و گفت:

-بیام نشونت بدم کجان؟

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-اگر نشون بدین که عالی میشه.

لبخندی زد و در حالی که با کمک دستش که به زمین تکیه داده بود بلند می‌شد، گفت:

-خب پس دنبالم بیا.

به دنبال مادر بزرگ که آهسته قدم برمی‌داشت راه افتادم. وارد زیر زمین شدیم و به سمت صندوق‌های بزرگ قدیمی گوشه‌ی زیر زمین رفتیم. مادر بزرگ جلوی یکی از صندوق‌ها که زرشکی رنگ بود، ایستاد و در آن را باز کرد. بقچه‌ی سفیدی با گلدوزی‌های صورتی و قرمز از آن بیرون آورد و روی در صندوقی دیگر گذاشت. با انگشتان کوتاه و تپلش با گره‌ی محکم بقچه ور رفت تا آنکه بالاخره گره را باز کرد. نگاهم روی بقچه‌ی باز شده متمرکز شده و با شوق به محتوای قابل رویتش چشم دوخته بودم. مادر بزرگ سرش را به سمتم چرخاند و گفت:

-فکر کنم خوشت بیاد.

با ذوق یکی از زیر پوش‌های بسته بندی شده و پیژامه‌ی قرمز چهارخانه‌ی زیرش را برداشتم و هیجان زده گفتم:

-عالیه مادر بزرگ!

مادر بزرگ با دیدن شوق کودکانه‌ی من لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-خب پس بپوششون.

بعد هم مرا ترک کرد. با ذوقی وصف ناشدنی لباس‌هایم را با آن لباس‌های گشاد و خنک عوض کردم و نفسی عمیق از حس راحتی آن‌ها کشیدم. خوبی کش دور کمر پیژامه این بود که آن شلوار گشاد سایز چغاله بادام‌ها را دور کمرم نگه می‌داشت که از پایم نیفتد. دستی به زیرپوش گشاد سفید نازک آستین کوتاهم که بسیار خنک بود کشیدم و راهی حیاط شدم.

کنار لگن نشستم و با لباس‌های خنک و راحت‌م مشغول شستن شدم. ناگهان چشمم به گوجه که مظلوم و بی‌صدا در حیاط پارک شده بود افتاد و گفتم:

-چطوری گوجه؟

لبخندی بر لبم جان گرفت و برای ابراز حال خوشم شروع به خواندن بیتی شعر که زابیده‌ی ذهنم بود با ریتمی رقص آور کردم.

-به یک آن، من دارم یه پیکان، با یه زیرپوش و یه تُنبان.

همچنان که حس مولانا بودن به من دست داده بود، شعر مثنوی ماندم را با غرور می‌خواندم و همزمان با سابیدن لباس‌ها با صابون، قری در بدنم چرخ می‌دادم و شعرم را می‌خواندم.

پس از چند دقیقه شعر خواندن و در جا رقصیدن، هم زمان با شستن لباس‌ها حس کردم صدای ریز خنده‌هایی از پشت در می‌آید. نگاهم را به منفذ پنج سانتی متری که در فاصله‌ی بین در فلزی حیاط و زمین حیاط بود دوختم. با دیدن دو پا که تنها کفش‌های کتانی آبی رنگ صاحبشان از آن منفذ دیده می‌شد، "هین"ی گفتم و بلند

شدم. با همان دستان پر کفِ صابونم با دمپایی‌های پلاستیکی چند سایز بزرگ برای پاهایم لخ لخ کنان به سمت در رفتم و در را باز کردم تا هر پسر بچه‌ای را که مشغول مسخره کردن من است، ادب کنم. همین که در را باز کردم، نگاهم از آن کفش‌های کتانی آبی آهسته بالا آمد و به قدری بالا آمد که سی سانتی از قد خود من هم بالاتر آمد و روی یک جفت گردوی درشت رسیده با قرنیه‌هایی به رنگ شکلات فندقی ثابت ماند. ناباور گفتم:

-آ...آلوم!

آلوم که گویی مثل من از این ملاقات جا خورده بود، خنده‌اش رو به افول رفته و با لبخندی ماسیده بر لبش با بُهت به من نگاه کرد. پس از چند لحظه نگاهش را از چشمانم گرفت و آرام آرام پایین کشاند. از سر تا پایم را دو دور شمسی و قمری دید زد و سپس زیر خنده زد. من که تازه فهمیده بودم با چه لباس‌های مناسبی جلوی من ظاهر شده بودم سریع در را بستم و نفسی عمیق کشیدم. همچنان که او از پشت در می‌خندید، من از این سوی در زیر ل**ب به تمام خاندان مزاحمش لعنت می‌فرستادم. بیش از چند لحظه طول نکشید که مادر بزرگ وارد حیاط شد و گفت:

-کی اومده خونه؟

دستی به صورت پوشیده شده از یک لایه عرقم کشیدم و گفتم:

-هیچ کس.

-پس چرا صدای بستن در اومد؟

ناگهان صدای آلوم که خنده‌اش بند آمده بود از آن سوی در آمد که گفت:

-من اومدم خانوم بزرگ.

زیر ل**ب غریدم:

-خانوم بزرگ و کوفت! تو از کی تا حالا مادر بزرگ منو می شناسی؟

مادر بزرگ لبخندی عمیق زد و گفت:

-ای وای خوش اومدی پسرم!

پسرش؟! از کی تا به حال آلوین پسر مادر بزرگ شده است؟!!

مادر بزرگ با قدم‌های آهسته‌اش به سمت در آمد و من که اوضاع را شدید نامناسب دیده بودم، با دو به سمت شلنگ حیاط رفتم و پس از آب زدن به دستانم، شیر را بستم و سریع به اتاقم رفتم و در را محکم بستم.

صدای سلام و احوالپرسی گرمشان از حیاط تا گفتگویشان در پذیرایی شنیده می‌شد. معلوم نبود این آلوین فندق کی سر و کله‌اش در زندگی مادر بزرگ پیدا شده که این قدر هم برایش عزیز دردانه شده است!

با صدای مادر بزرگ که گفت "حمید برو چای برامون بیار" از فکر و خیال بیرون آمدم و در حالی که زیر ل**ب غر می‌زدم به سمت کمد چوبی کوچکم در کنار اتاق رفتم و در آن را باز کردم.

-آخه این آلوین کیه که مادر بزرگ انقدر دوستش داره و منم باید واسش چای بیارم؟! پوفی کشیدم و مشغول لباس پوشیدن شدم. یک شلوار جین قرمز با پیراهن آستین بلند خنک و راحت سفید رنگی که بلندی‌اش تا روی ران پایم بود، پوشیدم و روسری قرمزی سرم کردم و از اتاق بیرون رفتم. ورودم به پذیرایی با بلند شدن آلوین به احترام من همراه شد. نگاهم به چشمان درشتش که دیگر قرمز نبودند کشیده شد. به نظر

می‌رسید سرماخوردگی نا به هنگامش درمان شده و از شیطنت نگاه و لبخندش هم معلوم بود که کبکش خروس می‌خواند.

-سلام عرض شد.

نگاهم به دهانش که به جای آن صدای خروسی صدای مردانه‌ی رسایی را به گوش می‌رساند، کشیده شد. با بسته شدن دهانش، نگاهم روی ل**ب‌های خوش فرمش که با آنکه خیلی بزرگ نبودند برجسته و به قول برخی، وسوسه برانگیز برای بو*سه، بودند ثابت ماند. دقیقا بر خلاف ل**ب‌های نازک و فرو رفته‌ی من که اصلا وسوسه برانگیز به نظر نمی‌رسیدند، او با آنکه مرد بود از این جذابیت برخوردار بود.

پس از چند لحظه صدایش را صاف کرد و لبخند پر شیطنتش را عمیق‌تر کرد. سریع سرم را پایین انداختم و سلام کوتاهی سر دادم. با آنکه درست‌ترین کار این بود که جلو بروم و درست و حسابی با او احوالپرسی کنم و باب آشنایی را باز کنم، با قدم‌هایی تند به آشپزخانه رفتم. از آنجایی که در خانه‌ی مادر بزرگ همیشه باید چای آماده باشد، سماور روی گاز با صدای قل قل، به جوش رسیدن آب داخلش را نشان می‌داد. قوری بزرگی برداشتم و پس از ریختن چای در آن آب جوش ریختم و روی سماور گذاشتم. روی صندلی چوبی فرسوده‌ی گوشه‌ی آشپزخانه منتظر دم کشیدنش نشستم.

نمی‌دانم چرا بی‌اراده فکرم به سوی آلوین که همیشه‌ی خدا جلویض ضایح بازی در می‌آوردم کشیده شد. آخر یک نفر نیست بگوید این آلوین فندق کیست که ناگهان سر و کله‌اش در زندگی من پیدا شده و هر چه بیشتر می‌گذرد بیشتر به زندگی‌ام وارد می‌شود؟ اصلا همه‌ی این‌ها به کنار، چرا این پسرک خوش خنده همیشه در شرایط مسخره مرا می‌بیند؟

به قدری به آلوین فکر کردم که از زمان غافل شدم و با صدای مادر بزرگ که گفت "چای آماده شد حمید؟" بلند شدم و به سمت سماور رفتم. قوری را برداشتم و کمی از محتوای شرابی-قهوه‌ای رنگش در لیوانی بلوری ریختم و با لبخندی از رضایت گفتم: -اینم آماده شد.

سینی مسی کوچکی برداشتم و سه فنجان که هر کدام یک مدل و رنگی بودند برداشتم. مشکل خانگی مادر بزرگ این بود که با آنکه تعداد بشقاب و فنجان‌ها زیاد بود، هر کدام از یک دست بودند که باقی سرویس آن دست شکسته یا گم شده بودند و برای همین هیچ وقت تعدادی ظرف و ظروف از یک سرویس با یک طرح و مدل نداشتیم. بیخیال فکر کردن شدم و فنجان‌های کوچک و بزرگ متفاوت با هم را از چای پر کردم و روی سه نعلبکی با طرح و نقش‌های مختلف گذاشتم.

نفسی عمیق کشیدم و سینی را برداشتم. با قدم‌هایی آهسته به پذیرایی رفتم و زیر ل**ب صلوات فرستادم که سینی از دستم نیفتد و چای‌ها نریزند. همچنان که به آن دو که گرم صحبت با هم بودند نزدیک می‌شدم، مادر بزرگ ناگهان گفت: -چه خوب شد چای رو آوردی حمید! به دادیار اول تعارف کن.

دادیار؟! پس دادیار همین آلوین خودمان بود؟! پر حرص پوفی کشیدم و بر خودم هزار لعنت فرستادم که آن گونه جلوییش مضحک بازی در آورده بودم.

نگاه متعجب و چشمان گرد شده‌ی آلوین همزمان با صدای مملو از ناباوری‌اش که گفت "حمید؟! این دختر بچه؟!!" توجهم را به سمتش جلب کرد. اخمی کردم و با جدیت گفتم:

-من بچه نیستم!

مادر بزرگ: حمید پسر مه دیگه دادیار جان.

دادیار:

-پ...سر!

نگاه متعجبش بین من و مادر بزرگ در نوسان بود. پوفی کشیدم و گفتم:

-بعدا توضیح میدم جناب دادیار. چای تون رو بردارید که دستم خشک شد.

همچنان که نگاهش رنگ تعجب داشت، به آهستگی یکی از فنجان‌ها را با نعلبکی‌اش از سینی برداشت و جلویش روی زمین گذاشت. سپس نوبت به مادر بزرگ رسید و پس از آن من نشستم و با چای خودم مشغول شدم. آلوین دادی نگاه متعجبش را مدام روی سر تا پای من چرخ می‌داد و سپس به مادر بزرگ نگاه می‌کرد. مادر بزرگ هم خیلی ریلکس فنجانش را کج کرده و کمی از چایش را در نعلبکی‌اش می‌ریخت تا خنک و قابل خوردن بشود. از داخل کاسه‌ی کشمش‌های جلویش، مثنی کشمش برداشت و مشغول نوش جان کردن آن‌ها همراه با چایش شد. نگاهم به دادیار کشیده شد و گفتم:

-بفرمایید چای میل کنید.

معلوم بود با تظاهر برای خالی نبودن عریضه تعارف می‌کردم ولی از نگاه متعجبش خسته شده بودم.

دادیار که خودش هم فهمید تعجبش او را به جواب سوالاتش نمی‌رساند مشغول خوردن چایش شد. پس از چند لحظه مادر بزرگ گفت:

-خب تعریف می‌کردی. از مادر و پدرت چه خبر؟ رفتی دیدیشون؟ خوش گذشت؟

لبخندی زد و گفت:

-خوبند سلام می‌رسوند. بله جای شما خالی.

مادر بزرگ اخمی کرد و گفت:

-جای من هیچ وقت توی اون تهران خیر ندیده خالی نیست.

برایم خیلی جالب بود که مادر بزرگ تا این حد از تهران نفرت داشت در حالی که در

گذشته چنین نفرتی از او ندیده بودم!

دادیار صدایش را صاف کرد و گفت:

-میگم قضیه‌ی پسرتون، آقا حمید، چیه؟

با نگاهی به من که لال شده بودم اشاره کرد. معلوم بود هنوز کرم کنجکاوی و تعجب

در وجودش می‌لولد.

مادر بزرگ به من نگاه کرد و گفت:

-این حمیده دیگه.

با دستش به روسری‌ام اشاره کرد و به من گفت:

-این یه تیکه پارچه رو بردار که ببینن حمیدی و ادای دخترا رو درمیاری.

با کف دست بر پیشانی‌ام کوبیدم که صدای تقی داد. با این کارم دادیار که آماده‌ی

خنده بود، زیر خنده زد. پس از چند لحظه خنده‌ی مداوم، با صدایی که از شدت

خنده می‌لرزید گفت:

-پس حتما نوه‌تون خیلی شبیه پسرتونه!

مادر بزرگ با تعجب به دادیار چشم دوخت و گفت:

-از کدوم نوه حرف می‌زنی؟! من که نوه ندارم!

دادیار که حال خنده‌اش کامل بند آمده بود دستی به صورتش کشید و آهسته گفت:

-دقیقا همون بخشی از حافظه‌تونه که از دست دادین.

سرم را پایین انداختم و به فکر فرو رفتم. برای من هم جالب بود که چطور مادر بزرگ

کاملا هوشیار است و تمام کارهایش را خوب انجام می‌دهد ولی نه از عروس و

دامادهایش حرفی می‌زند و نه نوه‌هایش را به یاد می‌آورد.

آهی کشیدم و گفتم:

-ما هویجیم.

دادیار لبخندی پر شیطنت به رویم زد و گفت:

-اختیار دارید. شما گوجه‌اید.

با چشمانی گرد از تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-خجالت نکشید یه وقت!

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-راحتم.

نگاهم را روی پیراهن آبی و شلوار مشکی‌اش چرخ دادم و فکر کردم چه معادلی برای

رنگ لباس‌هایش بیابم که از گوجه گفتن به من برای قرمز پوشیدن، پشیمان شود.

پس از چند لحظه تفکرات عمیق و گسترده گفتم:

-از بعضیا که تیپشون مثل کیسه کش هاست بهترم. حداقل گوجه یک خاصیتی داره.

چشمانش از تعجب گرد شدند و با ناباوری توام با کمی خشم گفت:

-نگو تو یک لُنگی هستی!

گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم که فحش بارانش نکنم. پس بی دلیل آبی نمی پوشید!

به نگاهم رنگ غرور دادم و گفتم:

-افتخارمه که تیم مورد علاقه‌م از تیم شما بدبختا ده سر و گردن بالاتره.

خشم به نگاهش هجوم آورد و در حالی که انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار جلویم تکان

می داد:

-خوب می دونی که از اولم بهترین ما بودیم و الانم هستیم. در ضمن...

مکثی کرد و افزود:

-اگر این چرت و پرتا رو نگی، چی بگی؟

پوزخند پشت بند حرفش کرد و من که شدید خشمگین شده بودم داغ شدن سر و

تند شدن نفس‌هایم را به خوبی حس می کردم. چطور جرات می کرد راجع به تیم مورد

علاقه‌ی من که برایش جان می دهم اینطور صحبت کند؟

نفسم را پر حرص با فوت بیرون فرستادم و گفتم:

-چرت و پرت اون خزعلاتیه که تو میگی! اصلا تو در حدی نیستی که بخوای بهترین

تیم رو درک کنی چه برسه به اینکه نظر بدی.

از قرمز شدن صورتش از خشم معلوم بود می خواهد جواب دندان شکنی بدهد ولی

قبل از اینکه حرفی بزند مادر بزرگ گفت:

-حمید پاشو برو به چای دیگه بیار.

پوفی کشیدم و با حرص بلند شدم. نگاهم را از دادیار که به مادر بزرگ نگاه می کرد و به نظر از خشمش کاسته شده بود، گرفتم و راهی آشپزخانه شدم. از قصد فقط دو فنجان چای برای خودم و مادر بزرگ ریختم. از آنجایی که در شان یک بانوی سرخ نبود که برای یک کیسه کش چای بریزد، برای او چای نریختم و با سینی راهی پذیرایی شدم. یکی از فنجان و نعلبکی های داخل سینی را جلوی مادر بزرگ گذاشتم. سپس دست دادیار برای برداشتن فنجان چای دیگر که فکر می کرد برای او ریختم و خودم را نادیده گرفته ام به سمت سینی جلو آمد ولی همین که به پنج سانتی متری فنجان رسید، سینی را عقب کشیدم و کنار مادر بزرگ نشستم و سینی را جلوی خودم گذاشتم. نعلبکی را با فنجان رویش از سینی برداشتم و در حالی که با نگاهی پر غرور به دست خشک شده در هوای دادیار چشم دوخته بودم، گفتم:

-حقته کیسه کش!

دستش پایین آمد و در حالیکه با نگاهی پر شیطنت به من نگاه می کرد، گفت:

-کم آوردی که این جوری تلافی می کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-عمرا.

ما بین تلفظ کلمه ی "عمرا" با یک حرکت فنجان را از روی نعلبکی ام برداشت و در حالی که فنجان چای را به لبش نزدیک می کرد گفت:

-به سلامتی استقلال.

در حال آتش گرفتن بودم و باید هر طور ممکن بود جلوی رفتن چای نازنینم به دهان کیسه کشش را می‌گرفتم. به یک لحظه نشد که فکرم را عملی کردم و جلو رفتم که فنجان را از دستش بگیرم و او که نقشه‌ام را فهمیده بود سریع‌تر فنجان را به لبش نزدیک کرد. با دستم پشت فنجانم را که هنوز به آن ل**ب نزده بود، گرفتم ولی کشیدن آن فنجان با زور ناچیزم در برابر آن غول بیابانی هیچ فایده‌ای نداشت و عاقبت کشمکش فنجان، چپه شدنش روی دادیار بود. با آنکه چای به قدری داغ نبود که بسوزاند، دادیار با صدایی پر خشم غرید:

-سوختم لعنتی!

بعد هم سریع بلند شد و به حیاط رفت. شک نداشتم با شلنگ سر تا پایش را خیس و خنک می‌کند.

مادر بزرگ در حالی که اخم کرده بود گفت:

-این چه کاری بود حمید؟

با دستم به در اشاره کردم و گفتم:

-تقصیر خودش بود مادر بزرگ!

مادر بزرگ چشمان درشتش را چرخاند و گفت:

-میرم ببینم حالش چگونه.

پوفی کشیدم و گفتم:

-مادر بزرگ شما همین جا باشین خودم میرم. از دلش در میارم.

دروغی که می‌گفتم حتی از دروغ چوپان دروغگو هم واضح‌تر بود ولی راه چاره‌ی دیگری نمی‌یافتم. مادر بزرگ تهدیدوار نگاهم کرد و گفت:

-باز دسته گل به آب ندی‌ها!

لبخند نصفه نیمه‌ای به رویش زدم و گفتم:

-خیالتون راحت.

به حیاط رفتم ولی از دیدن حیاط خالی کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورم. ناگهان در حمام با شدت باز شد و دادیار که همچنان در حال آتش گرفتن بود با عصبانیت از آن بیرون آمد. با دیدن من که سوالی نگاهش می‌کردم خشمش بیشتر شد و غرید:

-چرا آب حموم قطعه؟

کف دستم را بر پیشانی‌ام کشیدم و گفتم:

-شیر دوش مشکل داره. باید زنگ می‌زدیم تا سیساتی بیاد عوضش کنه.

با دستش به موهایش چنگ زد و پر خشم پوفی کشید و گفت:

-آب سرد بده لعنتی! آب سرد.

صدایش رو به گرفتگی بود و معلوم بود سخت در عذاب است. با آنکه دلم می‌خواست بیش از این‌ها بلا بر سرش بیاورم، دل نازک و گنجشکی‌ام برایش سوخت و سریع شیر آب شلنگ را باز کردم. با دستم شلنگ را برداشتم و سر تا پایش را مثل باغچه آب پاشی کردم. چشمان و دهان بسته و جمجمه‌اش نشان می‌داد شدید از من عصبانی است ولی راهی جز تحمل دیوانه بازی‌هایم ندارد.

شیر را بستم و گفتم:

- فکر کنم دیگه خنک شدی.

با پشت دستش لایه‌ی آب روی چشمان بسته‌اش را پاک کرد و آهسته چشم باز کرد. چشمان درشتش سرخ شده بودند و با نهایت عصبانیت ممکن به من دوخته شده بودند.

لبخندی از رضایت بر لبم جان گرفت و گفتم:

-حقته.

با خشم به سمتم آمد و من که حس یک گاو باز اسپانیایی که به گاو وحشی زمین، پارچه‌ی قرمز نشان می‌دهد را داشتم، با دستم شلنگ قرمز را به او نشان می‌دادم و تکانش می‌دادم. وقتی با آن قدم‌های تند به نیم متری من رسید، خواستم کنار بروم و جا خالی بدهم که ایستاد و دستش را بالا آورد. انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار جلوی چشمانم حرکت داد و گفت:

-نشونت میدم حق با کیه.

-حمید، دادیار چی کار کردین؟

با صدای مادر بزرگ سرمان به سمتش چرخید. روی ایوان ایستاده بود و نگاه متعجبش را روی سر تا پای دادیار چرخ می‌داد. دادیار هم با دست، صورت خیسش را کمی از آب زدود و خشمی را که صورتش را سرخ کرده بود فرو خورد. اصلاً بهتر که عصبانی شده بود. بی شک خشم تنها چیزی بود که لایق سلیقه‌ی آبی پسند مسخره‌اش بود.

صدایم را صاف کردم و گفتم:

-آقا دادیار می‌خواد توی شستن لباس‌ها کمکم کنه مادر بزرگ ولی چون تازه کارن...

نگاهی پر خباثت به چهره‌ی پر موج ناباوری‌اش با آن چشمانی که گنگ نگاهم می‌کردند انداختم و گفتم:

- یه خرده زیادی خودشون رو خیس کردن.

دستم را روی دهانم گذاشتم و به چشمان گرد شده از تعجبش که در درشت‌ترین حالت ممکن بودند ریز خندیدم. مادر بزرگ هم که حرف مرا تمام و کمال باور کرده بود، با لحنی پر از مهر و محبت رو به دادیار گفت:

- دادیار جان چرا زحمت کشیدی؟ حمید خودش لباسا رو می‌شست.

دادیار که حال فهمیده بود در بد مخمصه‌ای گیر افتاده و در رودربایستی مادر بزرگ هم که شده مجبور بود در لباس شستن کمک کند، دستانش را مشت کرد ولی با وجود عصبانیت و حرصش از من، به زور لبخندی زد و با صدایی آهسته که خشم کنترل شده‌اش در لرزش آن مشخص بود، رو به مادر بزرگ گفت:

- زحمتی نیست که، من راحتم.

مادر بزرگ لبخند پر مهری به رویش زد و گفت:

- کاش همه‌ی بچه‌هام مثل تو معرفت داشتن.

با تعجب به دادیار که از نظر مادر بزرگ از فرزندان‌ش هم با معرفت‌تر بود نگاه کردم. دادیار که زیرچشمی نگاهش به من افتاده و متوجه توجه معطوف شده‌ام به خودش شده بود پوزخندی زد و گفت:

- بله متاسفانه نوه‌هاتونم از معرفت بویی نبردن.

مادر بزرگ گره‌ی روسری‌اش را محکم‌تر کرد و گفت:

-فعلا که همین بچه‌هام که منو یادشون رفته بی معرفتی شونو نشون دادن. خدا می‌دونه نوه‌هام چی بشن.

نگاهش را به من کشاند و گفت:

-باز خوبه حمید برگشته پیشم.

لبخندی به رویم زد که باعث شد از شدت غرور و افتخار به خودم تا آسمان هشتم اوج بگیرم. چقدر خوب بود که مادر بزرگ می‌توانست از خوبی کردن‌هایم هم حرف بزند ولی اگر مامان بود قطعاً یک غرولند مفصل به گوش‌های رایگانم هدیه می‌کرد.

دادیار بالاچار لبخند کم‌رنگ شده بر لبش را نگه داشت و گفت:

-بله، حمید پسر خیلی بدی نیست.

نگاهش را به من کشاند و آهسته طوری که مادر بزرگ نشنود گفت:

-ولی دختر مزخرفیه.

از گوشه‌ی دهانم نوک زبانم را در آوردم و مثل یک کودک خردسال به او زبان درازی کردم.

نگاهش را به من کشاند و بر خلاف تصورم که فکر می‌کردم به من اخم کند، لبخندی پر شیطنت زد و با نگاهش گفت منتظر تلافی‌اش باشم. در پاسخ لبخندش لبخندی زدم و گفتم:

-خب بفرمایید به لباس شستن ادامه بدیم.

دادیار که این حجم از پرویی من در ذهنش نمی‌گنجید بار دیگر آن چشمان درشتش را درشت‌تر کرد. لبخندم را پررنگ‌تر کردم و با لذت نگاهش کردم.

-خب پس من میرم. حمید زیاد به دادیار لباس ندی‌ها! بیشترشو خودت بشور.

لبخند بر لبم رنگ شیطنت بیشتری گرفت و گفتم:

-ای به چشم!

با رفتن مادر بزرگ دادیار هم به سمت در حیاط رفت و گفت:

-خب من میرم و وقتی لباسا رو شستی برمی‌گردم.

چشمکی به رویم زد و دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت. بی‌آنکه ذره‌ای خودم را ببازم گفتم:

-باشه پس معاینه‌ی مادر بزرگم بی‌خیال میشی. وقتی مادر بزرگ بفهمه کسی هم که مثل پسرش می‌دونست به خاطر شستن چهار تا لباس از خونه‌ش در میره خیلی ناراحت میشه.

دادیار بی‌آنکه ذره‌ای به من توجه کند در را باز کرد و گفت:

-واسه معاینه‌شون برمی‌گردم ولی لباس شستن کار خودته که تنبان و زیرپوش داری.

نگاهم را روی لباس‌های خیسش که از آن‌ها آب چکه می‌کرد چرخ دادم و گفتم:

-از لباسای خیس تو که بهتره! هر کی ببینت فکر می‌کنه افتادی تو خوب.

دستم را جلوی دهانم گذاشتم و ریز ریز خندیدم. دادیار لحظه‌ای مکث کرد ولی دوباره

راه افتاد. بیش از دو قدم بر نداشته بود که برگشت و پوفی پر حرص کشید. نگاه

خشمگینش را از زمین تا چشمان من بالا کشاند و با اخم غلیظی که بر ابروهایش

نقش بسته بود، آهسته و شمرده گفت:

-لباس مردونه سایز من توی این خونه هست؟

نگاهم را از کفش‌های آبی بد رنگش تا موهای قهوه‌ای به رنگ خروجی‌های جامد بدنش کشاندم و به بدن درشت و توپرش و قد بلندش که دقیقا یک سر و گردن از من که تقریبا قد کوتاه محسوب می‌شوم بلندتر بود فکر کردم. پس از چند لحظه با فکر به شلوار ورزشی مشکی با خط‌های قرمز گشادی که با کش دور کمرم می‌ایستاد و به قدری بلند بود که همیشه مجبور بودم پاچه‌هایش را چهار تای ضخیم بزنم و البته تیشرت گشاد قرمز رنگم، گفتم:

-آره هست.

چشمانش را ریز کرد و نگاهش مشکوک شد. با لحنی پر از شکاکی گفت:

-جدی؟

در چشمانش زل زدم و با جدیتی که کمتر زمانی سراغم می‌آمد اما الان که پای منفعت من در کمتر شدن لباس‌ها برای شستن در میان بود، در چشمان و زبانم سر و کله‌اش پیدا شده بود، گفتم:

-آره، جدی.

نگاهش را جدی‌تر کرد و به من نزدیک شد. در یک متری ام ایستاد و خم شد. از فاصله‌ی سی سانتی متری روی چشم‌هایم زوم کرد و گفت:

-بی کلک؟

سرم را بالا بردم و با قاطعیت گفتم:

-بی کلک.

دستش را بالا آورد و در حالی که انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار به طرفین تکان می‌داد، گفت:

-وای به حالت اگه منو سرکار گذاشته باشی!

لبخندی زدم و گفتم:

-نترس مرد! اگه سرکارت گذاشته بودم مجازی هر جور می‌خوای تلافی کنی.

لبخندی پر شیطنت زد و گفت:

-تلافی که برای رفتار امروزت در پیش داری ولی اگه این بار رو کلکی در کار باشه تلافی بدجوری در پیش داری.

پوزخندی زدم و گفتم:

-عمرا!

لبخندی پر اطمینان زد و گفت:

-جدا.

دستم را بالا آوردم و در حالی که به طرفین تکانش می‌دادم گفتم:

-خب فعلا بیخیالش.

با دستم به لگن قرمز اشاره کردم و گفتم:

-بیا کمک کن زودتر لباسا رو بشوریم که بهت لباس بدم.

در دلم هزار بار بر خودم که قرار بود لباس قرمز بر تن استقلال‌اش کنم و تسلیم شدن او در برابر پرسپولیس را نظاره کنم، درود فرستادم.

با قیافه‌ای جمع شده به سمت لگن رفت و کنارش ایستاد. با نگاهی به من اشاره کرد که شستن را شروع کنم. من هم به سمت لگن بزرگی که قطرش به یک متر می‌رسید رفتم و طرف مقابل دادیار نشستم. ظرف پلاستیکی محتوی صابون و پودر رخت‌شویی را جلو گذاشتم و یکی از صابون‌ها را برداشتم و مشغول سابیدن یکی از لباس‌ها با صابون شدم.

- بشین دیگه دُکی!

نگاهم را بالا کشاندم و به دادیار که با تردید به لگن نگاه می‌کرد چشم دوختم. همچنان در جایش ایستاده و برای شستن لباس‌ها مردد بود. با لحنی پر تهدید گفتم:
-اگه از الان نشوری از لباس خوب خبری نیست! مجبور میشی ثنابن و زیرپوش بپوشی که به تیپ یک دکتر اصلا نیامد.

پوفی کشید و بالا جبار روی زمین چهار زانو نشست. آستین‌های لباسش را تا آرنجش بالا زد و دستان درشت و حجیمش را در لگن فرو برد. از داخل لگن یکی از لباس‌ها را در آورد که از شانس خوبش یکی از پیراهن‌های گل گلی مادر بزرگ بود. صابون دیگری که در ظرف بود را برداشت و مشغول تند و تند سابیدن لباس با صابون شد. به قدری تند و پر شدت این کار را کرد که قطرات آب همراه با ذرات کف روی صورت و لباس‌های من ریختند. اخمی کردم و پر حرص گفتم:

-آروم بشور!

پوفی کشید و گفت:

-باید زود تموم بشه. من کلی کار دارم، باید زودتر خانوم بزرگ رو معاینه کنم و برم. کارش را تندتر کرد و مرا کثیف کرد. پر حرص غریدم:

- اینجوری زودتر تموم نمیشه! تازه زودم خسته میشی! تازه ممکنه لگنم بشکنی با اینجوری شستنت!

پوفی کشید و دست از شستن کشید. نگاه بی حوصله‌اش را به چشمانم دوخت و گفت:

- بهش میگن تشت، نه لگن! بچه جان!

پوفی کشیدم و گفتم:

- می‌دونی چند سالمه که بهم میگی بچه؟

نگاهی به سرتاپایم انداخت و گفت:

- فوقش هفده سال.

چشمانم از تعجب گرد شدند و گفتم:

- چی؟!

گوشه‌ی لبش را به پایین تکان داد و گفت:

- حالا لابد میگی هفده سال و یک ماه.

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

- بیست و چهار سالمه!

چشمانش از تعجب گرد شدند و با ناباوری گفت:

- بیست و چهار؟! یعنی فقط دو سال از من کوچیکتری؟!

این بار من چشمانم از تعجب گرد شدند و ناباورانه گفتم:

- دو سال؟! پس چجوری دکتری الان؟!

- تحصیلم تموم شده ولی الان دوره‌ی طرح کارآموزی‌مه.

پوزخندی زد و گفتم:

- بکی! پس دکتر کامل نیستی! نیمچه کارآموزی که به اجبار طرحش اومده اینجا.

پوفی کشیدم و افزودم:

- موقتی هم اینجا یی و مادر بزرگ رو انقدر به خودت وابسته کردی!

چشم بستم و پر حرص نفس عمیقی کشیدم. وقتی او برای همیشه از اینجا برود مادر بزرگ حتما خیلی ناراحت می‌شود و ناراحتی‌اش شدید برای من غم انگیز است.
- حمید.

چشم باز کردم و گفتم:

- تو چرا به من میگی حمید؟

لبخندی زد و گفت:

- خب من که نمی‌دونم اسمت چیه!

پوفی کشیدم و گفتم:

- بیخیالش. با آرامش لباس بشور.

دوباره مشغول شستن شد ولی این بار آهسته تر از قبل کارش را انجام داد. من هم مشغول شستن شدم.

پس از چند دقیقه سکوت بین مان را شکست و گفت:

-چطور شد که یهو اومدی اینجا پیش خانوم بزرگ؟

چشم از لباسی که می‌شستم گرفتم و نگاهم را به چشمانش کشاندم. کنجکاوانه نگاهم می‌کرد و منتظر جواب سوالش بود. پوفی کشیدم و گفتم:

-چون کار و شوهر نداشتم من رو فرستادن.

چشمانش از تعجب گرد شدند. پس از چند لحظه ناگهان زیر خنده زد و با صدای قهقهه‌اش به اقبال مضحک من گفت بیش از حد جالب است. پس از چند دقیقه منتظر ماندن هنوز خنده‌اش بند نیامده بود و صورت سرخ شده از خنده‌اش با آن اشک‌هایی که از شدت خنده از چشمانش بیرون می‌ریختند حوصله‌ی مرا سر برد. پوفی کشیدم و گفتم:

-رو آب بخندی نوچه دُکی.

بالاخره خنده‌اش کم شد و با صدایی که از ریز خنده‌هایش می‌لرزید گفت:

-تو خیلی جوکی حمید خان! حالا چرا به من میگی نوچه دُکی؟

گوشه‌ی لبم را به پایین کش دادم و گفتم:

-چون هنوز کارآموزی! انتظار نداری که مثل بقیه دکتر کامل صدات کنم؟

لبخندی پر شیطنت زد و گفت:

-خوبه کارآموز هستم و مثل تو به خاطر بی‌کاری و بی‌شوهری از خونه ننداختم بیرون.

خیلی ریلکس لبخندی زدم و گفتم:

-من خودم این پیشنهاد رو قبول کردم چون آب و هوای تهران دیگه به من نمی‌ساخت.

چشم راستش را ریز کرد و شکاکانه گفت:

-جدی؟

لبخندم را پررنگ تر کردم و گفتم:

-نه، شوخی.

بعد هم لبخندم را جمع کردم.

سرش را پایین انداخت و در حالی که دوباره مشغول شستن می شد گفت:

-بی مزه.

تا دو ساعتی که مشغول لباس شستن بودیم، حرف دیگری نزدیم و کارمان را خوب به انجام رساندیم. با شوق چادر نمازم را که دادیار شسته بود، بر بند لباس ها آویزان کردم و پس از زدن یک گیره به آن، آخرین دسته ی لباس ها را در تشت که دادیار آن را با شلنگ خوب آب کشیده بود، انداختم و گفتم:

-آخرین سربه!

پوفی کشید و در حالی که عرق پیشانی اش را با پشت دستش پاک می کرد گفت:

-هی خدا ببین بعد از اون همه سال درس خوندن به چه روزی افتادم.

روی لباس ها آب ریختم و پس از ریختن پودر رخشویی روی آن ها، روبه روی دادیار نشستم و گفتم:

-والا منم مثل تو درس خوندم فقط اگه بیست تا تست کنکور رو درست می زدم الان منم نوچه دُکی بودم.

سرش را بالا آورد و درحالی که با چشمان خسته اش به من نگاه می کرد خنده ی سستی کرد و پس از اتمامش گفت:

-حالا تو چی خوندی؟

سرم را پایین انداختم و با صدایی آهسته گفتم:

-هیچی.

-بگو دیگه لوس نشو!

همچنان که سرم پایین بود گفتم:

-لباسا رو بشوریم.

پوفی بلند کشید و گفت:

-بگو من تحملشو دارم.

-نه.

-از اینکه حمید صدات می‌زنیم که بدتر نیست!

سرم را بالا آوردم و در چشمان درشتش که مثل ل**ب‌هایش لبخند می‌زدند نگاه کردم.

-قول بده مسخره نکنی. باشه؟

به نشانه‌ی تایید پلک‌هایش را محکم بست و باز کرد. از نگاهش معلوم بود شدید کنجکاو است ولی برق شیطنت در چشمانش زیاد نمی‌گذاشت به او اعتماد کنم. به ناچار دل به دریا زدم و گفتم:

-مهندسی باغبانی.

چشمانش از تعجب گرد شدند و گفت:

-چی؟! همون مهندسی کشاورزی منظوره؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-نه! مهندسی کشاورزی رو قبول شدن سخت تره.

چشمانش کم کم ریز شدند. مطمئن بودم او هم زیر خنده می زند و مثل بقیه می گوید
آخر باغبانی هم مهندسی دارد؟! بعد هم یک نگاه پر تمسخر و تحقیر به من که همان
رشته را قبول شدن هم با آن وضع درس خواندنم، از نظرم موفقیتی بزرگ بود
می انداخت. آخر برای من که تمام استعداد و علاقه ام در نقاشی، آن هم انواع
مختلفش، بود خواندن درس های رشته ای که به زور بابا و مامان انتخاب کردم، کار به
شدت سختی بود. با تمام این افکار، پیش بینی ام غلط از آب درآمد و دادیار بی آنکه
ذره ای مرا مسخره کند، با لحنی خالی از تحقیر پرسید:

-خب چرا از گفتنش طفره می رفتی؟

از واکنشش به قدری تعجب کردم که چشمانم گرد شدند و با ناباوری گفتم:

-واقعا نمی دونی چرا؟ رشته ای من به نظرت مسخره نیست؟

-چیش مسخره ست؟

-خب همه مسخره می کنن بابتش.

-خب بکنن. مهم اینه که خودت باهش حال کنی.

تعجب از چشمانم محو شد و مایوسانه گفتم:

-آخه مشکل اینجاست که خودمم باهش حال نمی کنم.

-پس چرا خوندیش؟

-چون مجبورم کردن.

-کیا؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-مامان و بابام. دیگه هم بیخیال این بحث شو لطفا.

دستم را در تشت فرو بردم و نگاهم را از او گرفتم. نمی دانم چقدر عصبانی شدنم را نشان دادم که او هم دیگر حرفی نزد و دستش را در تشت فرو برد و یکی از لباس ها را بیرون آورد. از شانس بسیار خوب و مبارکم آن لباس، لباس محرمانه‌ی زنانه‌ی من بود که رنگ قرمزش بدجور چشم را می زد. "هین"ی بلند گفتم که در جوابش دادیار همچنان که ریز و پر شیطنت می خندید گفت:

-بهت نمید این سایشها!

سرم را پایین انداختم و پر حرص از لابه لای دندان هایم غریدم:

-ببند!

-تو از اون دست دخترایی که انقدر با لباس گشاد مخفیش می کنی که کوچیکتر دیده بشه. مگه نه؟

گوشه‌ی لبم را با دندان هایم گاز گرفتم و سرم را پایین تر بردم. شک نداشتم گونه هایم مثل گوجه فرنگی قرمز شده بودند و این قرمزی را حرارتشان خوب نشان می داد. پس از چند لحظه با دیدن سکوت من، آن تکه لباس ملعون را در تشت گذاشت و گفت:

-خجالت اصلا بهت نمید لنگی خان!

با خشم سرم را بالا آوردم و با اخمی غلیظ پر غیظ در چشمان شاد و بشاشش که کبکشان خروس می خواند، نگاه کردم.

شانه هایش را بالا و پایین انداخت و با بی تفاوتی گفت:

-خب می خواستی من رو مجبور نکنی لباس بشورم، حمیدخان.

پوفی کشیدم و پر حرص گفتم:

-می تونستی لباس دیگه ای بشوری بی نزاکت!

نگاهش رنگ شیطنت گرفت و گفت:

-از کجا باید می دونستم که کدوم لباس دستم اومده؟

پوفی کشیدم و دستم را در تشت فرو بردم. با لمس پارچه ی نازکی آن را بیرون آوردم و

روسری بزرگ سفید رنگ مادر بزرگ را که گل های درشت سرخ رنگ روی آن بسیار

زیبایش کرده بودند، روی ساعد دستش گذاشتم و گفتم:

-اینو بشور.

مشغول شستن با سرعت خودش که با وجود تند به نظر رسیدن، دو برابر لباس

شستن من طول می داد، شد. من هم که حواسش را پرت شستن آن روسری دیدم،

سریع لباس های محرمانه را شستم و پس از آب کشیدن، گوشه ی بند آویزان کردم.

چند دقیقه ای از لباس شستن در سکوت می گذشت که گفت:

-حالا نمی خوای اسم واقعی تو به من بگی؟

پوفی کشیدم و بی آنکه سرم را بالا بیاورم گفتم:

-همون حمید صدام کن. دیگه عادت کردم به اسم بابام صدام کنن.

خنده‌ای سر داد و گفت:

-این جوری صدا کردنت مختص خانوم بزرگه ولی بقیه به اسم خودت صدات می‌زنن.
حالا بگو اسمت چیه؟

سرم را بالا بردم و بی‌حوصله گفتم:

-داوینچی.

لبخندش محو شد و زیر ل**ب "بی‌مزه" ای نثار روح و جانم کرد. نفسی عمیق کشید
و آهسته گفت:

-بالاخره که می‌فهمم اسمت چیه.

می‌دانستم گفتن اسمم به او کار سختی نبود ولی نمی‌دانم چرا می‌خواستم مجبور
شود تحقیق و تلاش کند تا اسم مرا بفهمد وگرنه همان حمید صدا کردنش کافی بود.
بالاخره تمام لباس‌ها شسته شد و هر دو در حالی که کمر صاف کرده و کش و قوسی به
بدنمان می‌دادیم تا حال بیاییم همزمان با هم گفتیم:
-آخیش.

دادیار صدایش را نمایشی صاف کرد و گفت:

-خب حالا لباس‌هام رو بده.

از آنجایی که هوا خیلی شرجی بود لباس‌هایش هنوز نم داشتند و معلوم بود شدید به
لباس خشک نیاز دارد. لبخندی به رویش زدم و گفتم:
-باشه الان میارم.

با نگاهی به من گفت که وای به حالم است اگر او را بازی داده باشم.

بی خیال شانه‌هایم را بالا و پایین انداختم و به اتاقم رفتم. لباس‌هایی که مد نظر داشتم را از بقچه‌ی لباس‌هایم در کمد بیرون آوردم و به حیاط رفتم.

دستانش را در هم گره کرده بود و کلافه در حیاط قدم می‌زد. "اهم" جان داری گفتم که به سمت برگشت و نگاهش را از صورتم تا دستانم کشاند. با دیدن لباس‌های قرمز و مشکی در دستم، اخمی غلیظ کرد و با صدایی پر خشم گفت:

- عمرا قرمز بپوشم!

نگاهش را تا چشمانم بالا کشاند و در حالی که با خشم و جدیت فراوان به من می‌فهماند زیر بار نخواهد رفت، با صدایی که سعی در کنترل خشمش داشت، گفت:

- برو به لباس رنگ دیگه بیار.

شانه‌هایم را بالا و پایین انداختم و گفتم:

- من تا حالا لباس جز قرمز نخریدم و تنها کسی که لباس مردونه‌ی گشاد توی این خونه داره منم.

لبخند پر شیطنتی زدم و گفتم:

- آخرشم باید در برابر تیم ما تسلیم بشی پس قرمز و بپوش و صفا.

پوفی بلند کشید و رویش را برگرداند. در حالیکه با قدم‌هایی تند دور حیاط راه می‌رفت، با حرص و خشم گفت:

- اصلا از اولشم نباید به تو اعتماد می‌کردم! دختره‌ی...

پوفی کشید و به سمتم چرخید. اخمش را غلیظ‌تر کرد و گفت:

- عمرا اون لباس‌ها رو بپوشم پس ببرشون!

لبخند عریضی زدم و گفتم:

-هر طور میلته.

به اتاقم رفتم و روی متکای تا شده‌ام رها شدم. صدایش را از پشت در شنیدم که به سراغ مادر بزرگ رفت و به او گفت که باید فشارش را بگیرد. آخرش هم حاضر است مثل موش آب کشیده راه برود ولی به تیم مورد علاقه‌اش اندکی توهین نکند. والا و بلا اگر پسرها این قدر که به تیم فوتبال مورد علاقه‌یشان وفادارند، به دخترهایی که به آن‌ها ابراز علاقه می‌کنند وفادار بودند، دنیا از گلستان هم گلستان‌تر می‌شد.

از دنیای افکار نقادانه‌ی اجتماعی‌ام بیرون آمدم و دستم را روی پیشانی عرق کرده‌ام گذاشتم. قطعاً باید برای شیر حمام تعمیرکار می‌آوردم و اینطور که به نظر می‌رسد، راهی جز رفتن به شهر با گوجه و آوردن تعمیرکار خوش شانس که موتورش خراب شده تا مهمان گوجه‌ی من باشد، نیست.

-حمید بیا اینجا.

با صدای مادر بزرگ به سختی بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. با دیدن دادیار که کنار مادر بزرگ نشسته بود و با اخم به زمین نگاه می‌کرد، لبخند بر لبم جان گرفت. خیلی مغلوب به نظر می‌رسید و همین یعنی می‌خواست به پوشیدن آن لباس قرمز رضایت بدهد.

مادر بزرگ لبخند مهربانش را به نگاه منتظرم بخشید و گفت:

-دادیار گفت بهش لباس خشک بده.

دادیار بی آنکه نگاهش را از زمین بگیرد، در پاسخ حرفی که مادر بزرگ زد، گفت:

-می‌پوشمشون.

حس کردم برای گفتن آن یک کلمه جان داد. با غرور و شعی که نمی شد در لحنم پنهان کنم، گفتم:

-کجا می پوشی که بیارم اونجا؟

چشمانش را بست و در حالی که نفسش را با حرص از لابه لای دندان های سفید و خوش فرمش بیرون می فرستاد، با صدایی آهسته غرید:

-هر قبرستونی که تو نباشی!

لبخندم را عمیق تر کردم و گفتم:

-پس برو داخل اتاقم.

همانجا روی زمین نشستم و به پشتی پشت سرم تکیه دادم. با خشم بلند شد و بی آنکه به من نگاهی کند، به اتاقم رفت. حتی از من نپرسید لباس ها را کجای اتاق گذاشته ام ولی خب همین که یکی از طرفداران تیم رقیب را آزار دادم به من حس قدرت کسب یک سلطنت پر ابهت بر قلمرویی وسیع را می داد.

پس از چند دقیقه در اتاق را باز کرد و همچنان که سرش را از شدت خشم پایین انداخته بود، به سمت ما آمد. باید اعتراف می کردم آن تیشرتی که از شدت گشادی بر تن من زار می زد، برای او به شدت اندازه بود و خیلی خوب بر بدن توپرش با آن استیل چهارشانه نشسته بود. شلوارم هم بدون نیاز به کش کمری که اگر نبود از کمر من می افتاد، کاملا اندازه و مناسب پاهای بلند و خوش ماهیچه اش بود.

بی آنکه به من نگاه کند به مادر بزرگ نزدیک شد و در یک متری روبه رویش نشست. مادر بزرگ میل های بافتنی را بر زمین گذاشت و در حالی که عینک گردش را روی بینی اش جا به جا می کرد، گفت:

-داری میری؟

-با اجازه تون. کاری که ندارین؟

مادر بزرگ از آن لبخندهای دلبرانه اش زد و گفت:

-نه مادر. برو به سلامت. بازم بیا ببینمت.

دادیار لبخندی زد و با لحنی پر احترام گفت:

-حتما میام.

زیر ل**ب "خود شیرین"ی نثارش کردم و بر شانس خوبش شدید حسادت کردم.

پس از خداحافظی با مادر بزرگ، به سمت من آمد و بی آنکه نگاهم کند گفت:

-به حسابت می رسم. شک نکن.

پوزخندی زدم و گفتم:

-خداحافظ کیسه کش.

نگاهش را به چشمانم کشاند و پوزخندی غلیظتر از من زد و گفت:

-خداحافظ لُنگی.

کش و قوسی به بدنم دادم و در حالی که خمیازه ی جان داری می کشیدم، در رخت خوابم نشستم. نگاهم را روی دور تا دور اتاقم چرخ دادم و به یاد دیروز که به کمک دادیار آن تعداد لباس را شستیم افتادم. به یاد لباس های قرمز و خوشرنگم که به اجبار به تن کرد افتادم و لبخندی پیروزمندانه زدم.

-حمید پاشو بیا صبحونه بخور!

با صدای مادر بزرگ بلند شدم و در حالی که پتویم را تا می کردم، گفتم:

-اومدم مادر بزرگ، اومدم.

همچنان که پشت سر هم خمیازه می کشیدم، رخت خوابم را مرتب جمع کردم و به پذیرایی رفتم. مادر بزرگ که مشغول بافتن بود، با دیدنم گفت:

-داری میری نون بخری؟

-بله. چیز دیگه هم می خواین بخرم؟

-آره عسل هم بخر.

-مادر بزرگ عسل واستون خوب نیست! قندتون رو می بره بالا!

مادر بزرگ اخمی کرد و گفت:

-ولی دادیار دیروز گفت می تونم بخورم.

چشمانم از شدت تعجب گرد شدند و با ناباوری گفتم:

-چی؟!!

لبخندی زد و اخم را از ابروهایش زدود. با خوشحالی گفت:

-اگر باور نمی کنی از خودش بپرس!

دستی به ل**بهایم کشیدم و گفتم:

-خیلی عجیبه مادر بزرگ! پس بذارید با دادیار حرف بزنم، اگر تایید کرد فردا براتون عسل می خرم.

لبخندش جمع شد و با نارضایتی گفت:

-خب همین امروز حرف بزن!

با دستم به ساعت روی دیوار اشاره کردم و گفتم:

-کسی این موقع صبح بیدار نمیشه.

-من و تو که بیداریم!

پوفی کشیدم و گفتم:

-توضیحش سخته مادر بزرگ. بذارید واسه فردا ازش می‌پرسم. امروز همون نون و پنیر خودمون رو بخورید.

نگاهش را از من گرفت و مشغول بافتن شد. معلوم بود از من دلخور شده است ولی این موقع صبح من چطور باید با دادیار حرف می‌زدم!؟

شانه‌هایم را بالا و پایین انداختم و به خودم حق دادم. به اتاقم برگشتم و بی آنکه به خودم زحمت لباس عوض کردن بدهم، چادر خاکستری رنگم را که با گل‌های سفید و برگ‌های سرمه‌ای رویش به من چشمک می‌زد، برداشتم و روی سرم گذاشتم. طوری آن را دور صورت و بدنم پیچیده بودم که شبیه یک بقچه که تنها محتوایش بدن لاغر من بود، شدم. کیف پول کوچکم را برداشتم و پس از برداشتن زنبیل حصیری مادر بزرگ که آن را تصاحب کرده بودم، از اتاقم بیرون رفتم. به مادر بزرگ که همچنان دلخور مشغول بافتن بود، نزدیک شدم و در نیم متری روبه‌رویش نشستم. "اهم"ی گفتم و توجهش را به سمت خودم جلب کردم. وقتی نگاه سوالی‌اش را به چشمانم کشاند، گفتم:

-قول میدم اگه دادیار هم گفت مشکلی نداره واسه فردا براتون عسل بخرم.

اخمی کرد و گفت:

-پس امروز چی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-فقط یک امروز رو اینجوری بگذرونید. فردا انشالله بر وفق مراده.

-اگه فردایی نباشه چی؟

-همیشه فردا هست، فردا هم مثل دیروز هست.

-ولی هیچ کدوم مثل امروز نیستن. اگه امروز نخورمش شاید دیگه فردا هم نخورمش!

دستم را روی دست تپلش گذاشتم و همچنان که پوست چروکیده‌اش را با کف دستم لمس می‌کردم، گفتم:

-با این شایدها اوقات تون رو تلخ نکنید مادر بزرگ! خیلی از شایدها هستن که ناامیدکننده‌اند ولی هیچ وقت اتفاق نمی‌افتند. پس به شایدهای خوب فکر کنید.

چشمکی زدم و افزودم:

-امروزم براتون یک نقاشی قشنگ می‌کشم.

اخمش بی‌رنگ شد و به جایش لبخندی کم‌رنگ بر لبش نقش بست. در پاسخ لبخندش، لبخندی عریض به پهنای صورتم زدم و دستم را از روی دست گرمش برداشتم. بو*س*های کوتاه بر گونه‌ی نرمش زدم و بلند شدم. با شوق گفتم:

-فعلا خداحافظ.

-خدانگهدارت حمید. زود برگرد.

"چشم"ی گفتم و خانه را ترک کردم.

همچنان که راه نانوايي را مي‌رفتم، در دل آرزو کردم اين بار مליحه قبل از من نرسیده باشد که باز هم به خاطر انتظارش برای آمدن من شرمندە‌اش شوم. مליحه از جمله خوش شانس‌های من در اين روستا بود که هر روز صبح او را در صف نانوايي می‌بینم و راه بازگشت به خانه را تا جایی با هم می‌آییم و ساعتی را به صحبت با هم می‌گذرانیم. اولین بار هم او بود که مرا در صف نانوايي دید و با گفت و گوی شیرینش با من، گذر زمان را طبق میل سوق داد.

بالاخره به نانوايي رسیدم و طبق معمول دیدم مליحه روی سکوي کنار ورودی نانوايي نشسته و منتظر است من بیایم تا کنار هم در صف بایستیم. همیشه برایم خیلی جالب بود که او چطور می‌توانست اینقدر مرا دوست داشته و برایم ارزش قائل باشد و البته تا این حد وقت صرف من کند، حال آنکه چون مادرش پا به سن گذاشته است، بیشتر کارهای خانه‌یشان را خودش انجام می‌دهد و سرش کم شلوغ نیست.

با دیدن من که به او نزدیک می‌شدم، لبخندی گرم و پر محبت به رویم زد و از روی سکو بلند شد. دستی به چادر سبز روشنش که با طرح برگ‌های سبز تیره خیلی به پوست سفید صورتش می‌آمد، کشید و گفت:

-سلام بهناز جان! صبحت بخیر.

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام مליحه! صبح تو هم بخیر.

به سمت انتهای صف رفتیم و پس از ایستادن پشت آخرین نفر گفتم:

-بازم خیلی منتظرت گذاشتم؟

لبخندی زد و گفت:

-نه، اصلاً!

-ولی می‌دونم زیاد منتظر موندی... شرمنده.

-دشمنت شرمنده! حتما خیلی خسته بودی که نتونستی زودتر بیدار بشی.

لبخندم را تا کل پهنای صورتم عریض کردم و گفتم:

-والا من همیشه خیلی خسته‌م.

ریز خنده‌ی نمکین دخترانه‌اش در پاسخم در آمد. نگاهی به لپ‌های گلگونش انداختم و گفتم:

-امروز باید برم ساری.

سریع سرش را بالا آورد و گفت:

-ساری؟ چرا ساری؟

آهی کشیدم و گفتم:

-باید برم تعمیرکار تاسیساتی واسه شیر حموم بیارم.

-خب پس زود برو که تعمیرکار کارش رو زود انجام بده و تا تاریک نشده برش گردونی.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-نگران نباش ملیحه! من کمربند مشکی کاراته دارم.

چشمانش از تعجب گرد شدند و با ناباوری گفت:

-واقعا!؟!

-واقعا که نه، ولی توی خیالاتم کلی کمر بند مشکی و مدال و کاپ و لوح افتخار و این چیزا رو دارم.

خنده‌ای کم صدا سر داد و بعد از اتمامش گفت:

-خیلی بامزه‌ای بهناز اما جدی حواس تو جمع کن که مراقب خودت باشی.

لبخندم را عمیق‌تر کردم و گفتم:

-ای به چشم. حالا چه مزه‌ای هستم؟

با دستش لبه‌ی چادرش را روی بینی‌اش کشید و ژست متفکرانه‌ای به خود گرفت.

پس از چند ثانیه چادرش را از روی بینی‌اش کنار برد و گفت:

-پفک. تو منو خیلی یاد پفک نمکی میندازی.

بعد هم ریز خندید. با دستم کمی چانه‌ام را خاراندم و گفتم:

-پفک نمکی‌ها که تپل مپل اند. حداقل بگو کرانچی که مثل من لاغره.

چادرش را جلوی دهانش گرفت و ریز خندید. پس از بند آمدن خنده‌اش گفت:

-آخه کرانچی‌ها بیشترشون خیلی کج و کوله اند. تازه مثل پفک نمکی نرم و لطیف

نیستن که خوردنشون اونقدر بچسبه.

لبخندی زدم و گفتم:

-آره به نسل ما خوردن پفک نمکی بیشتر می‌چسبه. پس من همون پفک نمکی توأم.

ناگهان به یاد پدرام افتادم که هر بار با هم بیرون می‌رفتیم بر سر انتخاب نوع پفک

اختلاف داشتیم. او همیشه از آن کرانچی‌های تند اعصاب خرد کن برمی‌داشت و من

باید از پفک نمکی‌های نازنینی که در قفسه‌ها نگاه عاشقانه‌یشان را به من دوخته بودند، دل می‌کندم.

-بهناز اینجایی؟

از فکر بیرون آمدم و گنگ گفتم:

-هان؟

-پس اینجا نبودی! ازت پرسیدم کی راه میفتی میری ساری؟

-بعد از اینکه صبحونه خوردیم میرم.

-چیزی لازم نداری بهت بدم؟ شیرینی یا آجیل و تنقلاتی؟

لبخند پررنگی به رویش زدم و گفتم:

-قندهار که نمیرم! دو ساعت بیشتر راه نیست.

-همونم خیلویه!

شانه‌ای بالا و پایین انداختم و به گپ زدن با او ادامه دادم. بالاخره انتظار در صف به اتمام رسید و پس از خرید نان راهی خانه‌هایمان شدیم.

همچنان که با یک دستم زنبیل پر نان را گرفته بودم، با دست دیگرم چند ضربه بر در خانه‌ی مادر بزرگ زدم و منتظر ماندم. پس از دو دقیقه در را باز کرد و همچنان که با

لبخند به من نگاه می‌کرد گفت:

- حمید حدس بزن چی شده.

متعجب پرسیدم:

-چی شده؟

از جلوی در کنار رفت که من وارد شدم و در را پشت سرم بستم. نگاه کنجاوم را به چشمان مادر بزرگ که از شدت ذوق می درخشیدند دوختم و گفتم:

-خب بگید چی شده دیگه!

دستی به یقه‌ی پیراهن گل دارش کشید و گفت:

-زری زنگ زد و گفت آخر این هفته میاد.

دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای جیغ خفیفم شنیده نشود. با تمام وجود برای برگشتنش ذوق کرده بودم و این ذوق را اصلا نمی توانستم انکار کنم.

خوشحال و شاداب راه آشپزخانه را پیش گرفتم و سفره و باقی لوازم صبحانه را به پذیرایی آوردم.

پس از صرف صبحانه‌ای دل‌پذیر و مفصل در کنار مادر بزرگ، خداحافظی مختصری با او کردم و پس از پوشیدن لباس‌های خنک قرمز رنگم، خانه را ترک کردم.

سوار گوجه شدم و در حالیکه به فرمانش دست می کشیدم، گفتم:

-بریم صفا گوجه!

گوجه را روشن کردم و لبخندی زدم. قبل از آنکه هاید سلام کردنش را آغاز کند، دکمه‌ی خروج نوار را زدم ولی ضبط بی‌اعتنا به من قژ قژ کرد. چند بار دیگر هم آن دکمه را زدم ولی گویی قصد نداشت به من اجازه دهد آهنگ عوض کنم. شانه‌هایم را بالا و پایین انداختم و به سختی ماشین را از خانه بیرون بردم و راه خروج از روستا را پیش گرفتم. پس از چند دقیقه صدای قژ قژ تمام شد و به جایش صدای رسا و گوش

نواز هایدی در آمد. در جواب سلام‌های متعدّدش سلام می‌کردم و با ریتم آهنگ، بدنم را ریز تکان می‌دادم. پس از گذر از راه پر از سنگ و سنگ‌ریزه که ماشین مدرن و پر تکنولوژی‌ام را بالا و پایین می‌کرد، از روستا خارج شدم و راه ساری را پیش گرفتم. در طول راه با آهنگ‌های عهد صفوی‌هی گوجه بشاش بودم تا آنکه بالاخره به ساری رسیدم. کاغذ روی صندلی کنارم را برداشتم و در حالی که با چشمانم آدرس را نگاه می‌کردم، نگاهم را هر یک ثانیه به خیابان و بعد به کاغذ می‌کشاندم. از آنجایی که زیاد به ساری آمده بودم، دنبال کردن آدرس برایم چندان دشوار نبود و پس از ربعی از ساعت به تاسیساتی رسیدم. از شانس خوب من چون موتور تعمیرکار سیارشان خراب شده بود، من مجبور بودم خودم به دنبالش بیایم و به او افتخار همراهی شاهزاده بهناز سوار بر درشکه‌ی اشرافی گوجه‌ای رنگش را بدهم. گوجه را جلوی دری که روی تابلوی بالای آن نام تاسیساتی نوشته شده بود پارک کردم و پیاده شدم.

هوای گرم و شرجی زیر مانتوی گشادم نفوذ کرد و تمام بدنم را خیس خیس کرد. پوفی کشیدم و درحالی که به سختی در آن هوای شرجی نفس می‌کشیدم، به سمت در رفتم. با دستم چند ضربه‌ای به در فلزی زدم و منتظر ماندم. پس از یک دقیقه انتظار، بی‌حوصله‌تر از قبل با شدت بیشتر بر در ضربه زدم. چند ثانیه‌ی دیگر پشت آن در بسته منتظر ماندم. نفسی پر حرص کشیدم و زیر ل**ب غریدم:

-نه، مثل اینکه فایده نداره!

آستین‌هایم را تا آرنج بالا زدم و انگشتان دستانم را با صدای ترق تروقی شکاندم و آهسته گفتم:

-آماده باش!

سپس با دستان مشت شده‌ام، با نهایت زور به در مشت زدم و ما بین مشت زدن‌ها چندین لگد هم به در زدم که با این اعمال پر خشونت صدای در زدنم تا ده ها متر آن طرف هم شنیده شد و چندین مرد لاغر اندام محلی از فاصله‌ی پانزده متری‌ام با تعجب به من نگاه کردند. بی توجه به آن‌ها، به مشت و لگد زدن به آن درب فلزی زنگ زده‌ی سفید رنگ ادامه دادم تا آنکه بالاخره در باز شد. خودم را عقب کشیدم و با اخمی پر حرص به مرد نسبتا جوان سفید پوستی که چشمان روشنش را با تحیر روی من چرخ می‌داد و نگاهش را از فرق سر را تا زیر کفشم پایین و بالا می‌کرد، نگاه کردم. پس از چند ثانیه صدایم را صاف کردم و گفتم:

-من دیروز باهاتون تماس گرفتم و قرار شد امروز پیام دنبال یکی از تعمیرکارهاتون برای تعمیر حمام خونه‌ی مادر بزرگم.

با دستش گردنش را خاراند و گفت:

-آهان پس شما بودین! خانوم اینجا زنگ داشت! نیازی نبود اینقدر مشت و لگد به در بزنید!

با چشمانی گرد از تعجب نگاهش کردم و با ناباوری گفتم:

-زنگ داشتید؟! زنگ کجاست!؟

لبخندی زد و با دستش به صفحه‌ی فلزی سیاه رنگ کنار در که دکمه‌ی بزرگ قرمز رنگی روی آن بود، اشاره کرد. دستم را بر پیشانی‌ام کوبیدم و پرحرص گفتم:

-وای من چه قدر گیجم!

مرد خنده‌ای بلند سر داد و پس از اتمامش گفت:

-الان شاگردم رو صدا می‌کنم که باهاتون بیاد.

رویش را از من برگرداند و رو به داخل با صدایی بلند گفت:

-مَمَد بیا خانوم رسید و الان منتظرته.

صدای مردانه‌ی جوانی از داخل خانه درآمد:

-! پس اون‌ی که به در می‌زد سگ همسایه نبود؟

صدای خنده‌ی مردی که مرا به داخل هدایت کرد بلند شد. با اخم نگاهش کردم که خنده‌اش را جمع و جور کرد و گفت:

-یه کم منتظر بمونید که بیاد.

"باشه" ای گفتم و دست به سینه منتظر ایستادم. این که در آن هوای نفرت انگیز باید این حد انتظار را تحمل می‌کردم یک عذاب الهی بود. پس از چند دقیقه ایستادن و نگاه کردن به مردی که با تعجب به سر تا پای من و ماشین قشنگم که پشت سرم پارک شده بود نگاه می‌کرد، بالاخره شخص شخیص مَمَد از راه رسید و سلامی بلند سر داد. نگاهم را روی صورت سبزه و آفتاب سوخته‌اش متمرکز کردم و گفتم:

-خب بریم؟

لبخندی زد و دندان‌های نامرتب و یک در میان خرابش را به نمایش گذاشت.

-بریم خانوم.

بدن لاغر و بلندش را که آدم را به یاد مدادهای مشکی دوران ابتدایی می‌انداخت، به سمت حرکت داد و در حالی که لبخندش را پررنگ‌تر می‌کرد با لهجی غلیظ مازندرانی گفت:

-خانوم چه خبره مگه؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-هیچی جز اینکه زیر پام علاوه بر علف، یک جنگل پر دار و درخت سبز شد!

چرخیدم و به سمت گوجه رفتم که گفتم:

-والا ما که زمین صاف می بینیم!

پوفی کشیدم و زیر ل**ب آهسته غریدم:

-اعصاب ندارم، اینم حاضر جوابیش گرفته!

پس از آنکه سوار ماشین شدم، چند ثانیه ای منتظر ماندم تا ممد سوار بشود. بالاخره

روی صندلی کنارم نشست و گفتم:

-والا فکر نکنم دیگه کسی پیکان سوار بشه ها! پول نداشتین پراید بخرین؟

گوجه را روشن کردم و صدای ضبط را تا حد امکان کم کردم که قژ قژ آن شنیده نشود.

لبخندی زدم و بی آنکه به او نگاه کنم، گفتم:

-خودم دوستش دارم و به پراید ترجیحش میدم.

-این قراضه رو؟!!

سرم را به سمتش چرخاندم و گفتم:

-از خداتونم باشه که با پای پیاده به روستا نمایین و با ماشین به این راحتی میرید و

برمی گردید!

دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد و با لبخند دندان نمایش گفت:

-از خدامه خانوم!

لبخندی از رضایت زدم و ماشین را راه انداختم.

زیاد طولی نکشید که به روستا رسیدیم و جلوی در خانه‌ی مادر بزرگ توقف کردم. پیاده شدیم و من در زدم. پس از چند ثانیه در باز شد و مادر بزرگ خوشحال از بازگشت من در چهارچوب در ظاهر شد ولی با دیدن تعمیرکار که چهره‌اش را اصلاً نمی‌شناخت، لبخند بر لبش کم‌رنگ‌تر شد و آهسته گفت:

-حمید! پدر صلواتی! نگفته بودی دوست تو دعوت کردی!

تعمیرکار که سر از حرف‌های مادر بزرگ در نمی‌آورد، هاج و واج به من و مادر بزرگ نگاه کرد. "اهم"ی گفتم و پس از آن رو به مادر بزرگ گفتم:

-برای درست کردن شیر حموم اومدن.

مادر بزرگ که گویی تازه به یاد آورد من صبح به او چه گفته بودم، تکان خفیفی خورد و باری دیگر لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-خب پس بیاید داخل.

به ممد که هنوز هم کمی گیج به نظر می‌رسید نگاهی انداختم و گفتم:

-بفرمایید داخل تا من ماشینم رو بیارم و پارکش کنم.

سرش را به نشانه‌ی تایید به پایین تکان داد و وارد حیاط شد. در بزرگ حیاط را باز کردم و ماشین را با هزار بدبختی وارد حیاط کردم و خاموش کردم. پیاده شدم و رو به ممد با دستم به در حمام اشاره کردم و گفتم:

-حموم اونجاست.

با حرف من به سمت حمام رفت و در آن را باز کرد. به دنبالش من هم وارد شدم و توضیح دادم چقدر با شیر خراب شده‌اش مشکل داریم و باید در تعمیر آن تعجیل کند. او هم تند و تند سر تکان می‌داد و در نهایت گفت:

-زود درستش می‌کنم. حداکثر یک ربع طول می‌کشد.

لبخندی از رضایت بر لبم نقش بست و گفتم:

-موفق باشید.

چرخیدم و شاداب راهی پذیرایی که مادر بزرگ در آن نشسته و مشغول تند و تند بافتن بود، شدم.

-حمید جان برو توی اتاق خواب! چرا اینجا می‌خوابی؟

به سختی چشمان خسته‌ام را باز کردم و سرم را از روی پای گرم و نرم مادر بزرگ برداشتم. چشمانم را با دستانم مالیدم و گفتم:

-مگه چقدر خوابیدم؟

-نمی‌دونم ولی خیلی وقته خوابیدی. روی زمین بخوابی همه بدنت می‌گیره مادر! برو توی رخت خوابت بخواب.

نگاهم را به ساعت کشاندم و با دیدن ساعت هفت عصر چشمانم تا حد امکان گرد شدند. با همان چشمان گرد شده رویم را به سمت مادر بزرگ برگرداندم و گفتم:

-وای من چقدر خوابیدم! اون تعمیرکار کارش تموم نشده هنوز؟

مادر بزرگ شانه‌هایش را بالا برد و گفت:

-نه. هنوز همونجا داره حموم می کنه.

با کف دست بر پیشانی ام کوبیدم و پر حرص گفتم:

-مثلا گفت یک ربع طول می کشه! حتما منظورش یک ربع قرن بوده نه یک ربع ساعت!

ماشاءالله به قدری حلال زاده بود که همان زمان صدایش از بیرون شنیده شد.

-کار ما تموم شد خانوم. یک چای به ما نمیدین؟

پوفی کشیدم و بلند شدم. همچنان که به سمت آشپرخانه می رفتم گفتم:

-الان چای میارم.

در عرض چند دقیقه برایش چای ریختم و بردم تا خستگی فراوانش پس از تعمیر یک شیر فسقلی در برود.

با دیدن من و چای در دستم، لبخند عمیقی زد و در حالی که پیشانی خیس از عرقش را با لبهی آستینش پاک می کرد گفت:

-ممنون.

-خواهش می کنم.

پس از آنکه فنجان چای را از سینی کوچکی که در دست داشتم برداشت، از کنارش گذر کردم و وقتی وارد حمام شدم، آهسته شیر را باز کردم و به خروج ملایم آب از شیر دقیق نگاه کردم. گویی خوب آن را تعمیر کرده و دیگر جای نگرانی نبود. لبخندی از رضایت بر لبم نقش بست و بیرون رفتم.

فنجان خالی از چایش را در سینی که روی ایوان بود گذاشت و بلند شد. به سمت من چرخید و گفت:

-دیگه مشکلی باهاش ندارید که؟

-نه، خوبه. ممنون.

لبخندی زد و گفت:

-خدا رو شکر.

با دستش به گوجه اشاره کرد و گفت:

-میشه من رو به ساری برسونید؟

"باشه" ای گفتم و در ادامه اش گفتم:

-منتظر بمونید که آماده بشم.

به تندی به اتاقم رفتم و در حالی که چادر نماز را از سرم برمی داشتم گفتم:

-مادر بزرگ من میرم ساری و برمی گردم.

مانتوی قرمز را با شلوار و شال مشکی ام بر تن کردم و پس از یک خداحافظی کوتاه، خانه را ترک کردم.

به قدری تند رانندگی کردم که خودم هم نفهمیدم چطور آنقدر زود او را به ساری رساندم و دوباره وارد روستا شدم. همچنان که راه پر سنگ و کلوخم را که گوجه را بالا و پایین می کرد طی می کردم، خدا را برای آن باران سر شب که تند می بارید و شیشه های ماشین را خیس آب کرده بود، شکر می کردم که ما را از گرمای پر شرح روزها نجات می داد. در حال راندن بودم که در نیمه ی راه، با دیدن مردی که یک مجله ی قطور را

بالای سرش گرفته بود که کمتر خیس بشود، جلوتر رفته تا ببینم کدام بنده‌ی بدبخت خداست که از داشتن چتر هم محروم است. به کنارش که رسیدم، با دیدن دادیار که با آن وضع آشفته پیاده زیر باران قدم برمی‌داشت چشمانم از شدت تعجب گرد شد. با آنکه من آهسته گاز می‌دادم و دقیقاً کنارش حرکت می‌کردم، اصلاً متوجه حضورم نشد چرا که نگاهش را از زمین نمی‌گرفت و سرش را بالا نمی‌آورد تا مرا ببیند. لبخندی از شیطنت بر لبم نقش بست و بوق خوش صدای گوجه را برایش زدم. با اولین بوق من واکنشی نشان نداد و مجبور شدم سه بوق دیگر بزنم تا بالاخره آن کله‌ی دو کیلویی‌اش را بالا آورد و به سمت من چرخاند. چشمان درشتش با دیدن من تا حد امکان گرد شدند. لبخندی از غرور بر لبم نقش بست و خواستم گاز بدهم و تند بروم که او از خیس شدن زیر بارانی که من از خیسی و سرماییش در امان بودم، تا حد امکان خشمگین شود ولی پیش از آنکه به هدف والای عذاب دادنش برسم، در سمت مخالفم را باز کرد و روی صندلی کنارم نشست. نفسی عمیق کشید و در را بست. سرش را به سمت چرخاند و در حالیکه لبخندی پر لذت به رویم می‌زد گفت:

-مرسی که من رو می‌بری.

با کف دست بر پیشانی‌ام کوبیدم و از بُهتی که برای پرویی‌اش به من هجوم آورد بیرون آمدم.

-من کی خواستم تو رو ببرم!؟

لبخندش عمیق‌تر شد و گفت:

-همین الان.

اخمی کردم و گفتم:

-روت خیلی زیاده داداش! پیاده شو بینم!

به لبخندش ژرفای بیشتری بخشید و صورتش را تا ده سانتی متری صورتم جلو آورد. از آن فاصله‌ی کم تا منافذ ریز پوستش را هم خوب می‌دیدم. نگاهم را از چانه‌ی خیسش که جویبارهای ظریف آب از کل صورتش، از آن چکه می‌کردند تا چشمانش که پلک‌های بالا و پایینشان از آب خیس خیس بوده و از مژه‌هایشان قطرات ریز و درشت آب چکه می‌کرد، بالا کشاندم. روی چشمان درشتش که مثل یک جفت شکلات درشت و خوشمزه‌ی فندقی به من دوخته شده بودند، متمرکز شدم. در نگاهش برق شیطنت افتاد و گفت:

-می‌بینم که عاشقانه مرا می‌نگری بانو!

چشمانم از تعجب گرد شدند و گفتم:

-تو دیگه از اون شتری که توی خواب پنبه می‌بینی هم خیال پردازتری!

ابروهایش را بالا برد و پایین آورد و سپس گفت:

-باشه تو بگو خیال پردازی ولی من که می‌دونم چی تو سرت می‌گذره.

پوزخندی زدم و گفتم:

-آره تو که راست میگی!

با دستش به فرمان اشاره کرد و گفت:

-صد در صد! خب راه بیفت بریم دیگه.

پوفی کشیدم و گفتم:

-دیگه داری زیادی پررو میشی! پیاده شو ببینم!

-باشه پس راه نیفت.

صورتش را از من دور کرد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. چشمانش را بست و گفت:

-من می خوابم. شب بخیر.

با کف دست بر پیشانی ام کوبیدم و زیر ل**ب غریدم این دیگه کیه؟!

-دادیار خوش منش هستم.

سرم را به سمتش چرخاندم. چشمانش همچنان بسته بودند و تکیه‌ی سرش همچنان بر پشتی صندلی بود. پوزخندی زدم و گفتم:

-تازه به خودت میگی خوش منش! کی گفته تو منشت خوشه؟! اگه تو خوش منشی که منم اوستا منشم.

بی آنکه چشمانش را باز کند، ریز خندید و در لابلای ریز خنده‌هایش گفت:

-میگم اسمم دادیار خوش منشه!

-خب پس اسم منم...

مکثی کردم و از گفتن اسمم پرهیز کردم. اصلا چرا باید به او می گفتم اسم من بهناز است تا آخرش هر چه صفت خوب است در وصف خودم بگویم؟ باید بگذارم همچنان فکر کند نام من حمید است.

-حمید تنبانی پیکانی.

بعد از این حرفش با همان چشمان بسته زیر خنده زد. به قدری خندید که صورتش سرخ شد. بیخیال شانهایم را بالا بردم و پایین انداختم. با لحنی پر طعنه گفتم:

-حداقل همش راسته و مثل یکی خودشیفتگی مسخره ندارم که بگم دادیار خوش منش. هه هه!

چشمانش را باز کرد و با تعجب به من نگاه کرد. برایش زبان درازی کردم و با تمسخر گفتم:

-خوش منش، خوش منش!

با این حرکت من ریز ریز خندید و هیچ نگفت. پوفی کشیدم و افزودم:

-بیشتر بهت میاد آلوین موش آب کشیده باشی.

خنده اش بند آمد و با گنگی گفت:

-چی؟!!

-شنیدی چی گفتم دیگه!

با دستش سرش را خاراند و گفت:

-آلوین کیه؟

لبخندی دندان نما به رویش زدم و گفتم:

-یک سنجابه توی کارتون آلوین و سنجابها. جان خودم همزادته! تا حالا هیچ کس رو ندیدم مثل تو انقدر شبیهش باشه!

لبخندی پر شیطنت بر لبش نقش بست و گفت:

-حداقلش من شبیه یک سنجابم ولی تو عین بادومی!

گنگ پرسیدم:

- چرا بادوم؟! -

- چون چشمات دقیقا عین بادومه.

چشمکی ضمیمه‌ی حرفش کرد و گفت:

- من دیگه می‌خوابم. سر و صدا نکن.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. برای آنکه نگذارم ذره‌ای از خواب خوش و بی‌مشکلش لذت ببرد، ماشین را روشن کردم و صدای ضبط را تا حد امکان بلند کردم. صدای قژ قژ آن که بلند شد، اخم بر ابروهای دادیار نشست ولی زحمت باز کردن چشمانش را به خود نداد. پس از پنج دقیقه صدای قژ قژ تمام شد و صدای بلند آهنگ در ماشین پخش شد. اخم دادیار پررنگ‌تر شد ولی همچنان چشمانش بسته بود. بسته بودن چشمانش به قدری بر اعصابم خط می‌کشید که حاضر بودم به صورتش مشتش و لگد بزنم تا چشم باز کند و بد خواب بشود. چند دقیقه‌ای منتظر ماندم تا صدای هایده توانست دادیار را بیدار کند. با اولین "سلام سلام" که هایده گفت، دادیار از خواب پرید و با چشمانی گرد از تعجب به من که لبخند زنان با آهنگ بر فرمان ضرب گرفته بودم نگاه کرد. در جواب دومین "سلام سلام" که هایده‌ی عزیز گفت، دادیار با ناباوری گفت:

- این آهنگ عهد صفویان رو گوش می‌کنی؟

"خانوما سلام"

در جواب هایده گفتم:

- سلام عزیزم!

بعد رو به دادیار گفتم:

-آره، خیلی هم عالیه و با صفاست.

"آقایون سلام"

دادیار در جوابش گفت:

-سام علیک.

اخمی کردم و رو به ضبط گفتم:

-به این سلام نکن خب!

دادیار معترضانه گفت:

-چی کارش داری؟ بذار به ما هم سلام کنه.

سرم به سمتش چرخید و با لبی که کج کرده بودم، نگاهی معنی دار به او کردم.

لبخندی زد و با صدایی که کلفت تر کرده بود، گفت:

-ناز نفسش!

پوفی کشیدم و پر حرص غریدم:

-پیاده شو بینم! خوشتم اومده!

لبخندش را پررنگ تر کرد و گفت:

-عمرا پیاده شم.

-بعد مجبور میشی تا صبح اینجا بشینی ها!

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

-در جوار هایده و حمید تنبانی پیکانی کلی هم صفا می کنیم.

با کف دست بر پیشانی ام کوبیدم و گفتم:

-رو نیست که! سنگ پای قزوینم ازش کم میاره! یحتمل سنگ پای آلمانه که رد خور نداره.

با لحنی پر غرور گفتم:

-آره البته! مثل بادوم ما چینی نیست که.

بعد هم خنده‌ای بلند سر داد. نفسی عمیق کشیدم تا بر خودم مسلط بشوم و گفتم:

-بادوم خیلی خاصیت داره و مفیده ولی سنگ پا...

پوزخندی زدم و افزودم:

-فقط به درد پیرمردهای عهد صفویان می خوره!

حتی ذره‌ای خودش را نباخت و با لبخندی پررنگ‌تر از قبل گفتم:

-مهم اینه که جنس با کیفیت باشه که مسلما چین و آلمان قابل مقایسه نیستن.

لبخندی خبیثانه زدم و گفتم:

-همونطوری که موش آب کشیده با بادوم سرشار از خواص مفید غذایی قابل مقایسه نیست.

لبخندش را تا حد امکان عمیق‌تر کرد و تهدیدوار از لابه‌لای دندان‌هایش گفتم:

-فعلا ماشین رو برون بریم، واسه بعد دارم برات لنگی.

لبخندم را تا جایی که ممکن بود عمیق‌تر کردم و آهسته گفتم:

-منم بیشترش رو دارم برات کیسه کش.

صدای بلند و ترسناک رعد و برق ناگهانی که درآمد، مرا نیم متر از جا پراند. با آنکه دلم نمی‌خواست بیخیال اذیت کردن او بشوم، اجباراً ماشین را راه انداختم تا با گوجه‌ی نازنینم در سیل گیر نکنیم.

به محض آنکه ماشین را راه انداختم حرف مادر بزرگ به ذهنم خطور کرد و همانطور که رانندگی می‌کردم گفتم:

-راستی دُکی...

-هوم؟

-هوم نه! بگو بله.

-مگه سفرهی عقده؟

ماشین را نگه داشتم و سرم را به سمتش چرخاندم. با چشمان بسته سرش را به پشتی صندلی تکیه داده شده بود و در حال به خواب رفتن بود.

-چه ربطی داره؟

بی آنکه چشمانش را باز کند گفتم:

-ربطش اینه که یادت رفته الان سر سفرهی عقد نیستیم که بخوای به زور از من بله بگیری.

پوفی کشیدم و با تمسخر گفتم:

-! نه بابا!

-آره مامان.

از اینکه چشمانش را باز نمی‌کرد به شدت عصبانی بودم. پوفی کشیدم و پر حرص گفتم:

-خدا نکنه من مامانِ تو باشم!

-آره دیگه حیف شد این سعادت نصیبت نشد.

چشم باز کرد و نگاه خسته و خواب آلوده‌اش را به من دوخت. بی آنکه تکیه‌ی سرش را از صندلی بگیرد گفت:

-خب بیخیالِ این بگو مگوها. چی می‌خواستی به من بگی؟

من که به قدری در ذهنم به دنبال جواب برای او می‌گشتم، که به کل یادم رفت چه می‌خواستم بپرسم، به خودم آمدم و گفتم:

-آره داشت یادم می‌رفت!

نفسی عمیق کشیدم و ماشین را دوباره راه انداختم. پس از چند ثانیه گفتم:

-مادر بزرگ امروز صبح می‌گفت می‌تونه عسل بخوره. من براش نخریدم ولی اون مدام می‌گفت تو بهش گفتی می‌تونه عسل بخوره. واقعیت داره؟

-آره من بهشون گفتم. کم بخورن ولی مجازن بخورن.

-چرا؟!

-چون دیروز که تست قند گرفتم قندشون پایین بود.

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین تکان دادم و آهسته گفتم:

-که اینطور.

دو دقیقه‌ای سکوت بین مان برقرار شد تا اینکه ناگهان با صدای گرفته و خسته‌اش گفت:

-بهناز.

سریع ترمز گرفتم و به سمتش چرخیدم. چشمانش بسته بود ولی مطمئن بودم صدای خودش بود!

با ناباوری گفتم:

-چی گفتی!؟

چشم باز کرد و در حالیکه نگاه خسته‌اش را به چشمانم می‌کشاند گفت:

-فکر کردی نمی‌فهمم سمت چیه؟

چشمانم از تعجب گرد شدند و با گنگی گفتم:

-چطوری فهمیدی!؟

لبخندی پر غرور زد و گفت:

-ماییم دیگه.

همچنان که من با تعجب نگاهش می‌کردم، گفت:

-می‌خوام یک چیزی بهت بگم...

مکثی کرد و تکیه‌ی سرش را از صندلی گرفت و صاف نشست. نگاهش را در چشمانم

دقیق کرد و افزود:

- نمی‌دونم دفعه‌ی بعدی که می‌بینمت کی میشه، واسه همین الان می‌خوام حرفم رو بهت بزنم.

مکشی کرد و ادامه داد: ازت می‌خوام خانوم بزرگ رو تنها نداری. می‌دونم ممکنه بگی به من مربوط نیست ولی من کسی‌ام که شاهد حالات روحی خانوم بزرگ بودم. اون خیلی تنه‌است بهناز؛ خیلی تنها! اونقدر تنها که کسی رو نداشت باهاش حرف بزنه و برای همین مدام به خاطرات گذشته‌های دورش فکر کرد و اونقدری بهشون فکر کرد که کم کم زمان حال رو فراموش کرد و این فراموشی به یک مرحله‌ی مبتدی آلزایمر رسید. آخرین بار که خانوم بزرگ رو دیدم، مطمئنا چون تو اومده بودی کنارش، خیلی خوشحال‌تر و سرحال‌تر از قبل شده بود و دیگه اون حس تنهایی مثل قدیم آزارش نمی‌داد.

- اما مادر بزرگ آلزایمر داره! اون که حتی متوجه نمیشه من واقعا کی هستم، چطور احساسات و حالات روحیش با حضور من اینقدر که میگی تغییر کرده؟

- خانوم بزرگ حالشون خیلی بهتر از اونیه که فکرشو بکنی! هنوز آلزایمرشون به حدی نرسیده از پس کارهای کوچیک و ساده‌ی خودشون برن میان ولی اون برهه‌ی زمانی رو که تنهایی آزارشون می‌داد رو فراموش کردند.

- یک سوال ازت بپرسم؟

- آره، حتما! بپرس.

- تو چرا انقدر مادر بزرگ رو دوست داری؟ حتی حاضر میشی بیای خونه مجانی معاینه‌ش کنی در حالی که می‌تونی بی‌تفاوت باشی!

لبخندی زد و گفت:

-اولا که یک پزشک واقعی هیچ وقت نمی‌تونه نسبت به مریض‌هاش بی‌تفاوت باشه،
دوما...

مکثی کرد و افزود:

-خانوم بزرگ منو یاد خانوم بزرگ خودم، یعنی مادر بزرگ مادریم که من رو بزرگ کرد،
میدازه. اخلاق‌هاشون و حتی ظاهرشون خیلی به هم شبیهه و برای همین خیلی برای
من با ارزش‌اند.

-مادر بزرگت بزرگت کرده؟! چرا ماما و بابات بزرگت نکردن!؟

نگاهش را از من گرفت و همچنان که دست در موهایش فرو می‌برد، گفت:

-چون مادر و پدرم همیشه سرکار بودن و من و برادرهام رو مادر بزرگم بزرگ کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

-خوش به حالت!

چشمانش از تعجب به اندازه‌ی گردوهای رسیده‌ای درشت شدند و گفت:

-چرا خوش به حالم!؟

چشم از او گرفتم و با صدایی آهسته زیر لب **ب گفتم:

-فکر کن با یک زن مهربون و با درک مثل مادر بزرگ بشی و مامانت صبح تا

شب بهت غر نزنه!

-غر!؟

نگاهم را از فرمان گرفتم و به او کشاندم. در نگاهش معلوم بود که آماده است یک

"پیس" بگویم تا قاه قاه بخندد. با لحنی پر تاسف گفتم:

-آره غر!

همین را که گفتم، قهقهه‌ای سر داد و به قدری خندید که اشک از چشمانش فرو چکید. دوباره ماشین را به راه انداختم و گذاشتم هر چقدر می‌خواهد به حرف من که بیست و چهار سال عذاب بود بخندد.

بالاخره خنده‌اش بند آمد و گفت:

-پس دیگه لازم شد که حتما خونهی خانوم بزرگ بمونی!

-آره ولی واسه بعضی چیزا دلم تنگ میشه.

-مثلا چی؟

-اول بگو خونه‌ت کجاست؟

-کوچه‌ی پشت مرکز بهداشتته.

کمی مکث کرد و سپس گفت:

-خب حالا بگو واسه چه چیزایی دلت تنگ میشه؟

-خب خیلی چیزا، مثلا...

صدایم را صاف کردم و ادامه دادم:

-پیتزا، همبرگر، چیزبرگر، هات داگ، فلافل و حتی شکلات داغ، بستنی‌های اسکویی،

آیس پک، قهوه‌های شیک و پیک کافی شاپ‌ها با اون اسم‌های عجیب و غریب و

مزه‌های خوبشون و البته کلی چیزای دیگه که فقط توی شهر هستن.

پس از پایان حرفم ریز ریز خندید و گفت:

- ماشالله فقط هم دلت واسه خوردنی‌ها تنگ میشه! بعد میگن مردها شکمو اند.

- نه خب، دلم واسه پدرام هم تنگ میشه.

کنجکاوانه پرسید:

- پدرام کیه!؟

با شیطنت گفتم:

- عشق منه.

با لحنی که کنجکاوی‌اش خیلی بیشتر شده و البته به نظر با حس‌های دیگری هم مخلوط شده بود، گفت:

- چه نسبتی دارین؟

با این سوالش بادم خالی شد و از آنجا که جریزه‌ی دروغ گفتن نداشتم، گفتم:

- برادرزاده‌مه.

"آهان" کش داری که با آسودگی خیالش همراه بود، گفت.

پس از چند دقیقه به بهداری رسیدیم و ماشین را متوقف کردم. سرم را به سمتش

چرخاندم و گفتم:

- رسیدیم دُکی.

به قدری غرق خواب بود که صدایم را نشنید. سرم را جلوتر بردم و به صدای نفس‌های

منظمش که نشان می‌داد علاوه بر آنکه چشمانش را بسته است، تمام وجودش را

برای خواب آماده کرده و به خوابی عمیق فرو رفته است، گوش کردم. با آنکه پیش

بینی می‌کردم باید صدای خر و پفی از او می‌شنیدم، هیچ صدایی جز نفس‌های

منظمش به گوشم نمی‌رسید. سرم را به صورتش نزدیک کردم و از آن فاصله‌ی کم در تاریکی با همان اندک باریکه‌های نور، نگاهم را روی صورتش چرخ دادم. از تمام خیسی صورتش، نم اندکی به اندازه‌ی قطرات معدود کوچکی که روی صورتش پخش شده بودند، باقی مانده بود که آن‌ها هم رو به تبخیر به نظر می‌رسیدند. نگاهم را از پوست صورتش به گونه‌ها و سپس به ل**ب‌هایش کشاندم. ل**ب‌های صورتی درشتش مثل دو پاستیل بزرگ توت‌فرنگی با آن رنگ صورتی ملایمشان خوش طعم به نظر می‌رسیدند. با این فکر عقب‌تر رفتم و به صورتم سیلی زدم. آهسته زیر ل**ب غریدم:

-دختره‌ی بی‌حیا!

نمی‌دانم با صدای سیلی‌ام از خواب پرید یا با همان صدای آهسته‌ام بیدار شد ولی هر چه که بود خوابش نیمه‌کاره ماند و در حالیکه با پلک‌های پف کرده و چشمان قرمزش گنگ نگاهم می‌کرد، گفت:

-چی شده!؟

با نگاهم به بیرون اشاره کردم و گفتم:

-رسیدیم دُکی.

سرش را چرخاند و با دیدن بهداری گفت:

-خب پس بقیه‌شو خودم می‌رم. بارونم که کم شده.

-بله شما هم خوب خوابیدی!

لبخندی زد و گفت:

-آره خیلی هم چسبید.

در ماشین را باز کرد ولی قبل از پیاده شدن گفت:

-شماره تو بهم میدی؟

چشمانم از تعجب گرد شدند و سریع گفتم:

-دیگه چی؟

ریز ریز خندید و گفت:

-خب لازم میشه دیگه. تازه می تونم هر وقت که دلتنگ منوی خوراکی های شهری
شدی ببرمت ساری از خوباشون بخوری.

چشمکی زد و افزود:

-چطوره؟

گوشه ی لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-احیانا لاک پشت بالدارم نشونم نمیدی؟

خنده ای بلند سر داد و پس از اتمامش گفت:

-من که نگفتم بیای خونه ی من! میگم بریم ساری. اصلا اگه خواستی خودت با همین
پیکان لنگی ما رو ببر.

یکی از چشمانم را ریزتر کردم و با نگاه دقیقم کل صورتش را از نظر گذراندم. با آن که
شیطنت از سر تا پایش می بارید، چون خودم هم برای مادر بزرگ و خوراکی های ساری
پز به شماره اش نیاز داشتم پس دل به دریا زدم و گفتم:

-باشه. تو هم یه میس بنداز که بعدا اگه ناشناس زنگ بزنی بلاکت می کنم.

خنده‌ای سر داد و گفت:

-باشه بابا بلاک!

گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد و پس از باز کردن قفل صفحه‌اش گفت:

-خب بفرما.

لبم را با زبان تر کردم و پس از کشیدن نفسی عمیق گفتم:

-صفر، نه...

مکشی کردم و بعد بازیگر ماندم، به حافظه‌ی ماهی طورم فشار آوردم تا مثلا یادم بیاید

شماره‌ی من دقیقا چند بود. دادیار با دیدن مکتم گفت:

-تو رو خدا یه وقت خسته نشی بهنازا! من اگه این صفر نه رو نمی گفتمی، فکر می کردم

شماره‌ت مال بلاد کفره!

پوفی کشیدم و پر حرص گفتم:

-دارم سعی می کنم به یاد بیارم. تمرکز رو بهم نزن!

چشمانم را بستم و دستانم را مثل اساتید یوگا روی پایم گذاشتم و سعی کردم با

مدیتیشن ذهنم را از افکار حاشیه‌ای خالی کنم تا تمرکز روی شماره‌ی موبایلم باشد و

آن را به یاد آورم.

صدای خنده‌ی بی‌موقعش نگذاشت مدیتیشن من تکمیل شود و بالاجبار چشمانم را

باز کردم و سرم را به سمتش چرخاندم. بی‌توجه به من غرق خنده شده بود و تا اتمام

خنده‌اش مثل برج زهرمار نگاهش می کردم. بالاخره خنده‌اش تمام شد و در حالی که

چند نفس عمیق برای جبران نفس بند آمده از شدت خنده‌اش می‌کشید، نگاهی
معنی دار به من کرد و گفت:

-به حافظه‌ت فشار نیار. من شماره‌م رو بهت میدم، تو میس بنداز.

لبخند خبیثانه‌ای زدم و گفتم:

-باشه!

موبایلم را از جیب شلوارم بیرون آوردم و شماره‌اش را همزمان که می‌گفت، تایپ و
ذخیره کردم. از ماشین پیاده شد ولی قبل از آنکه در را ببندد گفت:

-تا شب میس بنداز یا اس ام اس بده.

-باشه.

-خب به خانوم بزرگ سلام برسون...

مکثی کرد و افزود:

-فعلا خداحافظ.

لبخندی پررنگ به رویم زد و منتظر ماند جواب بدهم. زبان در دهان چرخاندم و گفتم:

-فعلا خدانگهدار.

لبخندش را عمیق‌تر کرد و در ماشین را با شدت بست. عصبانی پوفی کشیدم و زیر

ل**ب غریدم:

-همچین بست که انگار در گاراژه!

بی خیال فکر کردن به او شدم و گوجهی نازنینم را راه انداختم و به خانه‌ی مادر بزرگ رفتم.

-بفرمایید.

مادر بزرگ با شوق به صبحانه‌ی مفصلی که برایش ترتیب داده بودم نگاه کرد و گفت:

-خیر ببینی حمید. خیلی وقت بود عسل سر سفره‌ی صبحانه‌م نبود.

دستم را روی دهانم گذاشتم و ریز خندیدم. علاقه‌ی مادر بزرگ به عسل درست مثل

علاقه‌ی نازنین به شکلات صبحانه بود. از آنجایی که هر وقت در خانه شکلات

صبحانه بر سر سفره‌ی صبحانه قرار داده می‌شد، بین من و پدرام و نازنین دعوا

می‌شد، مامان مصرف آن را ممنوع کرده بود و البته شایان ذکر است که مامان بیش از

همه مرا مقصر می‌دانست که همچون کودکان برای خوردنش جنگ سر می‌دادم.

حیف که نمی‌دانست برای دخترش هیچ چیز با ارزش‌تر از لذت زبان و معده‌ی گرامش

نیست.

با مادر بزرگ مشغول تناول شدیم که پس از چند دقیقه ناگهان مادر بزرگ گفت:

-میگم حمید...

سرم بالا آمد و در حالی که لپ‌هایم به خاطر لقمه‌ی بزرگی که در دهانم گذاشته بودم

پر شده و باد کرده بودند، منتظر نگاهش کردم. لبخندی نمکین به رویم زد و گفت:

-میشه امروز نیمرو و املت نخوریم؟

به سختی آن لقمه‌ی گول پیکر را در دهانم چرخاندم و به دشواری آن را جویدم. بالاخره پس از یک دقیقه با زور و ضرب آن را قورت دادم و نفسی عمیق کشیدم که دهانم خالی شد و توانستم حرف بزنم. لیوان شیر را برداشتم و پس از نوشیدن جرعه‌ای از آن، گفتم:

-من بلد نیستم چیز دیگه‌ای درست کنم مادر بزرگ!

دستی به موهای کوتاه سفید یکدستش کشید و گفت:

-خب بریم بیرون غذا بخوریم.

لبخندی پر شیطنت به رویش زدم و گفتم:

-اولالا! مادر بزرگ می‌بینم که شما هم پایه‌اید!

مکثی کردم و افزودم:

-خب دوست دارین بریم چی بخوریم؟

با چشمانی که ذوق در آن‌ها برق انداخته بود گفت:

-کباب.

دستم را روی دهانم گذاشتم و کمی ریز خندیدم. پس از پایانش گفتم:

-خوش سلیقه هم هستین! باشه پس امروز میریم ساری یک کباب مَشت می‌زنیم تو رگ.

لبخند بر لب‌های مادر بزرگ پررنگ‌تر شد و شادی در رگ به رگ بدن من بیشتر نفوذ کرد. با خوشحالی بیشتری باقی صبحانه را خوردیم و پس از اتمامش سفره را جمع کردم.

بعد از شستن ظرف‌های صبحانه، روی صندلی کهنه‌ی آشپزخانه نشستم و بعد از گفتن یک "آخیش" جان داری، به یاد دادیار افتادم. از دیشب که به او گفتم برایش پیامکی می‌فرستم هنوز اقدامی نکردم و راستش دلم نمی‌خواهد به این راحتی شماره‌ام به دستش بیفتد، هر چند به قول پدرام همه‌ی عالم و آدم شماره‌ی مرا دارند و هر کس که نداشت و غریبه بود، به قدری برایش مزاحمت تلفنی ایجاد کردم و زنگ زدم و فوت کردم که الان شماره‌ام را دارد. دلم می‌خواست حسابی دادیار را بازی بدهم ولی از آنجا که قطعا تلگرام و واتس‌آپ و هزار و یک کوفتِ مجازی دیگر داشت، با ذخیره کردن شماره‌ام از عکس‌هایم پی‌پی‌پی به هویت من می‌برد. پوفی کشیدم و به اتاقم رفتم. گوشی‌ام را برداشتم و به آیکون‌های اپلیکیشن‌های اجتماعی‌ام که به علت محرومیت از اینترنت نمی‌توانستم از آن‌ها استفاده کنم، با حسرت نگاه کردم. وارد تلگرام خاک خورده‌ام که قطعا اکنون آخرین بازدید مرا بیش از یک هفته به دیگران نشان می‌داد و به قول پدرام باعث می‌شد مثل افراد با کلاس که وقت چک کردن تلگرامشان را ندارند، به نظر برسیم شدم. انگشت ششتم بی‌هدف روی صفحه‌ی چت بالا و پایین می‌شد و اعصاب مرا که همچون یک معتاد در حال ترک اعتیاد مجازی شده بودم، خرد و خاکشیر می‌کرد. پروفایلم را باز کردم و روی آخرین عکس پروفایلم که از من و پدرام بود زوم کردم. هر دو لبخند به لب‌هایم زدند. ب**ب به دوربین سلفی نگاه می‌کردیم و با آن تیشرت‌های قرمز و دو انگشتی که به علامت پیروزی بالا آورده بودیم شادی‌مان برای پیروزی در دربی را به رخ می‌کشیدیم. با آنکه کم‌پیش می‌آمد من دلتنگ کسی یا چیزی بشوم، در آن لحظه شدید دلتنگ پدرام شدم. برای آنکه حس بغض و گریه و این قبیل مزخرفات تراژدیک به سراغم نیاید، عکس را با حرکت انگشت ششتم عوض کردم و به عکس پروفایل قبلی‌ام که باز شد، چشم دوختم. عکس من با مقنعه‌ای که به طرز شلخته‌ای بر سرم کج شده و موهایم از گوشه و کنارش بیرون زده بودند، آن

حس زیبای دوران دانشجویی ام را که ناپلئون بناپارت گونه اغلب درس هایم را با نمره ی ده پاس می کردم و در پایان ترم با معدل دوازده و یک یا دو صدم از مشروطی نجات می یافتم، در من زنده کرد. بابت موفقیت های ل**ب*ب* مرزی ام احساس غرور و شرف می کردم چراکه با آن طرز درس نخواندنم همان نمره ها را آوردن هم هنر بود. لبخندی از غرور زدم و صفحه ی موبایلم را خاموش کردم و به پذیرایی رفتم. تلویزیون را روشن کردم و در کنار مادر بزرگ که مشغول تند و تند تکان دادن میل های بافتنی اش بود نشستم. به محض آنکه یک فیلم قدیمی آن طرف آبی شروع شد، تمام حواسم را به فیلم دادم و غرق هیجان آن شدم. در اواسط فیلم بود که مادر بزرگ گفت:

-حمید این چیزای قرمز چیه این به ل*ب*ا*ش می زنه؟

همچنان که نگاهم به تلویزیون بود گفتم:

-رژ لبه مادر بزرگ.

-واسه منم از اینا می خری؟

نگاهم را از تلویزیون گرفتم و با چشمانی گرد از تعجب به مادر بزرگ نگاه کردم. آب دهانم را با صدای بلندی قورت دادم و گفتم:

-مادر بزرگ مشکوک می زنید! رژ ل**ب*ب* قرمز واسه چی می خواهید؟!

لبخند با نمکی به رویم زد و گفت:

-می خوام مثل اینا خوشگل بشم.

تعجب کم کم در چشمانم رنگ باخت و لبخند بر لبم جایش را گرفت.

-شما خوشگل هستین مادر بزرگ!

مادر بزرگ لبخندش را پررنگ تر کرد و گفت:

-می دونم ولی می خوام خیلی خوشگل بشم.

دستم را روی دهانم گذاشتم و ریز ریز خندیدم. پس از پایان خنده ام، دستم را از روی دهانم برداشتم و گفتم:

-من از اون رژ ل**بها دارم. مطمئنم اگه بزنی خوشگل ترین زن دنیا میشی.

مادر بزرگ کمی ریز خندید و در حالیکه لبهای تپش گل انداخته بودند، گفت:
-می دونم.

در جوابش لبخندی زدم و دوباره نگاهم را به تلویزیون دوختم.

پس از دو ساعت فیلم تمام شد و عزم رفتن به ساری و نوش جان کردن چلو کبابی خوشمزه را کردیم.

پس از آنکه لباس های خودم را پوشیدم، به مادر بزرگ در پوشیدن لباس هایش کمک کردم و دستش را گرفتم تا به دنبالم از خانه بیرون بیاید ولی در نزدیکی در خانه ایستاد و گفت:

-حمید از اون قرمزا نمیدی به من؟

بعد هم با انگشت اشاره اش به ل**بهای زیبایش که با وجود چین و چروک های ریز دورشان جذاب و دلنشین بودند، اشاره کرد. لبخندی به رویش زدم و گفتم:
-چرا ندم!؟

مادر بزرگ را به اتاقم هدایت کردم و رژ ل**ب قرمز رنگم را بیرون آوردم و با دقت بر لبش کشیدم. پس از پایان کارم با لبخند نگاهش کردم و با رضایت گفتم:

-عالی شدین!

لبخندی به رویم زد و به سمت آینه‌ی اتاقم رفت. صورتش را دقیق در آینه نگاه کرد و لبخندی شیرین زد. به سمتم چرخید و گفت:

-خیلی قشنگه! مرسی حمید!

لبخندم را پررنگ‌تر کردم و گفتم:

-خواهش می‌کنم!

کمی از همان رژل **ب بر ل** خودم هم مالیدم و به مادر بزرگ نزدیک‌تر شدم. دستم را جلوی چشم بردم و با احترام گفتم:

-افتخار همراهی با بنده رو میدید بانوی زیبا؟

مادر بزرگ لبخندش را تا حد امکان پررنگ‌تر کرد و با خوشنودی گفت:

-البته!

دستم را با دست تپل و گرمش گرفت و با لذت هم گام با من، قدم‌های آهسته‌ای برداشت. به حیاط رفتیم و مادر بزرگ با دیدن گوجه گفت:

-خیلی دلم می‌خواست سوار این ماشین خوشگلتم بشم حمید.

لبخندی پر شوق به رویش زدم و گفتم:

-اسمش گوجه‌ست مادر بزرگ. گوجه هم خیلی خوش شانسه که قراره شما سوارش بشین.

مادر بزرگ لبخندی به رویم زد و گفت:

-اسمش بهش میاد! مثل بچگیت گوجه فرنگی دوست داری؟

-آره، چه جورم!

واقعیت این بود که بابا عاشق گوجه فرنگی بود و من شاید تنها آن را دوست داشتم ولی برای بابا گوجه فرنگی یک دنیا بود. هر وقت هم که کسی در خانه پولش را بد خرج می کرد یا ضرر اقتصادی به خانواده می زد، بابا آن هزینه مالی را بر اساس تعداد کیلوی گوجه ای که با آن مقدار پول می شد خرید، محاسبه و بیان می کرد. در سمت صندلی کنار راننده را باز کردم و منتظر ماندم تا مادر بزرگ سوار بشود. آهسته سوار شد و محترمانه برایش در را بستم. با قدم های تند به سمت در رفتم و پس از باز کردنش، پشت زل نشستم و ماشین را راه انداختم. پس از دقیقه ها قژ قژ ضبط، صدای ترانه ای هائیده در ماشین پخش شد. به محض آنکه هائیده اولین سلامش را برای خیر مقدم ما گفت، مادر بزرگ کمی ریز و دلنشین خندید. پس از چند لحظه خنده، با لحن بامزه ای گفت:

-حمید هنوزم که عاشق صداشی!

لبخند پر شیطنتی به روی مادر بزرگ زد و گفتم:

-از کی عاشقش شدم؟

-والا از وقتی صداش رو یادم میاد تو عاشقش بودی.

خنده ای سر دادم و به سلیقه ای اهل دلانه ی بابا سرخوشانه قهقهه زدم.

زیاد طول نکشید که از روستا خارج شده و وارد جاده ی سرسبز و زیبایی که با حرکت تند گوجه، از بالای شیشه های پایین آمده اش باد به سر و صورتمان می خورد، شدیم. هر از چندی نگاهم را از جاده می گرفتم و چند لحظه ای به مادر بزرگ که با لبخندی پر

شوق به منظره‌ی کنارش چشم دوخته بود، نگاه می‌کردم. کاملاً معلوم بود که چقدر غرق لذتی شده بود که مدت‌ها در آن خانه از آن محروم مانده بود. در دلم هزاران لعنت بر خودم فرستادم که چرا تا به حال به ذهنم نرسیده بود که بیشتر به دیدن مادر بزرگ مهربان و تنه‌ایم بیایم و او را کمی در این اطراف بگردانم تا حال و هوایی عوض کند و دلش از نو جوان بشود.

پس از چند ساعت به ساری رسیدیم و در عرض نیمی از ساعت به رستوران چلوکبابی مورد طبعم که کباب‌های بی نظیری داشت رسیدیم. ماشین را جلوی پارک کردم و پیاده شدم. تند ماشین را دور زدم و در سمت مادر بزرگ را باز کردم. دستش را گرفتم و دست آزادم را روی سقف ماشین گذاشتم که سرش به آن نخورد. آهسته به کمک من پیاده شد و در را بستم. نگاهی به شیشه‌های نیمه باز گوجه انداختم و از ترس دزدیده شدن تنها وسیله‌ی نقلیه‌ام دوباره در را باز کردم و هر دو شیشه را بالا دادم. پس از بستن در، قفلش کردم و شاد و مسرور دست در دست مادر بزرگ به سمت رستوران رفتم. دستگیره‌ی فلزی روی در رستوران را گرفتم و پس از باز کردن در شیشه‌ای منتظر ماندم مادر بزرگ وارد بشود. لبخندی به رویم زد و گفت:

-تو جلوتر برو حمید.

ابروهایم را بالا و پایین دادم و گفتم:

-به هیچ وجه! اول بانو باید وارد بشن.

ریز خنده‌ای دلنشین سر داد و با قدم‌هایی آهسته داخل شد. پشت سرش من هم وارد شدم و با کشیدن نفسی عمیق بوی خوب کباب‌های منحصر به فرد رستوران را تا اعماق ریه‌هایم فرو بردم. به دنبال مادر بزرگ در رستوران که فضای داخلی‌اش با آن کاشی‌های سفید با طرح لوزی‌های قرمز بر روی دیوارها و کاشی‌های سرامیکی قرمز

کف آن، اشتهای آدم را مدام تحریک می‌کرد، قدم برداشتم. مادر بزرگ روی یکی از صندلی‌های میزی چهارنفره که کنارش پنجره‌ای بزرگ که نمای فضای سر سبز کنار رستوران را که با درختان پرتقال و نارنگی خیلی زیبا جلوه می‌کرد، خیلی دل انگیزش کرده بود، نشست. دو قدم برداشتم و صندلی روبروی مادر بزرگ را برای خودم عقب کشیدم و رویش نشستم. کمی در رستوران که تقریباً شلوغ بود ولی چند میزی خالی بودند، چشم چرخاندم و پس از چند لحظه نگاهم را از جمعیت به میزمان که ظرف‌های کثیف افرادی که قبل از ما پشت آن میز نشسته بودند، برای تزئین میز برایمان گذاشته بودند کشاندم. بیش از یک دقیقه طول نکشید که پسر لاغر اندام نسبتاً جوانی با یک سینی بزرگ که چند برابر از خودش عریض‌تر بود به سمت میزمان آمد و به سرعت مشغول تمیز کردن میز شد.

پس از آنکه تمام ظرف‌های کثیف روی میز را در سینی‌اش گذاشت، رومیزی پلاستیکی یک مصرف روی میز را مثل بقچه جمع کرد و برداشت. پس از انداختن آن در سینی بزرگش که هنوز بیش از نیمی از آن خالی مانده بود، رو به من گفت:

-چهار نفرید؟

سرم را به علامت نفی به طرفین تکان دادم و گفتم:

-نه، فقط دو نفریم.

پسر نگاهش را بین من و مادر بزرگ چرخ داد و گفت:

-میز دو نفره‌ی خالی هم اون سمت داریم.

با دستش به وسط رستوران اشاره کرد و گفت:

-اونجا هست.

-اما ما می‌خواهیم همین جا بشینیم.

تحکم صدایم مجبورش کرد که سری به نشانه‌ی تایید تکان بدهد و به گفتن "هر طور که راحت‌ترید." اکتفا کند. سینی را برداشت و از ما دور شد. نگاهم را به مادر بزرگ که نگاه مملو از حس لذتش را به شاخ و برگ درختان پرتقال پشت پنجره دوخته بود کشاندم. در تک تک چین و چروک‌های ریز و درشت صورتش شادی و شوقی کودکانه موج می‌زد. بی‌اراده لبخندی عمیق به ژرفای شادی واقعی و بزرگی که از آن اعماق قلبم نشات می‌گرفت زدم. شادی‌اش مرا بیش از آنچه بتوان تصورش کرد شاد می‌کرد و چقدر دیر پی به احساسم نسبت به شادی او و احساس شادی برآورده نشده‌اش بردم. اگر می‌شد زمان کمی، فقط کمی به عقب برگردد بی‌آنکه اجبار بابا بالای سرم باشد حداقل ماهی یک بار به دیدنش می‌آمدم و او را از خانه بیرون می‌بردم و کمی می‌گرداندم که دلش از نو باز بشود و از شادی‌اش خودم هم شاد بشوم.

پسر جوان بار دیگر به سمت میزمان آمد و این بار دو منو روی میز گذاشت و گفت:

-بفرمایید.

آهسته "ممنون"ی گفتم و منو را برداشتم. مادر بزرگ نگاهش را از پنجره گرفت و به من که منو را برداشته و دقیق به لیست غذاها نگاه می‌کردم کنجکاوانه چشم دوخت. صدایم را صاف کردم و شروع به خواندن اسم غذاها به ترتیب لیست کردم. پس از اتمام خواندن تمامی اسامی، منو را روی میز گذاشتم و نگاهم را به مادر بزرگ کشاندم. لبخندی زد و گفت:

-خودت چی می‌خوری؟

لبخندی به پهنای صورتم زدم و گفتم:

-من که عشق کباب برگم و مثل همیشه میگم برگ.

مادر بزرگ با انگشت اشاره‌ی دستش به ل**ب‌هایش اشاره کرد و گفت:

-منم خیلی دوست دارم ولی با این دندونا نمیشه جوید.

آهی پر حسرت کشید و افزود:

-حیف که تا وقتی دندون داریم قدرشو نمی‌دونم، وقتی مصنوعیشو گذاشتیم

می‌فهمیم چی داشتیم و قدرش رو ندونستیم.

لبخند بر لبم محو شد و مغموم در جوابش گفتم:

-کاش فقط دندون بود که قدرشو نمی‌دونستیم مادر بزرگ! ما حتی قدر آدم‌های مهم

زندگیمون رو نمی‌دونیم.

دهان بستم و نگاهم را در چشمان مادر بزرگ دقیق کردم. بی شک یکی از همان

آدم‌های مهم زندگی من مادر بزرگ بود و واقعا جای حسرت داشت که این مدت او را به

فراموشی سپرده و قدرش را ندانستم.

مادر بزرگ لبخندی دلنشین زد و گفت:

-خب می‌تونی از الان قدرشونو بدونی! تو هنوز جَوونی و وقت داری.

در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

-شما هم هنوز جَوونید و وقت دارید!

ریز خنده‌ای نمکین سر داد و آهسته گفت:

-از دست تو پسر! هنوزم مثل قدیمایی که یه وقتایی زیادی خوب میشی.

لبخندم را پرغرور عمیق تر کردم و گفتم:

-زیادی خوب؟ این که عالیه!

لبخند زیبایش را به من هدیه کرد و گفت:

-آره خیلی عالیه ولی...

مکثی کرد و پس از محو شدن لبخندش گفت:

-تو هم مثل برادرات مدت زیادی من رو تنها گذاشتی!

غم و دلتنگی در صدای لرزانش موج می زد. در اعماق چشمانش می شد ترس را دید. مادر بزرگ خیلی عذاب کشیده بود و معلوم بود که هنوز هم در ترس رفتن من و دوباره تنها ماندنش است.

دستم را روی دست تپلش که بر روی میز بود، گذاشتم و همچنان که پوست گرم چروکیده اش را با کف دستم لمس می کردم، لبخند اطمینان بخشی زدم و گفتم:

-دیگه تنهاتون نمیذارم!

سرم را کج و لبخندم را عمیق تر کردم و افزودم:

-حالا بگید چی براتون سفارش بدم؟

لبخندی پر لذت به رویم زد و گفت:

-کوبیده خوبه.

چشمکی به مادر بزرگ زدم و گفتم:

- پس دیگه این بارو بی قانونی می‌کنیم ولی بلافاصله بعد از غذا باید قرص چربی‌تون رو بخورید.

چهره‌ی مادر بزرگ از شدت نفرت جمع شد و با نارضایتی گفت:

- نگو که اون داروی تلخ بدمزه رو با خودت آوردی!

- معلومه که آوردم! توی کیفمه.

مادر بزرگ نگاهش را از من گرفت و همچنان که به میز چشم دوخته بود، آهسته گفت:

- آخه اون مزه‌ی غذا رو کوفتم می‌کنن.

- عوضش می‌تونید بعدش دوغ بخورید و مزه‌ی دوغ جاشو بگیره.

سریع سرش را بالا آورد و با ناباوری توام با شوق گفت:

- جدی میگی؟! دیگه مجبور نیستم فقط با آب تحملش کنم؟

لبخند اطمینان بخشی به رویش زدم و گفتم:

- آره جدی جدی می‌گم. البته که دیگه مجبور نیستید!

لبخندی عمیق زد و با رضایت گفت:

- خدا رو شکر.

همان موقع گارسون آمد و سفارش‌ها را گرفت. پس از رفتنش، هم من و هم مادر بزرگ نگاهمان را به درختان آنسوی پنجره‌ی کنارمان دوختیم. همچنان که از دیدن فضای دل‌انگیز کنارمان لذت می‌بردیم، از گرمای دستان در هم حلقه شده‌یمان بر روی میز هم غرق لذت می‌شدیم.

پس از نیمی از ساعت انتظار و چند برابر شدن گرسنگی مان، بالاخره گارسون با سینی بزرگش به سمت میزمان آمد. با قرار گرفتن ظرف‌های محتوی چلوکباب‌هایمان زبانه را روی ل**ب‌هایم کشیدم و زیر ل**ب زمزمه کردم:

- به به! عشقای قشنگم!

یک ساعتی را صرف خوردن غذایمان کردیم و در نهایت پس از آنکه مادر بزرگ قرصش را به زور من خورد و با چند جرعه‌ی دیگر از دوغ را نوشیدن، چهره‌ی جمع شده از نفرتش باز شد، قصد رفتن کردیم.

چند دقیقه‌ای از حرکتان می‌گذشت که صدای قژ قژ ضبط تمام شد و جای خودش را به آهنگ‌های داده داد. سرم را به سمت مادر بزرگ چرخاندم که با دیدن سرش که به صندلی تکیه داده و با چشمان بسته و دهانی نیمه باز به خوابی عمیق فرو رفته بود، سریع ضبط را خاموش کردم. نگاهم را از مادر بزرگ گرفته و به جاده دوختم. ناخودآگاه یاد دادیار و قولی که برای بردن من به ساری و تجربه‌ی آن خوراکی‌های دلچسب مدرن داده بود افتادم. با این فکر، طعم یک چیز برگر خوش طعم روی زبانه جاری شد و من هم که در برابر معده‌ام همیشه تسلیم بودم، تصمیم قطعی گرفتم که فردا عصر به او زنگ بزنم که برای آخر هفته که زری خانم بازگشته و مادر بزرگ در نبود من تنها نباشد، با او برای خوردن یک چیز برگر درست و حسابی به ساری بیایم.

همچنان که مادر بزرگ تند و تند بافتنی می‌بافت، من با دکمه‌های تلویزیون ور می‌رفتم تا به شبکه‌ای که کمتر حوصله‌ام را سر ببرد برسم ولی هیچ به هیچ! به ناچار شبکه‌ی مظلوم و بی‌مخاطب چهار را زدم و بی‌حوصله حواسم را به برنامه‌ی مستند حیواناتش دادم. حدودا بیست دقیقه‌ای را به نگاه کردن به مستندی که هرگز در زندگی‌ام نگاه

نمی‌کردم مشغول بودم تا آنکه ناگهان تصویر چند سنجاب در تلویزیون نمایان شد. چشمانم تا حد امکان گرد شدند و یکی از آن‌ها را که رو به دوربین بود دقیقا شبیه دادیاری دیدم؛ طوری که صورتش را با صورت دادیاری عوض کرده و باقی بدنش سنجاب بود. با کف دست بر صورتم زدم و زیر ل**ب غریدم:

-دیوونه نشم خیلویه!

با صدای ضرباتی که بر در حیاط زده شدند حواسم به کل از تلویزیون پرت شد و نگاه متعجبم به سمت ساعت روی دیوار کشیده شد. ساعت ده صبح بود و البته جز زری خانم که دیروز پس از بازگشتمان از آن رستوران که کبابش بدجور چسبید، با ما تماس گرفت و گفت هفته‌ی بعد می‌آید، کسی نمی‌ماند که بخواهد در خانه‌ی مادر بزرگ را بزند!

مادر بزرگ هم که گویی مثل من تعجب کرده بود، با لحنی پر تعجب گفت:

-کیه این وقت روز؟!

نگاهم را به مادر بزرگ که سوالی به من نگاه می‌کرد کشاندم و گفتم:

-حتما اشتباه کرده آدرس رو.

با صدای ضربات جدیدی که بر در حیاط خورد، مادر بزرگ گفت:

-شایدم حسن باشه! اونم بعضی وقتا میاد یه سری به ما می‌زنه. حمید جان مادر برو درو باز کن ببین کیه. قربون دستت.

ژست متفکرانه‌ای به خودم گرفتم و بلند شدم. "باشه" ای به مادر بزرگ گفتم و راهی حیاط شدم. حرف مادر بزرگ خیلی هم به دور از واقعیت به نظر نمی‌رسید که عمو حسن باشد چرا که او هر دو ماه یک بار به خانه‌ی مادر بزرگ سری می‌زد و یک

هفته‌ای مادر بزرگ را برای چکاپ کامل و معاینه توسط روانشناس و متخصص به تهران می‌برد.

همچنان که با دمپایی‌های پلاستیکی سایز جد بزرگم تند و تند گام برمی‌داشتم که صدای شلق شلق برداشتن و گذاشتن پاهایم تمام فضا را پر کرده بود، با صدای بلندی گفتم:

-کیه؟

صدای نازک و دخترانه‌ی آشنایی از آن سوی در آمد:

-میکیه.

لبخندی پر شیطنت بر لبم جان گرفت و با صدای بچگانه‌ای گفتم:

-تینا تو که می‌خواستی مینی موس باشی، حالا شدی میکی!

به در رسیدم و همزمان با باز کردن در، نگاهم را روی صورت‌های خندان خانواده‌ی عمو حسن چرخ دادم.

قبل از آنکه سلام و احوالپرسی کنیم، تینا، دخترعموی هفت ساله‌ام، گفت:

-من مینی موس‌ام بهنازا! میکی موس بابامه.

به عمو اشاره کرد و لبخندی زد که تمام دندان‌های یک در میان افتاده‌اش را به رخ کشید. عمو در حالی که با لبخند نگاهش را بین من و تینا به نوسان می‌انداخت، دستش را روی سر تینا گذاشت و همچنان که انگشتانش را در لابلای موهای فر پیریشانش فرو می‌برد، او را نوازش کرد. زن عمو و ترمه، دخترعموی هفده ساله‌ام، به سکوت بین ما اجازه‌ی تداوم ندادند و همزمان با هم گفتند:

-سلام بهناز.

لبخندی به رویشان زدم و در حالی که دستم را برای دست دادن با آنها جلو می بردم
گفتم:

-سلام علیکم!

پس از سلام و احوالپرسی و روبوسی پس از مدت ها ندیدن همدیگر، بالاخره وارد خانه
شدند و من همچنان که تینا را در آغوشم می چلاندم تا پذیرایی به دنبالشان رفتم. آخر
تینا به قدری تپل و نرم بود که هنگام در آغوش فشردنش حس چلانیدن یک عروسک
خرسی نرم و دوست داشتنی به آدم دست می داد.

به محض ورودمان به پذیرایی، مادر بزرگ لبخند زنان بلند شد و به استقبال پسر
ارشدش و خانواده اش آمد.

چند ساعتی را به گفت و گو از در و دیوار و زمین و زمانه گذرانیدیم تا آنکه عمو ناگهان
گفت:

-خب بهناز تو قصد نداری یه مدتی بری تهران؟

-اوه عمو زوده هنوز! اینجا کلی بهم خوش گذشته.

عمو خنده ای سر داد و گفت:

-آره، معلومه اینجا خیلی بهت ساخته!

نگاهی به سر تا پایم که از لاغری مفرط و استخوانی قدیم کمی در آمده بود انداخت.
لبخندی در جوابش زدم و گفتم:

-آره، خیلی ساخته.

این بار زن عمو در جوابم بر آمد:

-خب اگه خانوم بزرگ هم اینجا نباشن چی؟

با چشمانی گرد از تعجب به زن عمو نگاه کردم و گفتم:

-چرا نباشن!؟

عمو صدایش را صاف کرد و گفت:

-واسه‌ی اینکه وقت چکاپ و معاینه‌ی مادره و باید ببرمش تهران. حدودا یک هفته‌ای
تهرانیم و تو هم برای اینکه اینجا تنها نباشی، بهتره برگردی تهران.

با کف دست بر پیشانی‌ام کوبیدم و زیر ل**ب غریدم:

-عمر برگردم تهران.

زن عمو همچنان که برای آن حرفم حاج و واج به من نگاه می‌کرد گفت:

-وا این چه حرفیه بهناز؟! آخه کی اینجا رو به تهران ترجیح میده که تو میدی!؟

قبل از آنکه من حرفی بزنم، مادر بزرگ گفت:

-حمید با همه‌تون فرق داره!

همه با چشمانی گرد از تعجب به مادر بزرگ که مرا حمید خطاب کرده بود نگاه کردند.

عمو با صدایی آهسته زیر ل**ب گفت:

-مادر اون که حمید نیست!

مادر بزرگ بی‌توجه به حرف عمو، نگاه پر عطوفتش را به عمو دوخت و گفت:

-منم نیام تهران مادر. خودت برو.

عمو چشمانش را بست و پس از آنکه چند باری سرش را به طرفین تکان داد، گفت:
-امکان نداره! باید شما رو ببرم تهران وگرنه بین زمان معاینه‌تون فاصله می‌افته که از
نظر دکترون هم اصلا مجاز نیست!

مادر بزرگ اخمی کرد و با جدیت گفت:

-من نمی‌خوام پیام اونجا!

زن عمو پوفی بلند کشید و زیر ل**ب غرید:

-حالا باید التماسشون رو بکنیم که بیان درمان بشن.

عمو با اخمی غلیظ به همسرش نگاه کرد و زیر ل**ب گفت:

-لازم باشه التماس هم می‌کنیم.

من که دیدم اوضاع در حال قهوه‌ای شدن هست بلند شدم و به سمت مادر بزرگ رفتم.
کنارش نشستم و با هر دو دستم یکی از دست‌های تپل و نرم چروکیده‌اش را گرفتم.
نگاهم را تا چشمانش بالا کشاندم و پس از آنکه لبخندی عمیق بر ل**ب‌هایم
نشاندم، گفتم:

-زود برمی‌گردین مادر بزرگ. منم همین جا منتظرتون هستم. اگر اینجا بمونید از
وضعیت سلامتی تون غافل میشیم ولی اگر این مدت کوتاه رو به تهران برید، ما هم
خیالمون راحت میشه.

مادر بزرگ بالا جبار لبخندی کمرنگ در جوابم زد و آهسته گفت:

-قول میدی وقتی برگشتم تو اینجا باشی؟

لبخند اطمینان بخشی به رویش زدم و گفتم:

-قول میدم.

-خب دیگه چیزی نمونده؟

با لبخندی عمیق به عمو که با جدیت خانه را از نظر می گذراند نگاه کردم و گفتم:

-نه دیگه همه ی چیزای ضروری رو واسه مادر بزرگ برداشتم.

عمو نگاهش را به من کشاند و در حالی که لبخند کمرنگی می زد، گفت:

-بازم میگم می تونی با ما بیای تهران ها. خیلی خوب نیست یه دختر اینجا تنها باشه.

قبل از آنکه من حرفی بزنم، زن عمو معترضانه گفت:

-حسن جان ماشین فقط واسه پنج نفر جا داره! خودمون چهارتاییم و با مادرت پنج تا

میشیم! دیگه بهنازو کجا جا بدیم؟

عمو رو به زنش اخمی کرد و با عصبانیت گفت:

-اگه بخواد می بریمش. تینا هم که کوچیکه می تونه روی پای یکی بشینه.

تینا در حالی که در حیاط بالا و پایین می پرید، با شوق گفت:

-آخ جون من روی پای بهناز می شینم.

زن عمو با اخمی غلیظ به تینا که خلاف میلش حرف می زد نگاه کرد و پر حرص

نفسش را با فوت بیرون فرستاد. تینا که از دیدن این واکنش ترسناک مادرش پریدنش

را متوقف کرد، ساکت و مظلومانه سرش را پایین انداخت و دیگر هیچ نگفت. در دلم

خدا را هزار بار شکر کردم که ماما الان اینجا نبود که با غرولندهای بسپارش مرا

سرزنش کند که چرا جلوی جاری اش چنین مزاحم جلوه می کنم.

خدا حافظی با عمو و باقی اعضای خانواده اش هم زیاد طول نکشید و در نهایت همگی رفتند و من با خانهای نسبتا بزرگ مادر بزرگ تنها ماندم. شانه هایم را با بی خیالی بالا و پایین انداختم و وارد پذیرایی شدم. عمو از دیروز که به اینجا رسیده بود تا همین امروز عصر مدام اصرار می کرد به تهران بروم و اینجا تنها نمانم اما من ترجیح دادم به جای ساعت ها گوش سپردن به غرولندهای مامان، در خانهای مادر بزرگ تنها باشم و کمی آرامش و استراحت به مغزم بدهم. به اتاقم رفتم و پس از پوشیدن زیر پوشی گشاد با پیژامه ای سایز هالک شگفت انگیز خوشحال و راحت به پذیرایی برگشتم. کمی نگاهم را در خانه چرخ دادم و با حس گرسنگی به آشپزخانه رفتم. همچنان که برای خودم آواز می خواندم املتی درست کردم. حین آواز خواندن کمی دور خودم چرخیدم و حرکات رقصم را تکمیل کردم. نگاهم را به سفیده های تخم مرغ غوطه ور شده در گوجه فرنگی ها دوختم و بشکنی در هوا زدم. با شوق گفتم:

-آماده شدی دلبندم.

ماهیتابه ای مسی املت خوش عطر را برداشتم و با تکه نانی که روی میز بود به جانش افتادم.

پس از یک ساعت تمام و کمال میل کردم و راهی پذیرایی شدم. از یکی از پنجره های کوچک پذیرایی به آسمان رو به تاریکی شب، نگاهی انداختم و گفتم:

-خب حالا چی کار کنم؟

نگاهم را در کل خانه به چرخش در آوردم و در نهایت همچنان که نگاهم را روی تلویزیون متمرکز کرده بودم به سمتش رفتم و گفتم:

-یک فیلم ببینیم و بخوابیم.

از شانس خوبم به محض آنکه تلویزیون را روشن کردم صفحه‌ای سیاه با نوشته‌های اندک سفیدرنگ که به زبان انگلیسی بر روی آن زمینه به نمایش گذاشته شده بودند، جلوی چشمانم ظاهر شد و خبر آغاز یک فیلم سینمایی را داد. با ذوق روبه‌روی تلویزیون نشستم و چشمانم را به صفحه‌اش دوختم. از شدت خشکی شانس فیلمی که پخش می‌شد یک فیلم ترسناک بود و خوراک من بزدلی بود که امشب را باید تنها سپری می‌کردم. با آنکه حسی در اعماق وجودم مدام می‌گفت تا اوایل فیلم است تلویزیون را خاموش کنم، حسی دیگر در جوابش می‌گفت با این سن و سال یک فیلم ترسناک دیدن کار سختی نیست. به هر حال حس دوم پیروز شد و من بی‌آنکه ذره‌ای از جایم جنب بخورم تا پایان فیلم را تماشا کردم. بعضی قسمت‌های فیلم به قدری ترسناک بودند که تنم می‌لرزید و برای آنکه کسی نفهمد بر من چه می‌گذرد، دستم را روی دهانم فشار می‌دادم و جیخ‌های بلندم را پشتش خفه می‌کردم. در نهایت هم فیلم به طرز وحشتناکی با پایانی باز تمام شد و من که حتی شجاعت آن را نداشتم که از جایم تکان بخورم، با چشمانی که از شدت وحشت مثل چشمان وزغ از حدقه بیرون زده بودند، به صفحه‌ی تلویزیون که نوشته‌های انگلیسی سفید رنگ بر زمینه‌ی سیاه آن تکان می‌خوردند و خبر اتمام فیلم را می‌دادند، نگاه می‌کردم. به قدری می‌ترسیدم که حتی نمی‌توانستم بلند بشوم و چراغ‌ها را روشن کنم و به اندک نوری که از صفحه نمایش تلویزیون می‌تابید اکتفا می‌کردم.

نمی‌دانم چند دقیقه گذشت که من به همان حال نشسته بودم که ناگهان با صدای بلند پیام بازگانی که بعد از فیلم پخش شد از جا پریدم. سریع دستم را سمت چپ سینه‌ام، جایی درست روی قلبم که به شدت تند می‌تپید، گذاشتم و گفتم:

-دیوونه‌ی بی فرهنگ! ترسیدم!

نگاهی پر کینه به تلویزیون انداختم و بلند شدم تا چراغ‌ها را روشن و سپس تلویزیون را خاموش کنم که به محض آنکه چرخیدم و پشت به تلویزیون ایستادم، تصویر یکی از روح‌های فیلم با همان موهای ژولیده سیاه، صورت سفید رنگ پریده و چشمان سفید یکدستش جلوی پرده‌ی چشمانم نقش بست. سریع چشم بستم و همچنان که دستم را روی دهانم گذاشته بودم، با تمام وجود جیغ کشیدم. پس از چند ثانیه جیغ کشیدن چشم باز کردم و جلویم هیچ جز تاریکی مطلق که با نور تلویزیون کمی روشن‌تر شده بود و روشنایی‌اش به رنگ تصاویر تلویزیون بود و عوض می‌شد، ندیدم. نفسی از آسودگی خیال کشیدم و قدمی به سمت دیوار که کلید چراغ‌ها روی آن بود برداشتم که با شنیدن صدای تکان خوردن یک در قدیمی سریع در جابم ایستادم. دستم را سمت چپ سینه‌ام گذاشتم. قلبم از شدت ترس با تمام قدرت خودش را به دنده‌ها و جناغ می‌کوباند و همین ترس مرا چند برابر می‌کرد. میان برگشتن به سمت صدا و رفتن به سمت دیوار برای روشن کردن چراغ‌ها مردد بودم که با صدای ویبره‌ی موبایلم بر روی میز چوبی پذیرایی از جا پریدم. به طرز مسخره‌ای از هر صدای کوچکی شدید می‌ترسیدم و کم مانده بود همانجا سکت می‌کنم. صدای لرزش گوشی ادامه یافت و مرا مجبور کرد که مسیرم را به سمت میز کج کنم. به محض آنکه به میز رسیدم و موبایل را برداشتم، با آنکه شماره ناشناس بود تماس را برقرار کردم و گوشی را به گوشم چسباندم. در دلم خدا خدا می‌کردم عزرائیل با من تماس نگرفته باشد که بگویند وقت مرگم رسیده که با شنیدن صدای بشاش پدرام دعایم برآورده شد.

-سلام بهناز بی معرفت! چطوری؟

نفسی عمیق از آسودگی خیال کشیدم و گفتم:

-سلام، خوبم. تو چطوری؟

-صدات چرا یجوریه که انگار ترسیدی؟

مکثی کرد و افزود:

-تنها تنها فیلم ترسناک؟

بعد هم قهقهه‌ای بلند سر داد. پدرام خوب مرا می‌شناخت و از آنجایی که همیشه با هم فیلم نگاه می‌کردیم کاملاً در جریان ترس من حتی از فیلم‌های ترسناکی که کودکان سه ساله را هم نمی‌ترساند، بود.

پس از اتمام خنده‌اش گفت:

-حقته! تا تو باشی که وقتی عموت مادر بزرگ تو میاره تهران، اونجا تنها بمونی!

پوفی کشیدم و با دلخوری گفتم:

-تو که می‌دونی تهران واسه من یعنی گوش شدن واسه غرولندهای مامان! ترجیح میدم اینجا تنها باشم.

با خشم و دلخوری جواب داد:

-مگه توی تهران فقط مامان بزرگه؟ پس من چی؟

برای حرفی که زدم شدید پشیمان شدم چرا که پدرام پسر به شدت حساسی بود و می‌دانستم که تنها هم بازی‌اش از بچگی‌اش من بودم. نفسم را پر حرص بیرون فرستادم و گفتم:

-دلم برات تنگ شده پدرام! باور کن! اما می‌دونی که این همه راه اومدن تهران فقط چند ساعت تو رو دیدن و چند روز گوش خسته کردنه.

پدرام با لحنی که هنوز هم در آن دلخوری پیدا بود ولی کمتر از قبل شده بود، گفت:

-ولی چند ساعت دیدن من ارزششو داشت!

-خب ببخشید!

-به شرط اینکه تا قبل از شروع مدرسه یه بار دیگه بیای تهران و حداقل یک هفته اینجا باشی.

با آنکه اصلا دلم نمی‌خواست قبول کنم، زبان در دهان چرخاندم و گفتم:

-باشه میام. قول میدم. حالا راضی؟

با لحن پر رضایتی گفت:

-آره راضی‌ام.

با صدای شیده که پدرام را صدا می‌کرد، پدرام گفت:

-من دیگه باید برم. الانم از خونهی خاله‌م زنگ زدم. خداحافظ بهناز.

-خداحافظ.

به محض قطع شدن تماس، صدای هوهویی از پشت سرم شنیدم. سریع در همان فضای نیمه تاریک به سمت تلویزیون چرخیدم ولی هیچ چیز آنجا نبود. همچنان که نگاهم به تلویزیون بود، قدم قدم عقب می‌رفتم تا آنکه از پشت سر به دیوار برخورد کردم و جیغ کشیدم. سریع به سمتش چرخیدم و جیغ خفیفی که کشیده بودم را پایان دادم. به سرعت با دستم کلید چراغ‌ها را فشار دادم و با روشن شدن پذیرایی، نفسی عمیق از آسودگی خیال کشیدم. در حالی که خیالم از بابت روشن شدن خانه راحت شده بود، موبایلم را برداشتم و به سمت اتاقم رفتم که در اواسط راه، ناگهان هم تلویزیون و هم تمام چراغ‌ها خاموش شدند. به قدری خوش شانس بودم که دقیقا

همین امشب برق‌های خانه‌ی مادر بزرگ قطع شدند! نگاه ترسانم را به هر سو که می‌چرخاندم روح و جسد دیگری می‌دیدم و به قدری ترس بر من چیره شده بود که با بغضی بزرگ تنها جیغ می‌کشیدم.

همانجا وسط پذیرایی روی زمین نشستم و برای آنکه حواسم را از آن ارواح پرت کنم، نگاهم را به موبایلم که مقدار کمی از شارژ آن باقی مانده بود، کشاندم. نفسی عمیق کشیدم و صفحه‌ی کانتکت‌ها را باز کردم. با انگشتم نام‌ها را بالا و پایین می‌کردم تا آنکه چشمم به اسم "آلوین دادی" افتاد. برای الان که معلوم نبود چطور شبم را سپری خواهم کرد، او تنها کسی بود که در همین روستا بود و می‌توانست به یاری‌ام بیاید. نفسی عمیق کشیدم و بیخیال هر فکری که می‌خواست راجع به من که اولین تماسم با او را در ساعت ده شب می‌گرفتم بکند، روی اسمش ضربه زدم و تماس گرفتم. از آنجایی که می‌ترسیدم نگاهم را از صفحه‌ی موبایلم بگیرم و آن ارواح را ببینم، همچنان گوشه‌ی را جلوی چشمانم گرفته بودم و برای آنکه صدای بوق و سپس دادیار را بشنوم، اسپیکر را زدم. بالاخره بعد از سه بوق جواب داد و از صدایش معلوم بود که اصلاً خواب آلوده نبود.

-بله؟

ما بین آن حجم از ترس که در من فوران می‌کرد، نزدیک بود به این لحن جدی و کنجکاوش بخندم.

-بفرمایید؟

اگر هر زمان دیگری بود جوری او را سرکار می‌گذاشتم که تا یک ماه سوژه‌ی خنده‌ام شود ولی امشب برای نجات از این حجم ترس، شدید به او نیاز داشتم.

-دیگه مزاحم نشید. خدا...

قبل از آنکه حرفش را کامل بزند و قطع کند، میان حرفش با صدایم که از شدت بغض و ترس می لرزید گفتم:

-قطع نکن!

با لحنی مملو از تعجب پرسید:

-شما!؟

آب دهانم را با صدای بلندی قورت دادم و گفتم:

-بهنازم! دادیار کمکم کن! تو رو خدا!

بغضم به حدی بزرگ شده بود که از شدت لرزش صدایم خودم هم به زور می فهمیدم چه می گفتم. آخر یک نفر نبود به من بگوید من که جنبه‌ی فیلم ترسناک دیدن را ندارم چرا در تنهایی دست به چنین کاری می‌زنم که مجبور بشوم التماس یک کیسه کش را بکنم!

-بهناز!؟ چی شده!؟ حالت خوبه!؟ کجایی!؟

نگرانی و اضطراب عجیب شده با خشم در صدایش موج می‌زد. شک ندارم مثل هر کس دیگری که یک دختر شاد و سرزنده در شبی تاریک به او زنگ بزند و با این لحن از او کمک بخواهد فکرهای زیر پتویی می‌کرد و اگر می‌فهمید برای ترسم از یک فیلم ترسناک با او تماس گرفتم، زمین و زمان را برای مسخره شدنش به هم می‌دوخت.

-بهناز با توأم! حرف بزن لعنتی! من الان از بهداری اومدم بیرون. دارم میام سمت خونگی خانوم بزرگ. همونجایی دیگه؟

به سختی آب دهانم را با وجود آن بغض بزرگ قورت دادم و گفتم:

-آره، فقط زودتر بیا؛ خیلی زود!

هول هولکی گفت:

-باشه، باشه. اصلا نگران نباش. مراقب خودت باش تا من برسم.

-دادیار...

-چی شده؟

با لحنی ملتمسانه گفتم:

-قطع نکن. می ترسم!

-قطع نمی کنم! فقط زود بگو چی شده؟ کسی اومده خونه مزاحم شده؟ از کجا اومده؟

کی اومده؟ خودت و خانوم بزرگ حالتون خوبه؟ به شما که آسیبی نزده؟ هان؟

به قدری تند و تند سوال می پرسید که من نمی دانستم به کدام یک از سوالاتش اول

باید پاسخ بدهم.

-بهناز حرف بزن!

با داد نسبتا بلندی که زد، به خودم لرزیدم و تند گفتم:

-خوبیم، فقط زود بیا.

-باشه، باشه. زود می رسم.

بیش از چند دقیقه مشغول حرف زدن که بیشتر آن به توصیه های دفاعی و

محافظتی دادیار و "باشه" گفتن های من اختصاص می یافت نمی گذشت که ناگهان

صدای در حیات خانه در آمد که یک لحظه بعدش، دادیار گفت:

-منم که در می‌زنم بهناز. منتظرم باز کنی فقط احتیاط کن.

نفسی عمیق کشیدم و در عرض صدم ثانیه بلند شدم و با سرعت جت تا در حیاط را پابره‌نه دویدم. به محض باز کردن در، دادیار نگاه نگرانش را از سر تا پایم که تنها پوششان همان زیر پوش و پیژامه بودند، چرخ داد. دستانش را روی شانه‌هایم گذاشت و در حالی که با تشویش به صورتم نگاه می‌کرد گفت:

-خوبی؟ چیزیت نشده؟ بلایی سرت نیاورده؟ خانوم بزرگ کجاست؟

همانجا بی‌توجه به موقعیت و احکام دین و قوانین جامعه، سریع به آغوشش خیز بردم و دستانم را محکم دور کمرش حلقه کردم. پس از آن حجم از ترس و نگرانی، بغض بزرگم که رو به انفجار بود شکست و قطرات اشک تند و تند از چشمانم بیرون چکیدند. به قدری در همین مدت جانم به لبم رسید که خوشبختی حضور یک انسان آشنا در این شب نفرین شده را باور نمی‌کردم.

همچنان که بدن گرمش را سفت بغل کرده بودم، زار زار گریه می‌کردم و دادیار که ابتدا یک دقیقه‌ای در بُهت بود، پس از بیرون آمدنش از بُهت، تکان خفیفی خورد و دستانش را دور شانه‌های لرزان از ترسم حلقه کرد. با صدایی آهسته گفت:

-هیس! آرام باش بهناز. همه چی تموم شد. آرام باش.

همچنان که در آغوش گرم و آرام کننده‌اش اشک می‌ریختم، گفتم:

-منو با خودت ببر.

-کجا ببرمت؟

-هر جا غیر از اینجا.

ناگهان مرا از آغوشش بیرون آورد و همچنان که شانه‌هایم را با دستانش محکم گرفته بود، سریع با نگرانی گفت:

-خانوم بزرگ حالشون خوبه؟ الان کی توی اون خونه اذیتتون کرده بهناز؟

سرم را پایین انداختم و با صدایی آهسته گفتم:

-هیچ کس.

-منو نگاه کن بهناز!

بالاجبار سرم را بالا آوردم. نگاهم را به آرامی به چشمان مضطرب و خشمگینش کشاندم و با صدایی آهسته‌تر از قبل که از شدت ترس از واکنش دادیار می‌لرزید، گفتم:

-مادر بزرگ خونه نیست. عموم امروز عصر مادر بزرگ رو برای معاینه‌ی ماهانه‌ش برد تهران و من اینجا تنهام.

آب دهانم را قورت دادم که باقی حرفم را بزنم که ناگهان دادیار با صدایی که با خشم بلند شده بود گفت:

-تنهایی!؟

سرم را به علامت تایید به پایین حرکت دادم و آهسته گفتم:

-اوهوم.

-کی اومده اینجا اذیتت کرده؟

بی آنکه لحظه‌ای فکر کنم گفتم:

-ارواح.

چشمانش تا حد امکان گرد شدند و با ناباوری گفت:

-چی؟

آب دهانم را با صدای بلندی قورت دادم و گفتم:

-آخه من یک فیلم ترسناک دیدم...

به خانه اشاره کردم و افزودم:

-برقای خونه هم رفته و ارواح فیلم توی خونه‌اند.

با پشت دستم اشک‌های روی گونه‌هایم را پاک کردم و افزودم:

-می ترسم از خونه، دادیار...

بغضم بزرگتر شد و با صدایی لرزان تر گفتم:

-خیلی می ترسم...

نگاهم را روی چشمانش دقیق کردم. آن آدم خوش خنده‌ای که من می‌شناختم حتما

الان زیر خنده می‌زد و مثل بقیه‌ی کسانی که ترس من از فیلم‌های ترسناک برایشان

مضحک بود، برای رفتار امشبم تا عمری مرا سوژه‌ی خنده‌ی همه می‌کرد. با وجود

پیش بینی من، او به جای خندیدن، اخمی کرد و با جدیت گفت:

-آخه توی این وضعیت؟! واقعا فکر کردی الان باید فیلم ترسناک ببینی!

نگاهش را از چشمانم تا انگشتان پاهایم پایین آورد و دوباره تا چشمانم بالا آورد و

گفت:

-اونم وقتی انقدر می‌ترسی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-خب حوصله‌م سر رفته بود!

پوفی کشیدی و در حیات تند و عصبی قدم زد. با صدایی آهسته گفتم:

-من رو با خودت ببر دیگه.

ایستاد و سریع به سمتم چرخید. با چشمان گردویی درشت شده‌اش متعجب پرسید:

-چی؟!!

من هم که حرفم بیش از حد بی‌منطق و مسخره بود، به جای خجالت کشیدن سرم را

بالا آوردم و در حالی که در چشمانش زل زده بودم، گفتم:

-خب تو که خوابت نمیاد. این یعنی خونه‌ت نبود! هر جا بودی منم ببر.

دهانش یک سانتی متر باز شده و با ناباوری گفت:

-خدا شفات بده!

پوفی کشیدم و گفتم:

-خب من توی ماشینت می‌خوابم، تو برو به مهمونی و خوش گذرونیت برس.

چشمانش گردتر شدند و با تعجب بیشتری گفت:

-مهمونی کجا بود؟!!

شانه‌هایم را به علامت ندانستن بالا و پایین انداختم که گفت:

-من امشب توی مرکز بهداشت کشیک شبم.

لبخندی از رضایت بر لبم نشست و با شوق گفتم:

-عالیه! منم باهات میام اونجا!

ته ریش کوتاه قهوه‌ای رنگش را با دستش خاراند و گفت:

-باشه بیا ولی تو جدی یه چیزی کم داری که خواب راحت توی خونه رو با اومدن به اونجا از بین می‌بری!

-اگه می‌دونستی خونه الان چقدر ترسناکه این رو نمی‌گفتی!

-خب...

منتظر نگاهم کرد که گفتم:

-خب به جمالت! بریم دیگه!

با دستش به سر تا پایم اشاره کرد و گفت:

-با این لباس‌ها می‌خوای بیای؟!

نگاهم را به لباس‌هایم انداختم و با کف دست بر سرم کوبیدم.

-اصلا حواسم نبود!

-پس برو خونه عوضشون کن، بعد بیا بریم.

با نگاه ملتسمم به او چشم دوختم و گفتم:

-من تنهایی نمیرم اونجا.

پوفی کشید و گفت:

-باشه منم باهات میام که لولو نخوردت.

موبایلش را از جیبش بیرون آورد و گفت:

- با نور این میریم.

فلش آن را روشن کرد و جلوتر از من وارد پذیرایی شد. با قدم‌هایی تند پشت سرش رفتم و وارد پذیرایی شدم. از شدت ترس، ناخودآگاه بازویش را محکم گرفتم و گفتم:

- می‌ترسم!

- هیس! نترس! برو توی اتاق لباس عوض کن و بیا بیرون.

موبایلش را به دستم داد و گفت:

- اینم ببر که نور باشه و از تاریکی نترسی.

بازویش را آهسته رها کردم و گفتم:

- از اینجا تکون نخوریا!

کمی ریز خندید و گفت:

- باشه برو تا لولو نخوردت.

نگاهی پر خشم به او انداختم و پر حرص گفتم:

- خودت رو مسخره کن بی‌ادب!

لبخندی عریض به رویم زد و گفت:

- باشه، بدو برو که ممکنه الان برام مریض بیاد.

پوفی کشیدم و همچنان که وارد اتاقم می‌شدم گفتم:

- باشه دُکی! فهمیدیم مریض داری!

در جوابم تنها خنده‌ای سر داد و گفت:

-بدو حاضر شو.

در اتاقم را بستم و همچنان که با نور موبایلش اتاق را روشن می‌کردم به سمت کمد کوچک دیواری‌ام رفتم. در سکوتِ اتاق، صدای هوهوی ترسناکی سرم را به عقب چرخاند. به محض دیدن همان موجود مهیب، موبایل را به سمتش گرفتم و آنجا را روشن کردم. به چشم برهم زدن آنجا خالی شد و جیغ من بی آنکه صدایش در بیاید، در گلویم خفه شد. چشمانم را بستم و زیر ل**ب یک آیه الکرسی خواندم و تند و تند لباس‌هایم را از نظر گذراندم. با سرعتِ جدیدترین مدل جت آمریکایی، مانتویی قرمز با شلوار و شالی سیاه پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. اولین کاری که پس از باز کردن در اتاق و قدم گذاشتن بیرون از آن انجام دادم، انداختن نور موبایل بر جایی که دادیار ایستاده بود، با دیدن قامت بلندش که رو به من ایستاده بود، آهسته مسیر نور را تا صورتش بالا کشاندم و نفسی عمیق کشیدم. دیدن او در این شرایط وحشتناک برایم شدید لذت بخش و آرامش دهنده بود.

-خب بریم لُنگی جان؟

اخمی غلیظ کردم و با خشم غریدم:

-از جنابعالی که بهترم! کیسه کش!

لبخند پرشیطننتش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-فعلا که به همین کیسه کش نیاز داری.

با قدم‌هایی تند به سمتش خیز برداشتم که کنار رفت و ساعد دستانم را گرفت. بی‌اراده موبایلش از دستم بر زمین افتاد ولی دقیقا بین ما جواری افتاد که نور فلش از زمین تا بالای پیشانی‌هایمان را روشن کرد. نگاهم از ریشه‌های موهایش که با نور

سفید فلش، سفید به نظر می‌رسیدند تا پیشانی سفیدش و ابروهای قهوه‌ای روشنش، مژه‌های بلندش که روی پلک‌هایش سایه انداخته بودند و تا چشمانش که رنگ قهوه‌ای‌شان از همیشه روشن‌تر به نظر می‌رسید پایین کشاندم. در اعماق آن شکلات‌های پر شیطنت حس لذتی موج می‌زد که ته دلم را به لرزش می‌انداخت. بی آنکه اراده‌ای برای کنترل حرکت عضلات صورتم داشته باشم، لبخند بر لبم جاری شد. نگاه دادایار بر چشمانم هم پر لذت‌تر و لبخندش عمیق‌تر شد. ذره ذره نگاهش را پایین کشاند و تمام اجزای صورتم را با دقت و لذت نگاه کرد. پس از آنکه خوب در چهره‌ام دقیق شد، نگاهش را به ل**ب‌هایم کشاند. نگاهش رنگ شیطنت بیشتری گرفت و با صدایی آهسته گفت:

-کاش به جای لباس‌ها، ل**ب‌ها رو لنگی می‌کردی!

چشمانم در جا گرد شدند و با ناباوری گفتم:

-چی؟!!

دستانم را کمی تکان دادم که ساعدهایم را آزاد کند ولی او تنها لبخندش را عمیق‌تر کرد و با شیطنت گفت:

-همین که شنیدی!

کم کم تعجب از چشمانم رفت و اخم به ابروهایم فرم داد. با تندمزاجی گفتم:

-امرِ دیگه؟

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-عرضی نیست.

ساعد دستانم را رها کرد و خم شد تا موبایلش را بردارد. پس از برداشتنش بی آنکه
فلش آن را خاموش کند، به سمت در حیاط راه افتاد و گفت:
-بدو بریم تا دیرتر نشده.

بی حرف دنبالش راه افتادم و تا خروج از خانه همراهش رفتم. طبق عادت در را قفل
کردم و وقتی به عقب برگشتم، با دیدن سمندی سرمه‌ای رنگ که دقیقا جلوی پایم
ایستاده بود، نگاهی به راننده‌اش انداختم. با دیدن دادیار که منتظر نگاهم می‌کرد،
سریع در صندلی کنار راننده را باز کردم و سوار شدم. به محض سوار شدنم، ماشین را
به حرکت در آوردم. از نظرم سرعتش برای این چنین کوچه‌های باریک بیش از حد بالا
بود و من هم که اصلا از جان عزیزم سیر نشده بودم، ل**ب به اعتراض گشودم:

-با این رفیق کیسه کشت زیادی تند میری‌ها!

خنده‌ی کم صدایی سر داد و گفت:

-نترس! از رفیق لنگی زوار در رفته‌ی تو خیلی ایمن تره.

با اخمی غلیظ نگاهش کردم و پر غیظ گفتم:

-هی هی! به گوجه‌ی عزیزم احترام بذار! وگرنه با من طرفی!

همچنان که نگاهش را به روبرو دوخته بود، کمی ریز خندید و گفت:

-فعلا که تو از ترس لولو و ارواح با من طرفی.

اخم کردم و پر حرص زیر ل**ب غریدم:

-حالا یه شب ازت کمک خواستما!

شانه‌هایش را بالا و پایین انداخت و گفت:

-بالاخره به کمکم نیاز داری.

پوفی کشیدم و باقی زمان تا رسیدن به مقصد را به حالت قهر سکوت کردم و نگاهم را به دستانم که روی پایم گذاشته بودم، دوختم.

با ترمز ناگهانی ماشین، سرم به سمت دادیار چرخید و متعجب گفتم:

-چی شد؟

سرش را به سمتم چرخاند و با لبخندی که بر ل**ب داشت گفت:

- رسیدیم.

چشم از او گرفتم و دستگیره‌ی در را به سمت خودم کشیدم. با باز نشدن در به سمتش چرخیدم و بی آنکه نگاهش کنم، گفتم:

-قفل.

ماشین را خاموش کرد و صدای باز شدن قفل تمام درها در آمد. با صدای آهسته‌ای گفت:

-تکنولوژی داره، مثل لُنگی تو که نیست!

پوفی کشیدم و بی هیچ حرف دیگری در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. با دیدن تابلوی بهداری، به سمت آن راه افتادم.

صدای قدم‌های نسبتاً تند دادیار نشان می‌داد که در حال نزدیک شدن به من است. وقتی دقیقاً کنارم قرار گرفت، همچنان که هر دو مشغول گام برداشتن کنار هم بودیم گفت:

-قهر بهت نمیادها!

نگاهم را از کفش‌های کتانی قرمز رنگم گرفتم و تا چشمانش بالا کشاندم. پر حرص در چشمانش زل زدم و گفتم:

-خیلی هم میاد. کیسه کش با اون ماشین بد رنگ و بی‌ریختت به من و گوجه‌ی خوشگل‌م توهین می‌کنی؟ دارم برات!

لبخند کمرنگش را پر شیطنت پررنگ‌تر کرد و گفت:

-اتفاقا این منم که با اون همه کارها که با من کردی، دارم برات.

بعد هم خنده‌ای کوتاه سر داد و گفت:

-خب بریم تا دیر نشده.

چند قدم دیگر هم برداشتیم و به در بهداری رسیدیم. بی‌توجه به دادیار که کنارم بود، در را باز کردم و وارد شدم. حتی به خودم زحمت ندادم در را برای ورود او باز نگه دارم ولی از نظرم کاملا حق داشتم و اصلا خودم را برای بی‌احترامی به او سرزنش نمی‌کردم. بیش از دو قدم برنداشته بودم که دختر لاغر و قد کوتاهی با روپوشی صورتی رنگ از پشت شیشه‌ی روی میز پذیرش نمایان شد و رو به من گفت:

- سلام خانوم. اول بفرمایید اینجا.

به میز خودش اشاره کرد. قبل از آنکه حرفی از دهانم در بیاید، صدای دادیار از یک قدمی پشت سرم در آمد.

-همراه منه خانوم مالکی. مریض نیستن.

خانم مالکی نگاه کنجکاو و پر هیجان‌ش را روی سر تا پایم چرخ داد و با لحنی شکاک گفت:

-همراهتون!؟

دادیار یک قدم دیگر جلو آمد و کنارم قرار گرفت. نگاهم را به سمت صورتش که با اخم جدی به نظر می‌رسید، کشاندم. با لحنی خشک و خالی از شیطنتی که همیشه از سر و رویش می‌بارید، گفت:

-بله! این یک ساعت که نبودم مریضی نیومده؟

خانم مالکی که با دیدن واکنش جدی دادیار خودش را جمع و جور کرده و نگاهش را از من گرفته بود، رو به دادیار گفت:

-نه، آقای دکتر. فعلا کسی نیومده.

دادیار در جوابش گفت:

-بسیار خب. فعلا.

بعد هم به سمت یکی از سه راهروی داخل آن فضای سقف تا زمین سفید رفت و من هم مثل دُمَش به دنبالش کشیده شدم. دومین در راهرو را باز کرد و وارد شد اما برعکس من که در بهداری را برایش باز نگه نداشتم، او در اتاقش را برای ورود من باز گذاشت. نفسی عمیق کشیدم و بوی مزخرف الکل طبی مخلوط شده با بوی تند تزریقات دیگر را که فضای بهداری را پر کرده بود، تا اعماق ریه‌هایم فرو بردم و بیرون فرستادم. بی تردید با این نفس عمیق، تمام مسیر تنفسی‌ام را با الکل استریل و البته میکروب‌هایش را با بوی تزریق‌ها نابود کردم. چند قدم باقی مانده تا در اتاق را طی کردم و وارد اتاق شدم. پس از ورودم در را بستم و نگاهم را روی دیوارها، سقف سفید یکدستش و زمین پوشیده شده از کاشی‌های سفید و کرم رنگش چرخ دادم. یک دور آهسته دور خودم چرخیدم و اتاق کارش را خوب از نظر گذراندم. تمام آنچه در آن اتاق

۶ در ۸ متری اش دیده می‌شد، یک میز چوبی کرم رنگ و صندلی چرم کرم رنگ چرخ‌دار پشتش، یک تخت بیمارستانی سیاه رنگ که یک ملحفه‌ی نازک سفید رنگ روی آن انداخته شده بود، چهار صندلی اداری با یک میز چوبی مستطیل شکل در وسط آن‌ها، یک جالباسی چوبی کرم رنگ بر روی دیوار که چند روپوش سفید از آن آویخته شده بودند و یک پاراوان چوبی کرم رنگ در گوشه‌ی اتاق، بود.

نگاهم را به دادیار که در حالت ایستاده، کتابی را که روی میزش باز بود را ورق می‌زد کشاندم. نگاهش به نوشته‌های صفحات کتاب بود ولی تند و تند آن‌ها را رد می‌کرد؛ گویی به دنبال صفحه‌ی خاصی می‌گشت. بالاخره پس از چند دقیقه، به صفحه‌ی مورد نظرش رسید و در حالیکه لبخندی از رضایت بر لبش نقش بسته بود، در آن صفحه کمی چشم چرخاند و سپس نگاهش را از آن گرفت. بی آنکه به من نگاه کند، همچنان که پشت به من ایستاده بود، کت نازکش را درآورد و به سمت جالباسی رفت. یکی از آن روپوش‌های سفیدرنگ را برداشت و به سرعت آن را روی پیراهن مردانه‌ی آبی رنگ آستین کوتاهش پوشید. همچنان که نگاهش به سوی جالباسی بود و تند و تند دکمه‌های روپوشش را از بالا تا پایین می‌بست، گفت:

-حالا می‌خوای اینجا چی کار کنی؟

نگاه متعجبم را دور اتاق چرخ دادم تا بفهمم با چه کسی حرف می‌زند که گفت:

-با توأم بهناز!

در عمق صدایش معلوم بود خودش را کنترل کرده تا به خنگ بازی من نخندد ولی من بی آنکه به روی مبارکم بیاورم، نگاهم را به او که هنوز هم نگاهش روی جا لباسی بود کشاندم و گفتم:

-می‌دونم! خب می‌خوام بخوابم دیگه!

سریع سرش را به سمتم چرخاند و با چشمانی گرد از تعجب به من نگاه کرد.

-بخوابی؟! خونه تو ول کردی که بیای اینجا بخوابی?!

اخمی کردم و گفتم:

-خب اونجا تنها بودم و می ترسیدم که خوابم نمی برد! بعدشم چرا تعجب کردی؟ مگه اینجا اتاق استراحت نداره؟

-اوه بهناز چی داری میگی؟! اتاق استراحت؟! اینجا یک مرکز بهداشت توی یک روستاست نه یک بیمارستان توی شهر!

اینبار چشمان من از تعجب گرد شدند و با ناباوری گفتم:

-یعنی اتاق استراحت نداره؟! پس من کجا بخوابم?!

تعجب کم کم در چهره اش رنگ باخت و خنده ای کوتاه سر داد. با اخم به دهانش که خنده ای از ته دلش را به خوبی نشان می داد، نگاه کردم و پرحرص زیر ل**ب غریدم:

-حالا چه خاکی توی سرم بریزم؟

خنده اش بند آمد و گفت:

-خاک رُس گزینه ی خوبیه ولی اینجا عمرا بتونی بخوابی.

با کف دست بر پیشانی ام کوبیدم و گفتم:

-یعنی واقعا هیچ راهی نداره?!

-خب اگه پسر بودی می شد یک راهی برات پیدا کنم که یک جاهایی بخوابی ولی چون دختری...

نگاهی به طرفینش کرد و با صدایی آهسته‌تر از قبل افزود:

-ممکنه بلاهایی سرت بیارن که دیگه دختر ن...-

سریع به سمتش رفتم و دستم را بالا بردم و به علامت نفی به طرفین حرکت دادم. اگر

جلویش را نمی‌گرفتم، هر حرفی را بر زبان می‌آورد!

-باشه، باشه، فهمیدم.

با دستم به همان تخت بیمارستانی اشاره کردم و گفتم:

-میشه روی اون بخوابم؟

اخمی کرد و با جدیت گفت:

-نه! فقط می‌تونی روش بشینی.

-چرا!؟

-چون پر از عفونت و میکروبه!

چشمانم از تعجب گرد شدند و گفتم:

-ملافه‌ش که تمیزه!

اخمش کم کم از بین رفت و گفت:

-فکر کردی اینجا بعد از رفتن هر مریض ملافه عوض می‌کنن؟ تا ملافه کثیف نشه

عوض نمی‌کنن.

-تو که میگی کثیفه!

- کثیفی که دیده بشه مجبور شون می کنه عوض کنن، مثلا خون یا استفراغ. هر چند من خیلی بهشون گیر میدم ملافه‌ی تخت توی اتاق من رو هر روز عوض کنن.

چهره‌ام از شدت انزجار جمع شد و پر نفرت گفتم:

- آه چه چن‌دش آور!

دادیار لبخندی از رضایت زد و گفت:

- خب پس روش نمی‌خوابی. بشین با موبایلت بازی کن تا صبح بشه.

کف دستم را روی پیشانی‌ام کشیدم و گفتم:

- گوشیم خاموش شده!

- چرا؟

- شارژش تموم شد.

سرم را پایین انداختم و پکر به سمت آن تخت رفتم. روی تخت نشستم و همچنان که سرم پایین بود با صدایی آهسته گفتم:

- حالا چی کار کنم؟

دادیار به من نزدیک شد و دقیقا جلوی من در ده سانتی متری‌ام ایستاد. سرم را آهسته بالا آوردم و در چشمانش که برق شیطنت در آنها خوب دیده می‌شد نگاه کردم.

- بهناز تو چرا انقدر فیلم بازی می‌کنی؟

- من؟!!

-آره، تو.

-من کی فیلم بازی کردم؟

-اون شب که گفتم شماره تو بدی. آخه کدوم آدم عاقلی نمایش بازی کردن تو رو باور می کنه؟

لبخندی به پهنای صورتم به رویش زدم و گفتم:

-آخه دوست داشتم اذیت کنم.

لبخندی زد و گفت:

-کرم داری؟

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین و بالا حرکت دادم.

-خب پس باید معاینه‌ت کنم ببینم چه کرمی داری. نه؟

لبخندم را عریض تر کردم و گفتم:

-قابل درمان نیست!

-خوبه خودتم می دونی!

کمی از تخت فاصله گرفت و در حالی که لبخندش را عمیق تر می کرد، گفت:

-خب پس اگر کاری نداری، به کارم برس. هوم؟

سرم را به طرفین حرکت دادم و گفتم:

-کاری ندارم ولی اینجوری حوصله‌م سر میره.

-چجوری؟

-همین جوری بی کار دیگه.

-خب چی می خوای که از بیکاری در بیای؟

کمی فکر کردم و سپس نگاه شیطانی ام را به موبایلش که روی میز گذاشته بود دوختم. سریع رد نگاهم را گرفت و سرش را به سمتم برگرداند. دستش را بالا آورد و در حالی که انگشت اشاره اش را سوی من گرفته و تهدیدوار به طرفین تکان می داد، گفت:

-حتی فکرشم نکن!

سریع ل**ب هایم را برچیدم و در حالیکه با نگاهی مظلومانه چشم هایم را شبیه چشم های گربه ی شرک می کردم با صدایی نازک و بچگانه گفتم:

-خواهش می کنم! قول میدم به دوست دخترت کاری نداشته باشم!

لبخند پر شیطنتی زد و گفت:

-از کجا بدونم کاری بهش نداری؟ اگه اون کرم توی بدنت مرض بریزه و رابطه مونو خراب کنی چی؟

اخم به ابروهایم فرم داد و با خشم گفتم:

-اصلا همون بهتر که همچین دختری که تو رو خوب نمی شناسه هر چه زودتر از زندگیت بره بیرون!

حس کردم از خشم من غرق لذت شد؛ لذتی که هم در نگاهش شادی و شعف خاصی پدیدار کرد و هم لبخندش را خیلی عمیق تر کرد.

-کی گفته اون من رو خوب نمی شناسه؟

به طرز عجیبی خیلی عصبی شده بودم و دلم می‌خواست هر چه زودتر بحث راجع به دوست دخترش را تمام کنیم ولی همان کرم چاق و گنده در بدنم مرضش را می‌ریخت و مرا مجبور می‌کرد در این بحث همراهی کنم و اصلا کم نیاورم.

-اصلا تو رو بشناسه! وقتی بخواد با یک بار دست من بودن گوشیت بهت شک کنه همون بهتر که بره.

دادیار چند قدم به من نزدیک‌تر شد و در حالی که در اوج لذت به صورت من که قطعا از شدت عصبانیت سرخ شده بود، نگاه می‌کرد گفت:

-اگر من نتونم رفتنش رو تحمل کنم چی؟

دیگر دلم می‌خواست سرش را به دیوار بکوبم که برای پر کردن وقتم با گوشی‌اش این چنین مرا آزار می‌داد.

-ساکت شدی بهناز!

در سکوت نگاهش کردم و هیچ جوابی ندادم. شاید چون جوابی نداشتم، شاید هم چون برایم قابل باور نبود که مردی تا این حد برای دوست دخترش ارزش قائل باشد و به حضورش در زندگی‌اش نیاز داشته باشد.

-بهناز! یک چیزی بگو خب!

پر حرص سرم را پایین انداختم. اخم از ابروهایم رفته بود و حال و حوصله‌ی خنده را هم دیگر نداشتم. به شدت عصبانی شده بودم و شاید تنها دلیلش یادآوری آن تجربه‌ی تلخ هشت سال پیشم بود. هر چند علاقه‌ی زیادی به اولین پسری که جدی وارد زندگی‌ام شد نداشتم، تعهد زیادی برای دوستی‌مان قائل بودم ولی او با

خ**یا*نت جواب تمام وفاداری‌هایم را داد و این بحث مسخره آن دوران جهالت را به یادم آورد.

-باشه ازش حرف نمی‌زنیم.

سرم بالا آمد و نگاهم به نگاه جدی و دلخورش گره خورد. قطعا او هم مثل هر کس دیگری می‌توانست از برخورد احمقانه و ساده‌ی من پی به گذشته‌ام ببرد ولی همین که پرس و جو نکرد که چرا این واکنش را نشان دادم و سعی در سر در آوردن از گذشته‌ام نکرد برایم ارزش زیادی داشت.

تا به خودم آمدم و از افکار و خاطرات بیرون پریدم، او را روی صندلی پشت میزش نشسته دیدم که در حال پر حرص ورق زدن کتاب روی میزش بود. از روی تخت بلند شدم و با قدم‌هایی بلند به او نزدیک‌تر شدم. در ده سانتی متری میزش ایستادم و صدایم را صاف کردم. سرش را بالا آورد و منتظر و جدی نگاهم کرد.

-خب بی‌خیال. کاغذ سفید و مداد داری؟

جدیت کم کم از نگاهش رفت و کنجکاوانه گفت:

-برای چی می‌خوای؟

-خودم رو سرگرم کنم.

با آنکه هنوز هم کنجکاوی در نگاهش موج می‌زد، سرش را به علامت جواب مثبت به پایین حرکت داد و نگاهش را از من گرفت. دومین کشوی میزش را باز کرد و چند کاغذ سفید تا شده و یک مداد و یک خودکار آبی را از آن بیرون آورد و روی میزش گذاشت. بی‌هیچ حرفی آن‌ها را برداشتم و به سمت تخت رفتم. کفش‌هایم را در آوردم و روی تخت چهار زانو نشستم. کاغذها را روی تخت، جلویم گذاشتم و مشغول نقاشی

کشیدن شدم. بی آنکه لحظه‌ای فکر کنم چه بکشم، یکی از عکس‌های قدیمی خانوادگی مان از زمانی که پدر بزرگ هم زنده بود در ذهنم آمد و مشغول نقاشی کشیدن شدم. حدوداً نیمی از نقاشی را کشیده بودم که صدای تلفن اتاق در آمد و دادیار سریع جواب داد:

-بله، بگید تشریف بیارن.

پس از آنکه گوشی تلفن را در جایش گذاشت، به من نگاه کرد و گفت:

-بیا روی این صندلی‌ها بشین که مریض اومده.

بی هیچ حرفی وسایلم را جمع کردم و پس از پوشیدن کفش‌هایم همه را بردم و روی آن میز چوبی مستطیل شکل که با چهار صندلی اداری احاطه شده بود، گذاشتم. روی یکی از صندلی‌های اداری نشستم و به کشیدن باقی نقاشی‌ام مشغول شدم. با صدای باز شدن در اتاق، نگاهم به پیرمردی که به کمک پسر جوانی که دست پیرمرد را دور گردنش نگه داشته بود، آهسته قدم برمی‌داشت کشیده شد. معلوم بود که پیرمرد که سرش را پایین انداخته و به سختی راه می‌رفت مریض حال است و تا همین جا را هم به سختی آمده است.

دادیار از پشت میزش بلند شد و همچنان که از روی میز سفید پر وسیله‌ای در کنار تخت، گوشی پزشکی‌اش را برمی‌داشت و دور گردنش می‌آویخت، گفت:

-سلام. بیاریدشون روی تخت.

پسر آهسته سلامی کرد و با قدم‌هایی آهسته پیرمرد را کشان کشان به تخت نزدیک کرد. در همین حین دادیار تند و تند وسایل کوچک و بزرگ پزشکی‌اش را که از هیچ یک سر در نمی‌آورد، از روی آن میز و از داخل کشوهایش بیرون می‌آورد. بالاخره

پیرمرد و پسر به تخت رسیدند و پسر، پیرمرد را روی تخت نشانده. پیرمرد پس از نشستن بر روی تخت با صدایی آهسته گفت:
-آخیش.

معلوم بود بدجور خسته و پردرد شده بود که از نشستنش بر روی تخت تا آن حد احساس رضایت می کرد. دادیار پس از چیدن آن وسایل روی میز به سمت پیرمرد رفت و قبل از شروع معاینه اش گفت:

-سردرد و سرگیجه هم دارید؟

پیرمرد همچنان که با نگاهی پر درد به دادیار نگاه می کرد گفت:
-یه کم.

دادیار سری به پایین تکان داد و گفت:

-از کی شروع شد؟

-از سر شب.

دادیار نگاهش را به پسر جوان کشاند و گفت:

-می دونی دقیقا از چند ساعت پیش؟

پسر مکثی کرد و جواب داد:

-دو، سه ساعتی میشه.

دادیار گوشه اش را از دور گردنش در آورد و همچنان که آن را روی گوش هایش می گذاشت، به من نگاه کرد. با نگاهش به در اشاره کرد و به من فهماند که باید از اتاق بیرون بروم. پر حرص نفسم را با فوت بیرون فرستادم و پس از برداشتن کاغذها و مداد

و خودکار، از اتاقش بیرون رفتم. با قدم‌هایی تند از راهرو گذشتم و وارد سالن انتظار شدم. به سمت صندلی‌های پلاستیکی ردیف شده رفتم و روی یکی از آن‌ها نشستم. بی‌توجه به نگاه سوالی آن دختری که در پذیرش به من چشم دوخته بود، مشغول کامل کردن نقاشی‌ام شدم.

پس از نیم ساعت، نقاشی‌ام تکمیل شد و لبخند بر لبم شکل گرفت. با دو دستم کاغذ نقاشی را تا جلوی چشمانم بالا آوردم و با شوق نگاهش کردم. همچنان که نگاه پر لذت‌م را روی نقاشی سیاه و سفیدم که با توجه به آنکه تمام امکاناتم تنها یک مداد چند سانتی متری و یک کاغذ پر از خطوط تا شدگی بود، چرخ می‌دادم، کم‌کم صدای نفس‌هایی را از کنار گوش راستم شنیدم. قبل از آنکه سرم را به آن سمت بچرخانم و صاحب آن صدای نفس‌ها را ببینم، صدایی آشنا که در کنار همان گوشم درآمد مرا شوکه کرد.

-نگفته بودی از این هنرا داری‌ها!

سریع سرم را به سمت راستم چرخاندم. با دیدن نیم رخ دادیار که سرش در بیست سانتی متری کنار گوش راستم بود، لبخندی پرغرور زدم و با لحنی که غرورم را خوب نشان می‌داد گفتم:

-دستِ کم گرفته بودی؟

همچنان که نگاه پر تحسینش روی نقاشی‌ام در گردش بود لبخندی زد و آهسته گفت:

-نه، مثل اینکه کارت واقعا خوبه.

نگاهش را از نقاشی گرفت و صاف ایستاد. بی شک از اینکه پشت سرم ایستاده و طوری خم شده بود که سر از هر چه در آن کاغذ کشیدم سر در بیاورد خسته شده بود.

-می‌خوای تا صبح همین‌جا بشینی؟

سرم را به عقب بردم و نگاهم را تا صورتش بالا کشاندم. به قدری قدش بلند بود که آنقدر گردنم برای دیدن صورتش خم شد که دردش را حس کردم.

همچنان که چشمان درشتش با آن نگاه پر شیطنت روی چشمانم بود گفت:

-بدجوری محو من شدی‌ها!

بعد هم لبخندش را عمیق‌تر کرد. نگاهم را از او گرفتم و سرم را پایین انداختم. پر حرص پوفی کشیدم و گفتم:

-چقدر از خود راضی واقعا!

-واقعیتو گفتم دیگه. حالا خجالت نکش. بگو ببینم تا صبح اینجا می‌شینی؟

بی آنکه نگاهش کنم گفتم:

-آره. از جام هم تکون نمی‌خورم.

-هر طور میلته.

بعد هم بی تفاوت نسبت به من، به سمت اتاقش رفت. هر چند دلم می‌خواست بیشتر سر به سرش بگذارم، ماندن در سالن انتظار را ترجیح دادم.

خمیازه‌ای بلند کشیدم و چشم از پنجمین نقاشی تمام شده‌ام گرفتم. سرم را بالا بردم و به ساعت روی دیوار مقابلم چشم دوختم. با دیدن ساعت هشت صبح، چشمانم از

فرط تعجب گرد شدند. به قدری غرق نقاشی کشیدن شده بودم که از گذر زمان غافل شدم. با صدای باز و بسته شدن دری، سرم را به سمت راهرو چرخاندم. با دیدن دادیار در حالیکه کتش را پوشیده و کیف سورمه‌ای رنگ مردانه‌اش را در دست داشت به سمت من می‌آمد، از روی صندلی بلند شدم و سوالی نگاهش کردم. نگاهش را به چشمان من دوخت و خواست حرفی بزند ولی پیش از آنکه زبان در دهان بچرخاند، با صدای "سلام" مردانه‌ای که از سمت در ورودی در آمد نگاه هر دویمان به سمت منبع صدا کشیده شد. مرد نسبتاً جوان بلند قدی که قدش ده سانتی متری از دادیار کوتاه‌تر بود با لبخند به سمت دادیار رفت و با لحنی صمیمانه گفت:

-چطوری پسر؟

دادیار با چند قدم بلند به او نزدیک‌تر شد و همزمان با دست دادنش با او، لبخند بر لبش نشان داد و گفت:

-عالی. حالا تو برو تا فردا دو تا شیفیت تو بمون که به خاطر این سفرت حسابی بهم بدهکاری.

مرد لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-فقط سه تا طلبته‌ها، زیادی منو بی خواب و خوراک نکنی!

دادیار خنده‌ای ریز و بی صدا کرد و گفت:

-الان که حسابی چاق شدی، یه کم خواب و خوراکت کم بشه روی فرم میای.

مرد به سر تا پای دادیار از بالا تا پایین و از پایین تا بالا نگاه کرد و گفت:

-تو هم کم وزن اضافه نکردیا!

بعد هم خنده‌ای سر داد. من هم متعجب به هیکل مرد که لاغر اما چهارشانه بود نگاه کردم و در ذهنم کلمه‌ی چاقی را که دادیار به او نسبت داده بود، کاملاً رد کردم.

دادیار لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-ترازو که می‌گه من همونم پس شیفتاتو نییچون اشکان.

مرد که حال فهمیدم نامش اشکان بود، کمی خندید و گفت:

-باشه بابا برو بگیر بخواب.

دست‌های هم را رها کردند و پس از خداحافظی صمیمانه‌ای از هم، اشکان راهی راهرو شد و دادیار به سمت من آمد. همچنان که با همان لبخند باقی مانده بر لبش به من نگاه می‌کرد، گفت:

-خب دیگه بریم.

کاغذهایم را از روی میز برداشتم و گفتم:

-بریم.

هم گام با او در کنارش قدم برمی‌داشتم ولی از آنجایی که هم قدش بلندتر و هم پاهایش بلندتر از پاهای من بود، قدم‌های بلندتری برمی‌داشت و من برای آنکه از او عقب نمانم خیلی تند قدم‌های کوتاهم را برمی‌داشتم. بالاخره به ماشین رسیدیم و سوار شدیم. سرم را به شیشه‌ی کنارم تکیه دادم و خمیازه‌ای بلند کشیدم. از اینکه می‌شد در راه در ماشینش بخوابم غرق شادی و لذت شده بودم. چشمانم را بستم و سعی کردم به خواب بروم ولی علی‌رغم خواب آلودگی فراوانم، به خواب نمی‌رفتم. چند دقیقه‌ای گذشت ولی ماشین روشن نشد. چشم‌هایم را باز کردم و سرم را به

سمت دادیار چرخاندم. هر دو دستش را روی فرمان گذاشته بود ولی سرش به سمت من چرخیده و نگاه معنی دارش روی چشمان من ثابت بود.

-چرا راه نمیفتی؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-قبلش می‌خوام باهات حرف بزنم.

کنجکاوانه پرسیدم:

-راجع به چی؟

-راجع به دوست پسر سابقت.

نگاهش را در چشمانم دقیق کرد تا واکنشم را خوب ببیند. نگاهم را از او دزدیدم و سرم را پایین انداختم. همچنان که با ناخن‌های کوتاه دستانم بازی می‌کردم با صدایی آهسته گفتم:

-نمی‌خوام راجع بهش حرف بزنم.

-ولی باید بزنی.

سرم را بالا آوردم و نگاهم را به چشمان منتظرش دوختم. سکوتم را که دید، گفت:

-کسی که دیگه توی زندگیت تموم شده نباید اینقدر زود یادت بیاد و به خاطرش بری توی فکر و خیال!

پوفی کشیدم و پر حرص گفتم:

-شاید شما پسر اینطوری باشین ولی این قانون واسه دخترا صدق نمی‌کنه! دخترا

هرگز نمی‌تونن گذشته‌شون رو به این راحتی‌ها فراموش کنن!

لبخندش را پررنگ تر کرد و گفت:

-چرا واسه دخترها و پسرها قانون می سازی؟ همونطوری که همه ی پسرا مثل هم نیستن، همه ی دخترها هم مثل هم نیستن! به هر صورت تو باید فراموشش کنی و شاید یکی از راه های فراموش کردنش این باشه که...

مکثی کرد و افزود:

-در موردش با کسی حرف بزنی تا دیگه خاطراتش توی ذهنت اسیر نباشه.

لبخندی پر غرور زد و افزود:

-و کی بهتر از من برای تو؟

اخمی غلیظ کردم و گفتم:

-مگه خوابشو ببینی!

لبخندش کمرنگ تر شد ولی اصلا خودش را نباخت و گفت:

-حتی اگر در ازای گفتنش منم بهت چیز مهمی بگم؟

ناخودآگاه سریع پرسیدم:

-چی؟!!

-راجع به دوست دخترم که بهش حسودی کردی.

نگاهش رنگ شیطنت گرفت و لبخندش عمیق تر شد. اخمم را تا حد امکان غلیظتر

کردم و پر خشم گفتم:

-کی گفته بهش حسودی کردم؟

لبخندش ژرفای بیشتری یافت و گفت:

-رفتارت نشون داد.

پوزخندی عصبی زدم و گفتم:

-فکر کن یک درصد!

-فکر می کنم صد در صد.

پوفی کشیدم و گفتم:

-من که عمرا زیر بار برم پس راه بیفت بریم خونه.

-مطمئنی نمی خوای چیزی راجح به دوست دخترم بدونی؟

با آنکه وانمود می کردم میلی به دانستن چیزی راجح به دوست دخترش نداشتم،
حس فضولی ملقب به کنجاوی ام در تمام سلول های بدنم رخنه کرده و مرا به تردید
بدی انداخته بود.

دادیار سرش را تا بیست سانتی متری صورتم جلو آورد و در حالیکه از آن فاصله ی کم
در چشمانم نگاه می کرد گفت:

-مطمئنی نمی خوای بدونی؟

اراده ام را از دست دادم و سریع در جوابش گفتم:

-چرا می خوام بدونم.

لبخندی از رضایت بر لبش نقش بست و سرش را عقب برد.

-خب منتظرم تعریف کنی بهناز.

چند باری بر زبانم که بی موقع و بدجور در دهانم چرخیده بود لعنت فرستادم. سپس ل**ب‌هایم را با نوک زبانم تر کردم و نفسی عمیق کشیدم. آب دهانم را با صدای تقریبا بلندی قورت دادم و گفتم:

-مال هشت سال پیشه. وقتی که دبیرستانی بودم...

مکثی کردم و نگاهم را در صورت دادیار دقیق کردم. همین که اثری از تمسخر در نگاه و ل**ب‌های بی لبخندش نبود، مرا به ادامه دادن حرفم تشویق کرد. نفسی تازه کردم و گفتم:

-اون زمان تنها کسی بود که من رو درک می‌کرد. زمانی که خانواده‌م و مدرسه‌م به خاطر معدل بالام مجبورم کردن به جای هنر برم تجربی تا پزشکی قبول بشم، زمانی که همه معتقد بودن من نباید برم هنرستان که جای بچه تنبلاست، زمانی که مامان برای اینکه دیگه بهش اعتراض نکنم که می‌خوام علاقه‌م رو دنبال کنم پایهی تخته‌ی نقاشیم را شکوند و همه‌ی نقاشی‌هامو دور ریخت... اون زمان... اون زمان فقط یک نفر بود که منو درک می‌کرد... فقط یک نفر بود که حرفای منو می‌فهمید... فقط یک نفر بود که می‌تونستم راحت باهاش از علایقم حرف بزنم...

نفسی عمیق کشیدم و چشم بستم. با صدایی آهسته‌تر ادامه دادم:

-معلم گیتارم... اونم مشکل منو داشت. شاید ده سال از من بزرگ‌تر بود ولی همین درد مشترکش با من باعث شد به هم نزدیک بشیم. من عاشقش نبودم ولی بهش وابسته بودم چون اون تنها کسی بود که شرایط من رو خوب می‌فهمید چون اونم خانواده‌ای مثل خانواده‌ی من داشت، با این تفاوت که اون چون طبق میل خانواده‌ش یک مهندس نشد و موسیقی رو دنبال کرد، از خانواده‌ش طرد شد اما من اونقدری جسارت نداشتم که به خاطر علاقه‌م جلوی خانواده‌م بایستم.

چشم باز کردم و پس از آنکه پر حرص پوفی کشیدم گفتم:

-اما اون حق نداشت منو بازی بده و با خیانتش منو کوچیک کنه. البته شانس من
اینه وگرنه بقیه‌ی دخترا که...

پر حرص نفسی عمیق کشیدم و سرم را به سمتش چرخاندم. با یک لبخند معنی دار
که البته معلوم بود معنای تمسخر ندارد، منتظر به من نگاه می‌کرد. شانه‌هایم را بالا و
پایین انداختم و گفتم: همین بود دیگه. چیز دیگه‌ای واسه تعریف کردن ندارم.
لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-پس یک دوست معمولی بوده برات چون تو فقط به درک دوستانه‌ش نیاز داشتی،
حتی میشه گفت مثل یک خواهر یا برادر، مگه نه؟
-نمی‌دونم! اما برای من با بقیه فرق داشت.

-خب همه‌ی آدم‌ها برای ما با بقیه فرق دارن اما اینکه چه فرقی دارن تعیین می‌کنه
اون آدم‌ها چه سهمی از افکار، احساسات و روابط ما رو به خودشون اختصاص بدن.
-خب پس...

کمی سرم را با انگشتان دستم خاراندم و افزودم:

-واسه‌ی یک دختر چه فرقی باید بین یک پسر با بقیه‌ی آدم‌های زندگیش باشه که
بشه اسمشو گذاشت عشق یا همچین چیزی؟
لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-فرقش به دختر و پسرش بستگی داره اما باید جوری باشه که وقتی کنار هم اند بشه
بی نیاز از بقیه‌ی محیط بود. البته این نظر منه ولی خب...

کمی سرش را جلوتر آورد و در حالیکه نگاهش را به ل**ب‌هایم می‌کشاند گفت:

-مسائل دیگه‌ای هم دخیل اند.

آب دهانم را با صدای بلندی قورت دادم و مردد پرسیدم:

-مثلا چه مسائلی؟

نگاهش را از ل**ب‌هایم گرفت و تا چشمانم بالا کشاند. همچنان که شیطنت در

چشمانش برق انداخته بود گفت:

-والا سر صبحی و توی هوای روشن نمی‌تونم عملی توضیحت بدم. تئوری شم که

می‌دونی ولی خودتو می‌زنی به اون راه.

بعد هم چشمکی زد و کمی ریز خندید. اخم پررنگی به ابروهایم فرم داد و پر حرص

گفتم:

-هی، هی، هی! تو مگه دوست دختر نداری که اینقدر راحتی؟! حیایی، چیزی!

لبخندی زد و گفت:

-آره راستی باید راجع به دوست دخترم بهت بگم!

سریع روی صندلی‌ام صاف طوری که چشمانش دقیق در مسیر نگاهم باشد، نشستم

و کنجکاوانه نگاهش کردم. این شدت از حس کنجکاوی‌ام را اصلا نمی‌توانستم پنهان

کنم و البته به قدری واضح این حسم را نشان دادم که دادیار به خنده افتاد. پس از

چند لحظه، اتمام خنده‌ی کوتاهش فرا رسید و گفت:

-به نظر خودت میشه توی یک روستای کوچیک دوست دختر داشت؟

-چرا نشه؟! اینجا که پر از دختره!

-دختر هست ولی دوست دختر و دوست پسر...

مکثی کرد و پس از عمیق تر کردن لبخند کمرنگش افزود:

-این جا نه معنی داره و نه رواج داره.

پوفی کشیدم و پر حرص گفتم:

-من رو سر کار گذاشته بودی؟

لبخندش را به طرز مودیانهای عمیق تر کرد و گفت:

-آخه نمی دونی چقدر چسبید.

سریع سرم را چرخاندم و با اخم غلیظی که بر ابروهایم نقش بسته بود، به جلویم نگاه کردم.

-قهر نکن بادوم.

پر حرص زیر ل**ب غریدم:

-بادوم عمه‌ته، سنجاب!

دست به سینه شدم و پوفی کشیدم. دستش را روی دنده گذاشت و کمی به سمتم خم شد. سرش را به قدری به من نزدیک تر کرد که حتی صدای نفس‌هایش را به وضوح می‌شنیدم. نفسی عمیق کشید و گفت:

-بادوم من قهر نکن خب! من توی کل زندگیم فقط چهار تا دوست دختر داشتم که اون مدل دختر واسه هفت پشتم بس بودن.

با چشمانی گرد از تعجب به سمتش چرخیدم و با ناباوری گفتم:

-چهار تا! تازه میگی اون مدل دختر برات کم بود؟! این یعنی به نظرت الان دوست دختر جدید داشتن خسته کننده نیست؟!

لبخندش را عیان تر کرد و پس از آن که ابروهایش را پر شیطنت به علامت نفی بالا و پایین آورد، گفت:

-اگر خوبش باشه البته که نیست.

پر حرص پوفی کشیدم و چشم از او گرفتم. سرم را به سمت شیشه‌ی کنارم چرخاندم و آهسته گفتم:

-واقعا که!

پس از چند لحظه ماشین را روشن کرد و راه افتاد. در آن چند دقیقه‌ای که با سرعت جت وار رانندگی می کرد حرفی نزدیم تا آنکه به نزدیکی خانه‌ی مادر بزرگ رسیدیم. قبل از آنکه به در قرمزش برسیم گفت:

-خب دیگه اینقدر مثل بچه‌ها قهر نکن بادوم که وقت خدا حافظیه.

با توقف کاملش جلوی در، سرم به سمتش چرخید و پر حرص گفتم:

-بادوم عمه‌ته!

لبخندی زد و گفت:

-محض اطلاعات بنده عمه ندارم و می‌تونم هر چقدر دوست داری فحش عمه بدی.

بعد از پایان حرفش لبخند دندان نمایی به من که بوی سوختگی دماغ مبارکم می آمد زد. پر حرص پوفی کشیدم و زیر ل**ب غریدم:

-شانس منه دیگه!

بعد هم در ماشین را باز کردم ولی قبل از پیاده شدن، با صدای دادیار بی حرکت ماندم.

-اگه یک تشکر و خداحافظی هم بکنی بد نیستا؟

همچنان که با اخم نگاهش می کردم گفتم:

-ممنون، خداحافظ.

-خدانگهدار بادوم بد اخلاق.

دلم می خواست برای آنکه به من "بادوم" می گفت مشتی سنگین نثار چشمان گردویی اش کنم ولی بیخیال شدم و از ماشین پیاده شدم. قبل از آنکه در ماشینش را ببندم گفتم:

-بهناز امشب فیلم ترسناک نبینی ها. من می خوام حسابی بخوابم چون فردا شب باز شیفت شب دارم.

پر حرص گفتم:

-باشه، وسط تابستون، زمستونی بخواب خرس قطبی.

-والا با توجه به شنیده هام از خانوم بزرگ تو بیشتر شبیه خرس های قطبی هستی که همه ش در حال خواب زمستونی اند.

پوفی کشیدم و بی آنکه حرفی در جوابش بزنم، در ماشین را محکم بستم و به سمت در خانه رفتم. دادیار هم بی آنکه سعی کند ناراحتی ام به خاطر منت گذاشتنش بر سرم را از دلم در بیاورد، ماشین کیسه کشش را به راه انداخت و از من دور شد.

کلید را در قفل چرخاندم و وارد حیاط شدم. دلم برای حیاط خانه تنگ شده بود و این رسیدنم به خانه مساوی با رهایی از شر آن بهداری با فضای خسته کننده و حوصله سر برش بود.

راهی حمام شدم و پس از آنکه خوب خودم را با آب گرم خسته کردم، راهی اتاقم شدم و لابلای رخت خواب نرم و دلپذیرم یک دل سیر خوابیدم.

روح سیاه پوش با آن سر بریده که در دستش گرفته بود و گردنی که از خون پر شده بود به من نزدیک تر می شد و من که در آن فضای تاریک و وهب انگیز جز ارواح یکی ترسناک تر از دیگری نمی دیدم، با تمام توانم جیغ زدم. به قدری صدای جیغ بلند بود که خودم را از خواب پراندم. سریع روی رخت خوابم نشستم و چشمانم را در اتاقم که در تاریکی محض فرو رفته بود و جز سیاهی اش را نمی دیدم، چرخ دادم. با شنیدن صدای هوهوی ترسناکی سرم را به پشت سرم چرخاندم و با دیدن همان روح سیاه پوش سریع چشمانم را بستم و جیغ بلندی کشیدم. پس از چند دقیقه جیغ کشیدن، گلویم به سوزش افتاد و سکوت کردم. چشمانم را باز کردم و به تاریکی اتاق که دیگر روحی در آن نبود نگاه کردم. نفسی از آسودگی خیال کشیدم و از جایم بلند شدم. چراغ را روشن کردم و اتاق را خوب نگاه کردم. هیچ اثری از ارواح نبود. لبخندی بر لبم شکل گرفت و به سمت موبایلم که به شارژ بود رفتم. آن را از شارژر جدا کردم و صفحه اش را روشن کردم. با دیدن ساعت یک و نیم نیمه شب چشمانم از شدت تعجب گرد شدند. من از وقتی که دادیار مرا به خانه رسانده بود، حمام رفتم و برگشتم تا کمی استراحت کنم، تا به الان در خوابی عمیق غرق شده بودم! همچنان که موبایل در دستم بود بلند شدم و به پذیرایی رفتم. هر جا که می رفتم تمام چراغ ها را روشن

می کردم تا مبادا آن روحها ظاهر شوند. مدام در پذیرایی قدم می زدم و سعی می کردم خودم را آرام کنم که از چیزی نترسم ولی هر صدای تقی از اطراف می آمد یک جیخ بلند می کشیدم. با آنکه کل خانه روشن و نورانی بود، من به قدری ترسیده بودم که صدای یک گنجشک هم برای از جا پریدن و مثل بید لرزیدنم از ترس کافی بود. چند دور دیگر دور پذیرایی قدم زدم که با صدای رعد و برق وحشتناکی که در نیمه های شب درآمد، نیم متر از جا پریدم و جیخ کشیدم. دستم را روی سمت چپ سینه ام گذاشتم و نفسی عمیق کشیدم. تپش تند و کوبنده ی قلبم گواه می داد که اگر کمی بیشتر در این خانه تنها بمانم، ممکن است با سگتهای شدید دیار فانی را وداع بگویم. با آنکه دلم نمی خواست دیگر از دادیار درخواست کمک کنم، راهی جز تماس گرفتن با او به ذهنم که تنها به دنبال فرار از این ترس وحشتناک بود، نمی رسید. بالاچاره در موبایلم به دنبال شماره ی دادیار گشتم و پس از یافتنش بی توجه به اینکه در چه ساعتی از نیمه شب در چه حالی به سر می برد، با او تماس گرفتم. پس از چهار بوق بالاخره جواب داد. صدای گرفته و دو رگه شده اش نشان می داد تازه از خواب عمیقش بیدار شده است.

-بله؟

آب دهانم را قورت دادم و با صدایی آهسته جوابش را دادم:

-بهنازم دادیار.

مکثی چند ثانیه ای کرد و سپس با صدای بلند پر خشمی گفت:

-بهناز! مرض داری نصف شب بیدارم می کنی!؟

پوفی کشیدم و پر حرص غریدم:

-نه خیر! من می ترسم. بیا منو ببر از خونه.

با صدایی آهسته تر از قبل گفت:

-باز چرا می ترسی؟! بازم فیلم ترسناک دیدی و برقا رفته؟

با صدایی بسیار آهسته گفتم:

-نه.

-پس چی؟

-خب... خب...

-خب چی؟

-هنوز می ترسم از دیشب...

-مگه بهت نگفتم امشب می خوام بخوابم؟

لحن پر حرص و سرزنش گرش باعث شد با لحنی مظلومانه و صدایی آهسته جوابش را بدهم.

-آره، گفتمی... ولی من می ترسم دادیار. تو رو خدا بیا پیشم.

مثل یک دختر بچه که به پدرش اصرار می کند به کمکش بیاید، مظلومانه از او درخواست کمک می کردم. به قدری لحن من مظلومانه بود که دادیار هم دلش به رحم آمد و گفت:

-ده دقیقه دیگه می رسم ولی...

مکثی کرد که سریع پرسیدم:

-ولی چی؟

با لحنی پر شیطنت گفت:

-تلافی می‌کنم.

-دادیار! خیلی بدجنسی!

با لحنی شادتر و پر شیطنت‌تر گفت:

-نه که تو خیلی مظلومی!

-دادیار وای به حالت آگه نیای!

خنده‌ای سر داد و گفت:

-میام ولی به موقعش تلافی می‌کنم.

-بیای‌ها!

-ده دقیقه دیگه اونجام.

-قطع نکنی تلفن رو‌ها.

-بعد بهت زنگ می‌زنم.

-نه! قطع نکن! گوشی دستت باشه.

خنده‌ای سر داد و گفت:

-توی دستشویی هم دستم باشه؟

سریع صدایم را صاف کردم و گفتم:

-خب دیگه خداحافظ.

با لحنی پرشیطنت در جوابم گفت:

-اگه می‌خوای گوشی دستم باشه‌ها.

پوفی کشیدم و پر حرص غریدم:

-لازم نکرده! منتظرتم. خداحافظ.

خنده‌ای سر داد و گفت:

-باشه، فعلا خداحافظ.

با آنکه تماس را قطع کرده بودیم، من همچنان نگاهم را به صفحه‌ی گوشی‌ام دوخته بودم و تمام تمرکز مردمک چشمانم روی اعداد بزرگ روی صفحه‌ی نمایش گوشی‌ام بود که ساعت را نشان می‌دادند.

زیر ل**ب شروع به شمردن ثانیه‌ها، کردم. پس از آنکه ششصد و بیست ثانیه را شمردم، صدای ضربه خوردن بر در حیاط به گوشم رسید. نفسی عمیق کشیدم و سریع پس از آنکه مانتو و شالی پوشیدم، از خانه بیرون پریدم. از وقتی هم که تلفنی با دادیار حرف زده بودم و می‌دانستم که برخواهد گشت، دلم به شدت قرص شده بود و ترسم به شدت کم شده بود. کفش‌های کتانی‌ام را پوشیدم و با قدم‌هایی تند به سمت در رفتم. همزمان با باز کردن در، سرم را بالا بردم تا نگاهم به چشمانش برسد. پلک‌های پف کرده و چشمان قرمزش خوب نشان می‌دادند که شدیداً خسته است و بدجور بد خوابش کرده‌ام. با این حال به روی مبارکم نیاوردم که عذرخواهی یا تشکری کنم و گفتم:

-سلام. خب کجا بریم؟

دادیار چشمانش را گرد کرد و گفت:

-سلام! این که کجا بریم رو از من می‌پرسی؟

-خب تو اومدی دنبالم!

-خب تو گفתי پیام!

پوفی کشیدم و بی حوصله گفتم:

-خب بریم همون بهداری مثل دیشب.

دستش را بالا آورد و انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید جلویم به طرفین حرکت داد و گفت:

-حتی فکرشم نکن! امشب باید خوب بخوابم.

-کجا؟

-خونه‌م.

این بار چشمان من از تعجب گرد شدند و با ناباوری گفتم:

-یعنی منم باید پیام خونه‌ی تو؟

دادیار لبخند پر شیطنتی زد و با لحنی که شیطنت لبخندش را تکمیل می‌کرد گفت:

-من که مشکلی ندارم، تو هم مشکلی نداری؟

اخمی غلیظ ابروهایم را در هم کشید. با لحنی پر خشم گفتم:

-دیگه داری خیلی پررو میشی!

دادیار همچنان که آن لبخند پر شیطنت را بر لب داشت گفت:

-خب پس میگی چی کار کنیم؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-با ماشینت اومدی؟

-آره.

-پس توی ماشینت می‌شینیم. تو هم صندلی تو بخوابون و بکپ.

اخمی کرد و معترضانه گفت:

-دیگه چی؟ خونه داشته باشم و شب توی ماشین توی کوچه بخوابم؟

شانه‌هایم را بالا بردم و پایین انداختم و گفتم:

-راه دیگه‌ای نیست. اگر قبول نکنی باید بریم بهداری.

پوفی کشید و گفت:

-قبوله بابا قبوله.

لبخندی از رضایت بر لبم جان گرفت و گفتم:

-خب بریم سوار بشیم؟

-بریم.

روی صندلی کنار راننده نشستم و در را بستم. نگاهم را به دادیار که روی صندلی

راننده نشسته بود و مشغول عقب دادن پشتی صندلی‌اش بود کشاندم. پس از

خواباندن صندلی‌اش، کمی صندلی را عقب داد و همچنان که روی آن دراز می‌کشید،

گفت:

-بقیه‌ی پسرا هم شب جمعه دارن، ما هم شب جمعه داریم!

پوزخندی زدم و گفتم:

-تو که دوست دختر نداری پس حتی اگه خونهت هم بودی از اون شب جمعه‌ها نداشتی.

زبانم را از دهان در آوردم و همچنان که به او زبان درازی می‌کردم، از ضایح کردنش غرق لذت می‌شدم.

-از اول می‌دونستم زبونت درازه بهناز. نیازی نبود نشونش بدی.

زبانم را در دهانم فرو بردم و با اخم گفتم:

-خیلی هم خوبه زبون قشنگم.

لبخندی زد و گفت:

-تو اینو نگی، کی بگه؟

چشم از او گرفتم و سرم را پایین انداختم.

-خب من می‌خوام بخوابم بهناز. دیگه تا صبح وول نخور، صدا هم ازت در نیاد.

سریع سرم را به سمتش چرخاندم. چشمانش را بسته بود و معلوم بود که می‌خواهد به خواب برود. گلویم را صاف کردم و آهسته گفتم:

-باشه ولی قبل از خوابت یه کاری برام بکن.

بی آنکه چشمانش را باز کند، گفت:

-چه کاری؟

نفسی عمیق کشیدم و تند گفتم:

- گوشی ت رو بده که با نتش برم اینستای خودمو چک کنم.
- پوفی کشیدم و منتظر نگاهش کردم. آهسته چشمانش را باز کرد و در حالیکه با خواب آلودگی و خستگی فراوانی نگاهم می کرد، گفت:
- اینستا رو پاک کردم.
- خب من نصبش می کنم. بده گوشی ت رو دیگه.
- پوفی کشید و روی صندلی نشست. نگاهش را به چشمانم گره زد و گفت:
- واقعا چی گیرت میاد از اینکه عکس غذا و کافی شاپ و رستوران و سلفی های ملت رو ببینی؟
- فقط اون نیست که!
- پس چی؟
- سرم را پایین انداختم و با صدایی آهسته گفتم:
- دلم کل کل های فوتبالی می خواد خب!
- خنده ای کوتاه سر داد و بعد از اتمامش گفت:
- دختر تو دیوانه ای! دلت بحث می خواد؟
- سرم را به نشانه ای تایید به پایین حرکت دادم.
- موبایلش را جلویم گرفت و گفت:
- وای به حالت که اگه بسته شو تا صبح تموم کنی.

سریع موبایلش را از دستش گرفتم و نگاهم را تا صورتش بالا کشاندم. لبخندی پر غرور زد و گفت:

-در ضمن به نفعته که سو استفاده نکنی وگرنه...

لبخندش را پررنگ تر کرد و افزود:

-بد می بینی بادوم.

اخم کردم و پر حرص زیر غریدم:

-دفعه‌ی آخری باشه که به من میگی بادوم!

کمی ریز خندید و دوباره روی صندلی اش دراز کشید. بلافاصله بعد از آنکه چشمانش را بست، برای دانلود اینستاگرام اقدام کردم. در عرض پنج دقیقه نصب کردم و وارد پیج مبارکم شدم. تا نیمه‌های شب مشغول بحث و کل کل در دایرکت و کامنت‌ها بودم و از دفاع غیورانه‌ام از تیم مورد علاقه‌ام شدید راضی بودم. به قدری به این وقت گذراندن ادامه دادم که خسته شدم.

با آمدن علامت تلگرام بالای صفحه‌ی گوشی اش، کرم درونم برای فضولی کمی لولید. با صدایی آهسته گفتم:

-باشه کرم عزیزم. الان با هم میریم یه چک می‌کنیم.

نگاهی به دادیار که از صدای نفس‌های منظمش و چشم‌هایش که کامل بسته بودند معلوم بود غرق خوابی عمیق است، انداختم و دوباره به صفحه‌ی گوشی اش چشم دوختم. نفسی عمیق کشیدم و پس از آنکه "به نام خدا"یی گفتم، تلگرامش را باز کردم. نگاهم روی گروه‌ها، کانال‌ها و باقی چت‌هایش که برخی بیش از صد پیام ناخوانده داشتند، چرخ خورد. از کانال‌های استقلالی مسخره‌اش گذر کردم و به اولین

چت خصوصی اش که رسیدم، مکث کردم. نگاهم به اسم شخص که "دانیال" سیو شده بود کشیده شد. چشمانم را ریز کردم و از آن دایره‌ی کوچک عکس پروفایلش را نگاه کردم. مرد جذابی به نظر می‌آمد. بی آنکه بخوام، انگشتم روی اسمش رفت و صفحه‌ی چتش باز شد. آخرین پیامی که فرستاده بود و دادیار نخوانده بود این بود:

"یه وقت یادی از ماها نکنی‌ها! فکر کنم کلا یادت رفته یه برادری هم داری!"

نگاهم به پیام قبلی که دادیار "خداحافظ"ی را دیروز عصر برایش فرستاده بود کشاندم و گفتم:

-تازه دادیار فقط یک روزه باهش چت نکرده که می‌گه ما رو یادت رفته! منو ببینه چی می‌گه!

شانه‌ای بالا و پایین انداختم. عکس پروفایلش را باز کردم و روی چهره‌ی پسر میخ شدم. چشمانش درست مثل چشمان دادیار درشت بودند و پشت آن عینک گرد دایره‌ای که زده بود خیلی درشت تر هم به نظر می‌رسیدند. اگر هر گیج خنگی آن عکس را می‌دید سریع می‌گفت حتما برادر دادیار است. عکس را عوض کردم و با دیدن عکس پشت آن که عکسی سه نفره از همان پسر، دانیال، پسر صورت گرد و بدن پر دیگری با چشمان درشت مثل چشمان دانیال و دادیار و البته دادیار که وسط آن دو ایستاده بود، چشمانم تا حد امکان گرد شد. دقیقا مثل آن بود که به جلد سی دی کارتون آلوین و سنجاب‌ها نگاه کنم و آن سه برادر با آلوین، سایمون و تئودور شباهت بی نظیری داشتند که تفاوتشان تنها در گونه‌ی انسان بودنشان بود! روی عکس زوم کردم و تا حد امکان دقیق تر به چهره‌هایشان نگاه کردم. غرق تفکر درباره‌ی دلیل شباهت بی نظیرشان به آن سنجاب‌ها که نشان می‌داد کارگردان کارتون از

چهره‌های آن سه الهام گرفته است بودم که با صدای دادیار چند سانتی متر از جا پریدم.

-فقط اینستا دیگه؟

سرم به سمتش چرخید و نگاهم از پلک‌های پف کرده و چشمان نیمه بازش به پوزخند جا خوش کرده بر لبش کشیده شد. روی صندلی نشسته بود و طلبکارانه به من نگاه می‌کرد. سریع آب دهانم را با صدای بلندی قورت دادم و گفتم:

-اوه آلوین! برادرهات دقیقا شبیه بردارهای آلوین اند!

-چی؟

سرم را بالا بردم و همچنان که در چشمانش که با نگاهی سوال گونه به من دوخته شده بودند نگاه می‌کردم، گفتم:

-به جان خودم عین خودتونید! اصلا یه بار خودم جلد سی دی رو نشونت میدم تا باور کنی.

کمی پشت گردنش را خاراند و گفت:

-من که نمی‌فهمم چی میگی. اون گوشی رو هم بده به من و بگیر بخواب.

دستش را جلو آورد تا گوشی‌اش را از دستم بگیرد ولی من با عقب بردن دستم، او را از این کار منع کردم. چشمانم را گرد کردم و در حالیکه مظلومانه به او نگاه می‌کردم، گفتم:

-بذار دستم باشه دادیار.

لبخندی پر شیطنت زد و با جدیت گفت:

-نه. خر هم نمیشم.

ل**ب برچیدم و با صدایی آهسته گفتم:

-بذار دستم باشه دیگه.

به سمتم خم شد و صورتش را تا ده سانتی متری صورتم جلو آورد. نگاهش را از چشمانم به ل**ب‌هایم کشاند و با لبخندی کمرنگ بر لبش، گفت:

-وقتی این کارو می‌کنی آدم رو واسه بخشیدنت وسوسه نمی‌کنی، بلکه واسه...

سرش را دو سانتی متری جلوتر آورد و آهسته گفت:

-بو*سیدنت وسوسه می‌کنی!

نگاهش را به چشمانم کشاند و سرش را تا پنج سانتی متری صورتم جلوتر آورد. شک نداشتم در عرض دو ثانیه‌ی دیگه ل**ب‌هایمان به هم می‌رسند ولی از آنجایی که من گرم درونم زیاده از حد می‌لولید، به محض آنکه دادیار چشم بست، سرم را آهسته پایین‌تر آوردم و ل**ب‌های گرم و نرمش به جای تماس با ل**ب‌هایم، روی نوک بینی‌ام نشستند. سریع عقب رفت و چشم باز کرد. دستم را روی دهانم گذاشتم و در حالیکه نگاه شیطانی‌ام را به چشمانش که ناکامی و خشمش را خوب نشان می‌دادند دوخته بودم، ریز خندیدم. پوفی کشید و همچنان که با اخم به من نگاه می‌کرد، زیر ل**ب‌ غرید:

-مرض داری؟

پس از بند آمدن خنده‌ام، دستم را از روی دهانم برداشتم و گفتم:

-نخیر! خب همه‌ی اجزای صورت به نوبه‌ی خودشون ارزش دارن دیگه. من نمی‌دونم چه اصراریه که فقط باید ل*ب و لپ رو بو*سید!

لبخندی پر شیطنت بر لبش نقش بست و گفت:

-مطمئن باش هیچ بو*سه‌ای بی‌دلیل عرف نمیشه، حتما قبلش یک گروهی بو*سیدن همه جا رو امتحان کردن و بعد به نتیجه رسیدن که کجاها رو بوسیدن بیشتر می‌چسبه.

لبخندش را عمیق‌تر کرد و چشمکی به رویم زد. گوشه‌ی لبم را گزیدم و زیر ل**ب "بی ادب"ی گفتم. شانهایش را بالا برد و پایین انداخت و گفت:

-والا از خودت که بهترم. حالا هم گوشی مو بده ببینم به داداشم چی گفتی.

دستش را جلو آورد تا موبایلش را از دستم بگیرد ولی من پیش از آنکه او دستش به موبایل برسد، دستم را عقب بردم و گفتم:

-چیزی نگفتم!

یکی از ابروهایش را بالا برد و مشکوک گفت:

-پس چرا گوشی‌م رو نمیدی!؟

لبخندی به پهنای صورتم زدم و گفتم:

-می‌خوام اول یه چیزی نشونت بدم.

لبخندی شیطنت آمیز به رویم زد و با کنجکاوی گفت:

-چی؟

موبایلش را جلوتر آوردم و همچنان که آن را بین خودمان گرفته بودم، عکس پروفایل سه نفره‌ی برادرش را به او نشان دادم و گفتم:

-نیگا اصلا انگار داری به جلد سی دی کارتون آلوین و سنجاب‌ها نگاه می‌کنی! تا حالا این همه شباهت رو دیده بودی؟

همچنان که گنگ نگاهم می‌کرد، گفت:

-آخرش نفهمیدم این آلوین سنجابی که میگی چیه!

نیشم تا بناگوشم باز شد و گفتم:

-خب من رو ببر ساری، پیتزا و همبرگر بهم بده که منم آلوین رو نشونت بدم. اصلا همزاد خود خودته.

خنده‌ای کوتاه سر داد و گفت:

-باشه می‌برمت بادوم جان.

اخمی کردم و پر خشم گفتم:

-بادوم خودتی!

خنده‌ای پر لذت کرد و گفت:

-اگه بدونی وقتی حرص می‌خوری چقدر جذاب میشی به من که حرص تو در میارم حق میدی.

اخمم را غلیظتر کردم و با عصبانیت زیر ل**ب غریدم:

-خیلی پررویی!

لبخندی را که بر ل**ب داشت، عمیق تر کرد و گفت:

-نه به پرویی تو.

موبایلش را از دستم بیرون کشید و در جیب شلوارش گذاشت. با دستش به آسمان اشاره کرد و گفت:

-دیگه از شب هم گذشت، نصف شبه. بگیر بخواب که برای فردات برنامه‌های خوبی دارم.

لبخندی پر شیطنت زد و چشمکی ضمیمه‌اش کرد. به نظر می‌آمد نقشه‌هایی برایم کشیده است ولی کور خوانده بود. من به هیچ وجه به او اجازه نمی‌دادم که نقشه‌های شومش را عملی کند.

برای آنکه وقتی به خواب می‌رفتم بلایی بر سرم نیاورد، ترجیح دادم تا صبح بیدار بشینم و برای همین لبخندی عمیق به رویش زدم و گفتم:

- من نمی‌خوابم.

شانه‌هایش را بالا برد و پایین انداخت و با همان لبخندی که بر ل**ب داشت گفت:

-باشه پس تا صبح بیدار بشین، آخرش که خوابت می‌بره.

چشمکی زد که نشان می‌داد فکرم را خوب خوانده است ولی من قصد خوابیدن را به کل از ذهنم پاک کرده بودم.

سرش را به پشت صندلی‌اش تکیه داد و چشم بست. با صدایی آهسته با همان چشمان بسته گفت:

-شب بخیر بادوم.

اخمی کردم و پر حرص گفتم:

-شب بخیر سنجاب.

کمی ریز خندید و سپس به خواب رفت. سرم را به پشت صندلی ام تکیه دادم و از پنجره‌ی کنارم به در قرمز خانه‌ی مادر بزرگ چشم دوختم. به همین دو روز دور بودن از او به طرز غیر قابل توصیفی شدید دلتنگش شده بودم. جای آن حمید گفتن‌ها، لبخند زدن‌ها و بامزگی‌هایش شدید در روزمرگی‌هایم خالی شده بود و هیچ چیز و هیچ کس نمی‌توانست این جای خالی را مثل خودش پر کند.

با آنکه با خودم عهد بسته بودم تا صبح بیدار بمانم، خواب‌آلودگی بر عهدهم چیره شد و در نیمه‌های شب بی‌آنکه حواسم باشد، به خواب رفتم.

با صدای رعد و برقی شدید از خواب پریدم. تکیه‌ی پیشانی‌ام به شیشه‌ی کنارم بود و جلوی چشمانم که تازه بازشان کرده بودم منظره‌ای زیبا از دشتی بزرگ در هوای روشن صبح با آسمان ابری که روی دشت پرده گسترده بود نمایان شد. تکیه‌ی سرم را از شیشه‌ی ماشین گرفتم و سرم را به سمت صندلی راننده که دادیار روی آن نشسته بود چرخاندم. همچنان که نگاهش به جاده‌ی زیبای پیش رویش که هر دو سمتش با دشت‌هایی سبز مزین شده بود، دوخته شده بود رانندگی می‌کرد. در جایم صاف نشستم و خواستم حرفی بزنم که قبل از من گفتم:

-می‌خواستی بیدار بمونی‌ها!

بی‌آنکه سرش را به سمتم بچرخاند پر شیطنت ریز خندید.

در جوابش اخمی کردم و با جدیت گفتم:

-داری من رو کجا می‌بری؟

بی آنکه نگاهش را از جاده بگیرد لبخندی خبیثانه زد و گفت:

-بهت گفته بودم که تلافی می‌کنم، هر چند این تلافی خیلی بزرگی نیست ولی خوب لازمه.

ترس به قدری در وجودم رخنه کرد که دستانم یخ زدند و چشمانم تا حد امکان گرد شدند. اصلاً معلوم نبود می‌خواست مرا به کجا ببرد و چه جور تلافی بزرگی برایم در نظر داشت! حالا که می‌دانست مادر بزرگ اینجا نیست می‌خواست هر بلایی بر سرم بیاورد! وای بر من که تا این حد به او اعتماد کردم!

در داخل یک فرعی پیچید و همچنان که ماشین را با سرعت کمتری می‌راند، نیم نگاهی به من انداخت و لبخندش را پررنگ‌تر کرد.

آب دهانم را محکم و با صدای بلندی قورت دادم و آهسته گفتم:

-دادیار وای به حالت اگه بلایی سرم بیاری! فکر نکن الان از خانواده‌م دورم یعنی کسی پشتم نیست! هر کاری با من بکنی بابام ترتیب تو میدهد. حالا دیگه خوددانی.

هر چند سعی کردم لحنم تهدید آمیز باشد، رد ترسم در آن بیشتر بود. دادیار بی آنکه نگاهم کند کمی ریز خندید و ماشین را کمی در آن راه فرعی تا نزدیکی یک انبار چوبی بزرگ در میانه‌ی دشتی که رویش از مه پوشانده شده بود، جلوتر برد و سپس آن را متوقف کرد.

سرش را به سمت چرخاند و در حالی که نگاه پر شیطنتش را روی چشمانم متمرکز می‌کرد لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-به من میاد آخه؟

ابروهایش را بالا برد و پایین آورد. این شیطنت و لحن شوخی‌اش کمی از ترسی که ناگهان به خاطر به یاد آوردن هر آنچه در بخش حوادث روزنامه‌ها خوانده بودم، به من هجوم آورده بود از بین برد و در ازای آن نفسی عمیق کشیدم.

دادیار خندید و در سمت خودش را باز کرد و همچنان که پیاده می‌شد گفت:

- پیاده شو.

مشکوک پرسیدم:

- می‌خوای چه بلایی سرم بیاری؟

در جوابم خندید و در حالیکه در ماشین را می‌بست گفت:

- توی فضای به این قشنگی مگه میشه بلا سر کسی آورد؟

- من پیاده نمیشم.

شانه‌هایش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- باشه هر طور میلته ولی حالا حالاها نمیری خونه.

با چشمانی گرد از تعجب به چهره‌ی خندان‌ش نگاه کردم. خواستم حرفی بزنم که

صدای زنی از آن سوی دادیار در آمد:

- سلام آقا! خوش اومدید!

دادیار چشم از من گرفت به سمت زنی با لباس محلی که صدایش کرده بود چرخید و

گفت:

- سلام. ممنون از لطفتون.

سرم را به طرفین تکان دادم تا چهره‌ی زن را که بدن حجیم دادیار مانع از دیدنش می‌شد را ببینم ولی فایده‌ای نداشت که نداشت.

-بفرمایید یک چای تازه دم بخورید خستگی از تنتون در بره. اگر هم تا شب می‌مونید بگم پسرم بره روستا به پسر خان خبر بده که بیان اینجا که همدیگه رو ببینید. دادیار دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

- نه، نیازی نیست. تازگی امین رو دیدم و برای دوباره دیدنش از قبل بهش خبر میدم. راستشو بخواید من یک مهمونی دارم که پنج روزی رو باید اینجا باشه. در ذهنم کلمه‌ی "مهمون" که گفت، چند باری تکرار شد. از کدام مهمان حرف می‌زد؟! صدای متعجب زن در جوابش در آمد:

-مهمون!؟

دادیار سری به نشانه‌ی تایید به پایین تکان داد و در یک حرکت به سمت ماشین چرخید و با نگاه معنی داری به من چشم دوخت. لبخندی پر شیطنت بر لبش شکل گرفت و همچنان که به من نگاه می‌کرد گفت:

-بله، الان هم داخل ماشینه ولی خجالت می‌کشه از شما.

سرش را به سمت زن که حال با چند قدم به ماشین نزدیک شده و من چهره‌ی جا افتاده‌اش را، که سن ما بین چهل تا پنجاه سالش را نشان می‌داد، دیدم، چرخاند و افزود:

-چون تا حالا شما رو ندیده نمی‌دونه ترسی نداره ارتباط با شما.

زن با لبخندی پررنگ از پشت در که به واسطه‌ی پایین بودن شیشه‌ی پنجره‌اش هم نما و هم صدای بیرون را به خوبی از خود عبور می‌داد، به من نگاه کرد و با لهجهی شیرینی گفت:

-سلام خانوم! خیلی خوش اومدین! اومدن به اینجا که خجالت نداره! بفرمایید بیرون خودتون ببینید ما مهمونا رو چقدر دوست داریم.

نگاهم را روی صورتش که از پیشانی تا زیر چانه‌اش پر از عرق بود و در نگاهش خستگی توام با شادی و طراوت خاصی که به طعم محبت و رنگ مهربانی آغشته شده بود موج می‌زد، چرخ دادم. از آن لبخند معصوم و آن چشم‌های قهوه‌ای کمرنگ که جز خلوص نمی‌شد برداشت کرد، تاثیر گرفتم و ناخودآگاه در سمت خودم را باز کردم. هر چند من نه آن زن را می‌شناختم و نه دلیل دادیار را برای گفتن اینکه من مهمان آن‌ها هستم را درک می‌کردم، پیاده شدن را ترجیح دادم. زیر آن باران ملایم که قطرات ریزش نم نم بر پوست صورت و دستانم فرود می‌آمدند با قدم‌هایی نسبتاً تند دور ماشین را طی کردم و به آن دو نزدیک شدم. زن که هنوز اسمش را نمی‌دانستم، با دستش به سمت کلبه‌ای چوبی که صد متری از ما فاصله داشت و برای رسیدن به آن باید از دشت سبزی که رنگ سبزش از اصل‌ترین زمرد جهان هم خوش‌رنگ‌تر بود گذر می‌کردیم تا در اواسط آن به کلبه برسیم، اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید بریم اونجا.

دادیار گفت:

-من مزاحمتون نمی‌...

قبل از آن که دادیار حرفش را تمام کند، آن زن گفت:

-اصلا مزاحم نیستین! شما رحمتید نه زحمت.

با اخمش به دادیار فهماند که بی حرف باید به کلبه بیاید. دادیار هم لبخندی زد و آهسته "چشم"ی گفت. زن جلوتر از ما راه افتاد و گفت:

-من زودتر میرم که چای براتون بریزم. شما هم بیاید کلبه.

پس از آنکه پشتش را به ما کرد و به سمت کلبه رفت، دادیار هم آستین مرا گرفت و مرا همراه خودش به دنبال آن زن برد. آهسته گفتم:

-اینجا چه خبره دادیار؟ من مهمونم و تو می‌خواستی بری!؟

دادیار سرش را به سمتم چرخاند و همچنان که نگاه پر شیطنتش را به نگاه گنگ من گره می‌زد گفت:

-تلافیه دیگه. وایستا چایمون رو بخوریم، بعدش خودت می‌فهمی.

لبخندی عمیق زد که خبثت تمام از آن می‌بارید.

دلم می‌خواست سرش را از تنش جدا کنم که تا این حد مرا در هیجان و نگرانی بلایی که می‌خواست بر سرم بیاورد، فرو می‌برد. فکر کنم حس مرا از نگاهم خواند که با نگاهی پر لذت‌تر از قبل چشمانم را کاوید و گفت:

-فقط تا وقتی خانوم بزرگ برگرده.

با کف دست بر پیشانی‌ام کوبیدم و با ناباوری گفتم:

-تو دیگه چه جور آدمی هستی!؟ داری از نبود مادر بزرگ سوء استفاده می‌کنی!

خنده‌ای کوتاه سر داد و گفت:

-بیشتر از تو که سوء استفاده نمی‌کنم بادوم!

اخمی کردم و پر حرص گفتم:

-دفعه‌ی آخرت باشه که به من میگی بادوم!

لبخندی در جوابم زد و با دستش به در ورودی کلبه که در نیم متری روبه‌رویمان بود اشاره کرد.

-بفرما چای بخوریم.

اخمم را غلیظتر کردم و بی آنکه از تعارفش تشکری بکنم جلوتر رفتم و در کلبه را که نیمه باز بود، کامل باز کردم و وارد شدم. دیدن آن کلبه‌ی چوبی که داخلش در اوج سادگی با پنجره‌هایی کوچک رو به دشت روشن شده بود و وسایل زینتی کوچک و بزرگ قدیمی و ساده‌ی روستایی، از کشتی‌ها و اسب‌های چوبی کوچک روی میزها و طاقچه‌ها گرفته تا صندوقچه‌های چوبی کوچک و بزرگی که در گوشه‌ای از آن فضای دنج کلبه به چشم می‌خورد، خود به خود اخم‌هایم را باز کرد و لبخند بر لبم آورد. کمی بیشتر در آن فضای دل‌انگیز که بوی خوب چوب نم‌دارش بینی‌ام را نوازش می‌داد چشم چرخاندم. تابلوهای نقاشی کوچک و بزرگی که بر دیوارها آویخته شده بودند نگاهم را به خودشان معطوف کردند. همه‌ی آن‌ها با رنگ روغن کشیده شده بودند و تمامی‌شان تصاویری از زنانی با لباس‌های سنتی بود. در یکی از نقاشی‌ها زنی با لباس سنتی بومی خودشان نوزاد قنداقی‌اش را در آغوش خود نگه داشته و بر کولش کیسه‌ای پر از علوفه آویزان بود. در نقاشی دیگری سه زن در حال گفتگو و خندیدن با هم بودند و در دست‌هایشان گونی‌هایی پر از علوفه به چشم می‌خورد. در نقاشی سوم که آخرین نقاشی بود، زنی تنها با نگاهی غمگین ولی لبخندی معصومانه همچنان که یک گونی پر از علوفه در دستانش جای داده بود، به ما نگاه می‌کرد.

محو نقاشی آخر که طرح نگاه و لبخند زنده‌اش هنر فراوان نقاشش را نشان می‌داد شده بودم که با صدای همان زنی که ما را به اینجا دعوت کرده بود، نگاهم از تابلو گرفته شده و به سمت خودش کشیده شد.

-بفرمایید بشینید خانوم. چای تازه دم ریختم، اگر نخوریدش از دستتون رفته.

به دنبال این حرفش، دادیار گفت:

-واقعا هم از دستِ آدم میره.

لبخندی زدم و به سمتشان رفتم. روی یکی از آن مبل‌های چوبی کوتاه که رویشان حصیر گسترانده شده بود، نشستم و به دادیار که بر صندلی روبه‌رویم و همان زن که بر صندلی کنارم نشسته بود نگاهی انداختم و گفتم:

- اینجا واقعا قشنگه!

دادیار لبخندی زد و در حالی که نگاهش را به یکی از پنجره‌ها می‌دوخت گفت:

-من هم به خاله کوکب میگم اینجا بهشته ولی باور نمی‌کنند.

زن کمی ریز و متین خندید و گفت:

-از دستِ شما آقا! آخه این آلونک فقیرانه‌ی ما کجاش برای شما بهشته؟ این حرفی که می‌زنید از محبتتونه وگرنه ما اگر توانش رو داشتیم جای بهتری ازتون پذیرایی می‌کردیم.

دادیار بی آنکه نگاهش را از پنجره بگیرد، لبخندی زد و گفت:

-ولی اینجا واقعا بهشته. کوچیک و بزرگ و گرون و ارزون بودنش اصلا مهم نیست! مهم اینه که هر وقت آدم میاد اینجا، همه‌ی مشغله‌ها و نگرانی‌های دنیای بیرون از اینجا رو فراموش می‌کنه. انگار که به یک دنیای دیگه وارد میشه.

زن لبخندی زد و همچنان که نگاهش را از دادیار به من می‌کشاند، گفت:

-دخترم تو هم فکر می‌کنی اینجا واقعا اون بهشتیه که آقا میگن؟ والا از من بپرسید که میگم اینجا اونقدر که تعریف می‌کنند لایق خوبی‌هاشون نیست...

لبخندم را عمیق‌تر کردم و گفتم:

-اینجا خوب نیست! عالیه خانوم! عالی!

چشمانش کمی از تعجب گرد شدند و خنده‌ای نمکین سر داد. پس از چند لحظه خندیدن گفت:

-شما هم که تعارف می‌کنید!

سپس به سینی روی میز جلویمان اشاره کرد و گفت:

-راستی چای برنداشتین!

دستم را به سمت سینی جلو بردم و یکی از استکان‌های چینی چای را برداشتم و گفتم:

-برداشتتم. دستتون درد نکنه.

-نوش جونت دخترم.

لبخندی به رویش زدم و پس از آنکه نگاهم را روی نقش گل سرخ رنگ روی استکان سفید رنگی که در دست داشتم چرخ دادم، استکان را به ل**ب‌هایم نزدیک‌تر کردم و

هوای خوشی که با حجم عظیمی از بخار چای داغ شده و بوی خوب چایی تازه دم عجین شده بود را با دمی عمیق به عمق ریه‌هایم فرو بردم و همه‌ی وجودم را غرق لذت کردم.

همچنان که جرعه‌ای از چای را می‌نوشیدم، گفتم:

-دستتون درد نکنه خانوم. عالییه.

لبخندی زد و گفت:

-نوش جونت دخترم. منو خاله کوکب صدا کن. وقتی میگی خانوم حس غریبگی می‌کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

-چشم.

خاله کوکب سرش را به سمت دادیار که چایش را تمام کرده، بلند شده و در نزدیکی پنجره ایستاده بود چرخاند. در حالی که دادیار نگاهش را به دشتی که از پشت پنجره مثل تابلو نقاشی بود دوخته بود، خاله کوکب گفت:

-آقا من که میگم تا عصر بمونید که هم ناهار ناقابلی بخوریم و هم پسر خان بیان این جا که همدیگه رو ببینید.

دادیار بی آنکه نگاهش را از پنجره بگیرد گفت:

-همین الان هم باید برم که کلی کار دارم ولی دل کندن از اینجا واقعا سخته.

به سختی نگاهش را که به منظره‌ی آن سوی پنجره محکم گره خورده بود، تغییر مسیر داد و پس از برگشتن به سمت ما، به خاله کوکب نگاهی پر احترام که لبخندش ضمیمه‌ی آن شده بود، کرد و گفت:

-فقط اومدم بهنازو بهتون بسپارم.

خاله کوکب از روی مبل بلند شد و گفت:

-چه اسم قشنگی!

نگاه پر محبتش را به من انداخت و دوباره مسیر نگاهش را به سمت دادیار سوق داد. دستی به روسری سبز پررنگش کشید که صدای جیرینگ پولک‌های دایره شکل ریز رنگارنگی که در حاشیه‌ی روسری‌اش دوخته شده بودند در آمد. پس از آنکه طره‌ای از موهایش را که از گوشه‌ی روسری‌اش بیرون زده بودند را به داخل روسری‌اش راند گفت:

-خواهرتون هستن یا فامیل دور؟

دادیار نگاهی خبیثانه به من انداخت و گفت:

-هیچ کدوم. ایشون نوه‌ی همون خانوم بزرگ‌اند که تعریفشون رو کرده بودم. می‌خوان پنج روزی اینجا به شما کمک کنند.

لبخندی پر شیطنت ضمیمه‌ی حرفش کرد و سرش را به سمت خاله کوکب چرخاند. لبخندش را عمیق‌تر کرد و رو به خاله کوکب گفت:

-چون اصرار داشتن بهتون کمک کنند شما هم روشون رو زمین نندازید و حسابی کار بهشون بدید.

خاله کوکب لبخندی ملیح زد و نگاه از دادیار گرفت. نگاهش را به من کشاند و در حالیکه به سر تا پایم نگاهی پر لذت می انداخت گفت:

-آخه اونقدر هم جون نداره بنده خدا!

دادیار کمی ریز خندید و گفت:

-اینجوری نگاهش نکنید! صد برابر من و امثال من جون داره!

با چشمانی گرد از تعجب به دهانش نگاه می کردم. درست مثل همان روزی که من به مادربزرگ گفته بودم دادیار قصد کمک به من در شستن لباس ها را دارد، نیشش تا بناگوشش باز بود و شیطنت در لحنش موجی عظیم می زد.

زیر ل**ب چندین فحش آبدار برای آنکه این چنین تلافی می کرد به او دادم و رو به خاله کوکب با لبخندی ساختگی گفتم:

-چه کارهایی باید بکنم دقیقا؟

خاله کوکب لبخندی زد و در حالی که نگاه پر محبتش را روی چشمانم متمرکز می کرد گفت:

-هر کاری که خودت بیشتر دوست داری دخترم. کمک کردنت به ما لطفه و هر جور که دوست داری می تونی لطف کنی و در هر صورت ما رو از این لطف خوشحال می کنی.

لبخندی در جوابش زدم و گفتم:

-کمک به شما مایه ی افتخاره.

دادیار صدایش را کمی نمایشی صاف کرد و گفت:

-خب پس منم دیگه میرم.

خاله کوکب سرش را تند، طوری که صدای پولک‌های روسری‌اش دوباره در آمد، به سمت دادیار چرخاند و گفت:

-آخه چرا نمی‌مونید؟!

دادیار لبخندی زد و گفت:

-خیلی کار دارم. انشالله وقتی اومدم دنبال بهناز، بیشتر اینجا می‌مونم.

خاله کوکب دستی به روسری‌اش کشید و گفت:

-انشالله.

دادیار خداحافظی مختصری با خاله کوکب کرد و سپس به سمت من آمد. از روی مبل بلند شدم و نگاه طلبکارانه‌ام را به چشمان لبریز از شیطنتش دوختم. لبخندی زد و گفت:

-توی این پنج روز دختر خوبی باش. شب‌ها هم که دیگه تنها نیستی و کلی خوش می‌گذرونی.

چشمکی ضمیمه‌ی حرفش کرد و گفت:

-خداحافظ بهناز.

چشمانم از شدت تعجب تا حد امکان گرد شده بودند. خیلی شیک و راحت مرا در اینجا تنها می‌گذاشت تا چهار روز کار کنم و بعد مرا به خانه‌ام باز می‌گرداند؟! او دیگر چه رویی داشت!

دستش را بالا برد و به علامت خداحافظی به طرفین تکان داد و گفت:

-خدا نگهدار لُنگی.

پوفی کشیدم و پر حرص زیر ل**ب غریدم:

-باشه به حسابت می‌رسم دیگه. خداحافظ کیسه‌کش لعنتی.

خنده‌ای کوتاه سر داد و گفت:

-فعلا که خودت در حال حساب پس دادنی.

به سمت در کلبه رفت و رو به من و خاله کوکب گفت:

-خداحافظ.

خاله کوکب در جوابش خداحافظی کوتاهی کرد و از او خواست باز هم به آن‌ها سر

بزند. پس از رفتن دادیار، خاله کوکب لبخند زنان به سمت من آمد و در حالی که

فنجان‌های چای خالی را از روی میز برداشته و در سینی می‌گذاشت، گفت:

-خب بهناز جان چه کارهایی رو بلدی و دوست داری انجام بدی؟

دستی به پیشانی‌ام کشیدم و گفتم:

-راستش من نمی‌دونم شما اینجا واسه چه کارهایی به کمک نیاز دارین.

خاله کوکب لبخندی زد و گفت:

-والا کار که زیاد هست؛ شیر دوشیدن، غذا دادن به اسب‌ها و ماست درست کردن و

خیلی کارهای دیگه. خب خودت کدوم‌ها رو بلدی؟

لبخندی عمیق به پهنای صورتم زدم و با صدایی سست و وارفته گفتم:

-والا من هیچ کدوم رو بلد نیستم.

خاله کوکب چشمانش را گرد کرد و با لحنی متعجب پرسید:

-هیچ کدوم؟! پس واسه چه کاری می‌خوای کمک کنی؟

دستی به چانه‌ام کشیدم و گفتم:

-ام... هر کدوم که راحت‌تره.

تعجب کم کم در چشمانش رنگ باخت و لبخند بر لبش جان گرفت. با همان لبخند

شیرین بر لبش گفت:

-والا همشون راحت اند. خودت کدوم رو بیشتر دوست داری که بهت یاد بدم تا با هم

انجام بدیم؟

کمی چانه‌ام را با نوک ناخن‌هایم خاراندم و پس از چند لحظه تفکر عمیق گفتم:

-به نظرم شیر گاو رو دوشیدن خیلی هیجان انگیزه...

خاراندن چانه‌ام را متوقف کردم و لبخند زنان گفتم:

-میشه یادم بدین؟

لبخند دلنشینی را پررنگ‌تر کرد و با لحن پر محبتی گفت:

-البته که میشه! فقط باید احتیاط کنی که یه وقت گاو بهت لگد نزنه.

لبخندم را تا حد امکان غلیظ‌تر کردم و به یاد پدرام افتادم. پدرام هم وقتی با من

دعوایش می‌شد بدجور لگد پرانی می‌کرد و من به لگد خوب عادت کرده بودم. با توجه

به هیجان مرگ و زندگی دوشیدن شیر گاو گفتم:

-باشه حتما! من کاملا راضی‌ام!

خاله کوکب لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-خب پس من میرم هم استکان‌های چای رو بشورم و هم خبر بدم شما هم می‌خوای برای کمک به ما بیای.

در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

-باشه. منتظرتونم.

سینی دستش را با خودش از کلبه بیرون برد و با بستن در کلبه، مرا در آن فضای دل‌انگیز تنها گذاشت. از روی مبل بلند شدم و به سمت همان نقاشی که چشمانم را مسخ خود کرده بود رفتم. در یک متری جلوی ایستادم و نگاهم را روی طرح چشم‌های زنی که در آن نقاشی از هر تصویر زنده‌ای، زنده‌تر به نظر می‌رسید دقیق کردم. هنر نقاشش فوق‌العاده بود و من برای یافتن نقاش آن و صحبت با او حاضر بودم جان بدهم. بهتر بود وقتی خاله کوکب به کلبه باز می‌گشت از او درباره‌ی کسی که این نقاشی را کشیده بود سوال می‌پرسیدم.

نمی‌دانم چند دقیقه بود که خیره‌ی آن نقاشی جادویی که مرا جادو کرده بود، شده بودم که در کلبه باز شد و خاله کوکب با لبخند مهربانش جلوی چشمانم ظاهر شد. نگاهم را به روسری‌اش که در حال مرتب کردن آن بود، کشاندم.

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-الان آماده‌ای دخترم؟

کف دستانم را با شوق به هم کوبیدم و با لبخندی عمیق که ذوقم را خوب نشان می‌داد گفتم:

-آره! کاملا آماده.

لبخندش را عمیق تر کرد و گفت:

-خب پس بیا بهت لباس بدم که این لباس‌ها کثیف نشن.

-باشه، فقط لباس قرمز باشه.

لبخندش را پررنگ تر کرد و گفت:

-لباس زیاد هست. هر رنگی خودت دوست داشتی بردار.

نگاهش را از من گرفت و به سمت یکی از صندوقچه‌های چوبی گوشه‌ی کلبه که از

باقی صندوقچه‌ها بزرگ تر بود رفت. در آن را باز کرد و گفت:

-بیا انتخاب کن، بهناز جان.

به دنبال این حرفش بلند شدم و به سمت صندوقچه‌ای که روبه‌رویش ایستاده بود

رفتم. در کنارش ایستادم و نگاهم را به محتویات صندوقچه انداختم. یک سمتی از

صندوقچه دامن‌های چین دار محلی رنگارنگ و سمت دیگر پیراهن‌های محلی و در

وسط آن‌ها، روسری‌های محلی رنگین مرتب تا شده بودند.

خاله کوکب گفت:

-خب دخترم هر چی دوست داری بردار بپوش و بیا بریم بیرون.

"چشم‌ی گفتم و نگاهم را روی لباس‌های داخل صندوقچه چرخ دادم. خاله کوکب

برای آنکه من راحت باشم، به سمت در کلبه رفت و گفت:

-منتظرت هستم.

سرم را بالا آوردم و همچنان که نگاهش می‌کردم، لبخندی به رویش زدم و سپس دوباره

نگاهم را به صندوقچه کشاندم. با خروجش از کلبه، دستم در صندوقچه فرو رفت و

یکی از روسری‌های پولک دار قرمز را با پیراهنی سفید و دامنی قرمز برداشتم. در عرض چند دقیقه لباس عوض کردم و جلوی آینه‌ای قدی با قاب چوبی ظریف و زیبایی که در گوشه‌ای دیگر از پذیرایی بود رفتم. نگاهی به سر تا پایم انداختم و لبخندی پر لذت به لباس‌های خوش رنگم زدم. پس از چند ثانیه چشمم از تصویرم در آینه گرفتم و به سمت در کلبه رفتم. نفسی عمیق کشیدم که برای دوشیدن شیر گاو آمادگی لازم را کسب کرده باشم. در را باز کردم و با دیدن خاله کوکب که منتظر من ایستاده بود، گفتم:

-آماده شدم.

خاله کوکب نگاهش را از دشت گرفت و سرش را به سمت من چرخاند. سر تا پایم را با نگاهی پر تحسین از نظر گذراند و با لبخندی از رضایت به من نگاه کرد و گفت:

-عالی شدی!

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنونم!

در جوابم تنها لبخندش را پررنگ‌تر کرد و سرش را به سمت دیگری چرخاند. دو قدمی برداشت و گفت:

-دنبالم بیا.

به دنبالش به راه افتادم و تا میانه‌های آن دشت را در لابه‌لای فضای مه آلودی که حس حضور در دنیای دیگری را می‌داد، قدم برداشتم. اگر از صدای لذت بخش خرد شدن چمن‌ها و علوفه‌ی ترد و تازه زیر پایم و هوای پر رطوبت خنک و با طراوتی که تا عمق ریه‌هایم را نوازش می‌کرد هم می‌گذشتیم، آن زمین سبز یکدست با بوی خوش

سبزی‌های تابستانی که در فضا پیچیده بود و با صدای دل انگیز آب جاری در رودخانه‌ای که در وسط آن جریان داشت، آدم را وادار می‌کرد به حضور در بهشت اعتراف کند. همچنان که گوش‌هایم به آواز بلبل‌ها و صدای نسیم ملایمی که می‌وزید عادت کرده بودند، آهسته زیر ل**ب زمزمه کردم:

-در نوازش های باد، در گل لبخند دهقانان شاد... در سرود نرم رود، خون گرم زندگی جوشیده بود... نوشخند مهر آب، آبشار آفتاب، در صفای دشت من کوشیده بود،... شبم آن دشت، از پاکیزگی، گویا خورشید را نوشیده بود...
(شعری از فریدون مشیری)

-از این طرف بیا بهناز جان.

از دنیای حس خوبی که تمام وجودم را تازه کرده بود بیرون آمدم و سرم را بالا آوردم. آن سالن طولانی با سقفی چوبی که خاله کوکب در آن را باز کرد به نظر می‌آمد که آخور باشد. به دنبال خاله کوکب وارد سالن شدم و با دیدن گاوها و گوسفندهایی که در بخش‌های چوبی مخصوص خودشان مشغول علف خوردن بودند، مطمئن شدم که به آخور تشریف فرما شدیم. اگر از بوی خوش فضولاتشان صرف نظر می‌کردیم، صدای زیبا و گوش نواز موموی گاوها و بع بع گوسفندها فضای دلچسبی از آخور می‌ساخت. هر چند شاید از نظر خیلی‌ها دلچسب نباشد ولی برای من صدای آوازشان جذاب بود. والا و بلا صدایشان از خیلی از خواننده‌های بی شمار پاپ امروزی بهتر بود.

همچنان که پشت سر خاله کوکب قدم برمی‌داشتم به گاوهای بزرگ و چاقشان که صدای زنگوله‌های آویخته به گردنشان آدم را به یاد دوچرخه‌های شیرفروش‌های سیار زمان کودکی‌مان می‌انداخت، نگاه می‌کردم. الحق گاو هم با آن چشمان درشت و

صدای کلفت و پر ابهت موجود جذابی است که تنها اگر کمتر دهان می‌جنباند و کمی وزن کم می‌کرد بی‌شک از خیلی از بازیگرهای هالیوودی هم پرترفدارتر می‌شد. ناگهان با کف دست بر پیشانی‌ام کوبیدم که دیگر از این فکرهاى چرند نکندم.

بالاخره خاله کوكب يكى از دره‌هاى چوبى کوتاه نرده‌اى جلوى يكى از بخش‌هاى پر از گاو را باز کرد و رو به من گفت: از اون سطل‌هاى فلزى اون جا يكى بيار اينجا.

نفسى عميق كشيدم و به سمتى كه گفت رفتم و يكى از پنج سطل فلزى بزرگ گوشه‌ى آخور را برداشتم. راهى همان بخشى كه در آن باز شده بود شدم و وارد شدم. بين تعداد كمى گاو كه همگى مشغول دهان جنباندن بوده و اصلا توجهى به اطراف نداشتند، رفتم و به خاله كوكب كه روى چهارپايه‌اى کنار يكى از گاوها نشسته بود، نزديك شدم. به نيم مترى كنارش كه رسيدم گفتم:

-خب اول بذار من انجام بدم كه ياد بگيرى، بعد خودت انجام بدى.

لبخندى زدم و با شوق گفتم:

-باشه!

سطل را از دستم گرفت و زير پستان گاو گذاشت. كنارش روى زمين نشستم و دقيق حركات دستش را زير نظر گرفتم.

-خب واسه دوشيدن شير گاو سه تا راه هست ولى چون تو تازه‌كارى آسون‌ترين راه رو كه گاو هم درد كمترى داشته باشه رو بهت ياد ميدم.

انتهائى پستانك‌هاى گاو را بين انگشتان اشاره و شصتس فشرد و از بالا به پايين كشاند و سپس هر دو دستش رو دور پستانك‌هايش مُشت بسته كرد و با فشارى كه

آورد، شیر مثل فواره از آن دو پستانک بیرون جهید و در سطل ریخت. کف هر دو دستم را با هیجان بر هم کوبیدم و با شوقی فراوان گفتم:

-وای چه هیجان انگیز!

خاله کوکب خنده‌ای کوتاه سر داد و گفت:

-هنوز که چیزی هم نگفتم!

نیشم را تا بناگوشم باز کردم و گفتم:

-تقریبا یاد گرفتم.

خاله کوکب لبخندی زد و گفت:

-ولی باید با احتیاط با انگشتای شست و سبابه‌ت پستانکش رو فشار بدی وگرنه درد اذیتش می‌کنه و بهت لگد می‌زنه.

ل**ب برچیدم و با صدایی آهسته گفتم:

-آخی بچه‌م چقدر بامزه‌ست. دردش بیاد لگد پرت می‌کنه. باز پدرام فقط وقتی عصبانی می‌شد لگد پرت می‌کرد ولی موقع درد و مریضی مظلوم بود.

خاله کوکب کمی ریز خندید و گفت:

-خب اونا هم حق دارن دیگه. بالاخره یه جوری باید از خودشون دفاع کنن که آدمیزاد زیادی اذیتشون نکنه.

لبخندی زدم و گفتم:

-آره، حق دارن!

مکثی کردم و پس از آنکه لبخندم را عمیق تر کردم، گفتم:

-گوگولیای تپل مپلی.

خاله کوکب با نگاهش به یکی از گاوها در کنار من اشاره کرد و گفت:

-بیا بشین جلوی چشمم و شیر اون گاو رو بگیر راهنمایی ت کنم.

از روی زمین بلند شدم و به سمت همان گاو رفتم. با اشاره‌ی نگاه کوکب خانم از پشت سر گاو به او نزدیک نشدم که لگد پرانی نکند، لذا از جلوی سرش گذر کردم و کنارش بر زمین نشستم.

کوکب خانم با دیدن نشستنم خندید و با لحن بامزه‌ای گفت:

-بهناز جان سطل و چهار پایه برای خودت نیاوردی که!

شانه‌هایم را بالا و پایین انداختم و گفتم:

-خب من که نمی‌دونم کجا میشه پیداشون کرد!

لبخندی زد و گفت:

-همونجایی که این سطل رو آوردی یک انبار کوچیکی هست که از اونجا می‌شد چهار پایه و سطل واسه خودت بیاری.

مکثی کرد و دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید و افزود: حواس نمونده واسم که!

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-حواس من که بدون سطل می‌خوام شیر این تپلو بدوشم پرت‌تره که!

خاله کوکب خنده‌ای کوتاه کرد و گفت:

-خب پس من میرم برات بیارم.

از روی چهارپایه‌ی چوبی که بر آن نشسته بود بلند شد و بلافاصله بعد از بلند شدنش، من هم بلند شدم و تند گفتم:

-بشینید! خودم میارم.

-من میارم برات!

با چند قدم بلند به او نزدیک شدم و همچنان که لبخندم را غلیظتر می‌کردم گفتم:
-خودم میارم دیگه، بشینید.

زیاد طول نکشید که از آن انبار کوچک یک چهارپایه‌ی کوتاه با سطلی فلزی برداشتم و به نزد همان گاو والا مقام که قرار بود شیرش را بدوشم رفتم.

چهارپایه را کنار گاو گذاشته و رویش نشستم. سطل را هم زیرش گذاشتم و استخوان‌های انگشتان دستانم را دانه دانه، با صدای قرچ قروچی شکستم. گردنم را هم به راست و چپ حرکت دادم و سپس گفتم:

-حالا وقت هیجان!

خاله کوب پشت سرم ایستاد و گفت:

-خب حالا شروع کن ولی آهسته تا کار دستت بیاد.

سرم را به سمتش چرخاندم و پس از آنکه در جوابش لبخندی زدم، گفتم:
-چشم.

سپس سرم را دوباره به سمت گاو چرخاندم و دستانم را که از شدت هیجان و استرس می‌لرزیدند آهسته به پستانش نزدیک کردم. وقتی دستانم به چند سانتی متری

پستانک‌هایش رسیدند چشم بستم و نفسی عمیق کشیدم. زیر ل**ب چندین صلوات فرستادم که از شر لگد پرانی‌اش در امان باشم و سپس چشم باز کردم. دستانم را به آهستگی جلوتر بردم و به آرامی دور دو پستانکش مشت کردم. خاله کوکب با صدایی آهسته از کنارم گفت:

-خب حالا آروم بالاشونو با انگشتای شصت و سبابه‌ت فشار بده و بیار پایین، بعد دستتو مشت کن.

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم و گفتم:

-آماده‌ی عملیاتی گاو تپلی؟

گاو عزیز در جوابم موی بلندی سر داد که خاله کوکب را به خنده انداخت. لبخندی زدم و گفتم:

-خودشم که آماده‌ست.

با آنکه استرس داشتم، لبخندم از شدت هیجانم تا حد امکان عمیق‌تر شد و نیش تا بناگوش بازم را به نمایش گذاشت. نفسی عمیق کشیدم و زیر ل**ب گفتم:

-سه، دو، یک!

سپس آهسته همان کاری که خاله کوکب گفته و قبل از من انجام داده بود را عیناً تکرار کردم. با بیرون پاشیدن شیر گاو مثل فواره، لبخندم غلیظ‌تر شد و تپش قلبم از شدت شوق و هیجان بیشتر شد. در حالی که از شدت ذوق انرژی فراوانی به من تزریق شده بود که دلم می‌خواست صد بار بالا و پایین بپریم تا آن انرژی را تخلیه کنم، گفتم:

-تونستم! وای من تونستم! وای جای مامانم خالی که ببینه الان قابلیت‌هایی که اون نداره رو من دارم! وای من یک شیر دوش حرفه‌ای‌ام! وای من یک نابغه‌م!
همچنان که من تند و تند با شوق از خودم تعریف می‌کردم و سی، چهل کیلو هندوانه زیر بغلم می‌گذاشتم، خاله کوکب با خنده‌های ریزش به من پاسخ می‌داد.
حدودا یک ساعتی به کار جدیدی که از یاد گرفتنش بسیار مغرور و مشعوف شده بودم مشغول بودم، تا آنکه خاله کوکب گفت:

-بهناز جان بیا بریم نهار بخوریم.

با همان لبخند غلیظی که بر ل**ب داشتم به سمتش چرخیدم و گفتم:

-میشه نهار از این شیرایی که من دوشیدم بخوریم؟

خاله کوکب اول چشمانش را از تعجب گرد کرد و پس از چند لحظه ناگهان زیر خنده زد. پس از بند آمدن خنده‌اش گفت:

-خانوم نهار که شیر نمی‌خورن! انشالله فردا صبح از شیری که شما زحمتش رو کشیدین می‌خوریم.

با همان لبخندی که بر ل**ب داشتم گفتم:

-باشه.

-خب پس پاشید که بریم.

از روی چهارپایه‌اش بلند شد و سطلی که خودش از شیر آن گاو پر کرده بود را برداشت و در حالی که مرا ترک می‌کرد، گفت:

-بهناز جان زود بیا.

در جوابش "باشه" ای گفتم. کمی که از من دور شد، سطل زیر گاو تپل نازنینم را برداشتم و لبه‌اش را در دهانم گذاشتم. سطل را کمی کج کردم و از شیر آن کمی خوردم. با صدای خاله کوکب که گفت "با سطل چرا می‌خوری؟!" سریع سطل را روی زمین گذاشتم و به سمتش چرخیدم. خیسی دور ل**ب‌هایم نشان می‌داد به جز دهانم، کل صورتم از آن شیر خوشمزه نوش جان کرده بود.

نیشم را تا بناگوشم باز کردم و گفتم:

-آخه خیلی خوشمزه بود!

کمی ریز خندید و به سمت من آمد. دستمالی از کیسه‌ای که بر دامن سنتی‌اش بسته بود برداشت و صورتم را با آن پاک کرد؛ درست مثل مادری که صورت کثیف شده‌ی فرزندش را پاک می‌کند. سپس دستمال را از روی صورتم برداشت و در حالی که با لبخندی مهربان در چشمانم نگاه می‌کرد، گفت:

-فعلا ناهار بخوریم، بعدش همه‌ی شیرها مال شما.

در جوابش لبخندم را عمیق‌تر کردم و گفتم:

-مرسی!

بعد هم به دنبالش بلند شدم و سطل شیر را مثل یک گنج گران‌بها بغل کردم و به دنبالش راه افتادم. حین گذر از میان گاوهای آخور، ناگهان چشمم به یکی از گاوهای بزرگ سمت راستم افتاد که از نیم رخش به من نگاه می‌کرد. رنگ قهوه‌ای تیره‌ی پوستش و البته چشمان بسیار درشت و گردش مرا شدید به یاد دادیار می‌انداخت، گویی دادیار در لباس یک گاو جلویم ظاهر شده است. با همین فکر که از سرم گذر

کرد، دستم را روی دهانم گذاشتم و خندیدم. جای دادیار خالی که ببیند او را بعد از آن سنجاب، به یک گاو تشبیه کرده‌ام!

تا کلبه از آن دشت مثل بهشت رویایی، به دنبال خاله کوکب گذر کردم و پس از آنکه رسیدیم، خاله کوکب در را برایم باز کرد و اشاره کرد اول وارد بشوم. با آنکه بوی خوش و غلیظ برنج تازه پخته شده که از داخل می‌آمد مرا مدهوش کرده بود، گفتم:

-اول شما.

هر چند به قدری معده‌ام قار و قور می‌کرد که اصلا با صبر کردن راحت نبودم، طبق آموزه‌های مامان سعی کردم تعارف کنم و دختر خانم و با کمالاتی به نظر برسم. پس از خاله کوکب وارد شدم و به دو خانم هم سن خاله کوکب که لاغر بوده و پوست صورتشان به خاطر آفتاب سوختگی به سرخی تیره‌ای می‌زد و با آن لباس‌های محلی‌شان خیلی زیبا به نظر می‌رسیدند، سلام کردم. خاله کوکب مرا نوه‌ی یکی از آشنایانش به آن‌ها معرفی کرد. پس از سلام و احوالپرسی همگی بر سر سفره‌ای که در وسط پذیرایی آن خانه پهن شده بود، نشستیم. آنطور که از حرف‌هایشان به نظر می‌آمد آن دو خانم در کشاورزی و خاله کوکب در امور دام‌ها مشغول کار روزانه بودند. البته طبق گفته‌هایشان مدتی جمعیتشان کم است و این به دلیل رفتن تعداد زیادی از همکارانشان به شهر برای خرید و فروش است. من هم که زیاد از حرف‌هایشان که با لهجی غلیظ محلی‌شان بر زبان می‌آوردند، سر در نمی‌آوردم بیخیال کنجکاوی برای فهمیدن بیش از آنچه فهمیده بودم از زبان‌شان شدم و خودم را غرق لذت خوردن غذای خوش طعم و عطرشان کردم. پس از اتمام غذا در جمع کردن سفره کمک کردم و البته موفق شدم آشپزخانه‌ی کوچک آن کلبه‌ی از نظرم فوق العاده، با نمای کاملا چوبی‌اش

که به جز کابینت‌های چوبی قدیمی و انبوهی از قابلمه‌های مسی و رویی در دو گوشه‌اش تنها یک شیر و یک چاه در گوشه‌ای دیگر از آن بود را ببینم. با آنکه همگی‌شان اصرار داشتند من ظرف نشورم، لجوجانه برای آنکه در آن آشپزخانه‌ی قدیمی تجربه‌ی ظرف شستنم را به سوابق کاری‌ام اضافه کنم، ظرف‌ها را شستم.

پس از پایان کارم، از آشپزخانه بیرون رفتم و با دیدن خاله کوکب که تنها و ساکت روبه‌روی همان تابلوی نقاشی که چند ساعت پیش مرا محو خود کرده بود ایستاده بود و همچنان که نگاهش به تابلو بود، فکرش در جای دیگری سیر می‌کرد. با چند قدم بلند به او نزدیک شدم و در یک متری‌اش ایستادم. صدایم را نمایشی صاف کردم و گفتم:

-خاله کوکب...

نگاهش را از تابلو گرفت و سرش را به سمت من چرخاند. لبخندی به رویم زد و گفت:
-خسته نباشی بهناز جان! فکر کنم حسابی خسته شدی.
لبخندی زدم و گفتم:

-اونقدرها هم خسته نشدم. میگم خاله کوکب یک سوالی ازتون بپرسم؟
لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:
-پرس جانم؟

با نگاهم به تابلوی نقاشی اشاره کردم و گفتم:
-می‌دونید این نقاشی رو کی کشیده؟

لبخندش را عمیق تر کرد و گفت:

- شما نقاشش رو می شناسید.

ابروهایم از شدت تعجب بالا رفتند و گنگ پرسیدم:

-چی؟! آخه از کجا باید بشناسم!؟

با دستش به مبل های چوبی پذیرایی اشاره کرد که روی آنها بنشینیم. من هم بی هیچ حرفی به دنبالش به سمت مبل ها رفتم و روی مبلی کنار خاله کوکب نشستم. خاله کوکب نگاهش را به نقاشی دوخت و گفت:

-من خودم هم نقاشش رو زیاد ندیدم ولی می دونم از وقتی بچه هاشون ترکشون کردن دیگه نقاشی نکشیدن. هر چند شوهرشون هم زیاد اصرار کردن نقاشی کشیدن رو ادامه بدن ولی خانوم اونقدری بچه هاشون رو دوست داشتن که بعد از رفتن بچه هاشون دیگه نتونستن مثل گذشته کارهای مورد علاقه شون مثل نقاشی و خیاطی، به خصوص نقاشی که خیلی دوست داشتن رو انجام بدن.

آهی کشیدم و گفتم:

-واقعا وحشتناکه آدم علاقه ش رو رها کنه؛ به هر دلیلی هم که باشه بازم وحشتناکه...

خاله کوکب با حرکت سرش به پایین حرف مرا تایید کرد. کمی سکوت بینمان جاری شد که ناگهان با چیزی که به یاد آوردم گفتم:

-خب چرا گفتین من این نقاش رو می شناسم!؟ من از کجا باید اون خانوم رو بشناسم!؟

خاله کوکب سرش را به سمتم چرخاند و پس از آنکه لبخند ملیحی به رویم زد، گفت:

-مادر بزرگتون نقاش همه‌ی این نقاشی‌ها بودن.

چشمانم تا حد امکان گرد شدند و با ناباوری گفتم:

-چی؟! مگه ممکنه؟! اصلا اگر اینطوره چرا تا حالا ندیدم مادر بزرگ نقاشی بکشه؟!!

اصلا اگر این نقاشی‌ها رو مادر بزرگ من کشیده چرا باید اینجا باشن؟! چرا نباید خونه‌ی خودشون باشه?!!

خاله کوکب لبخند غمگینی زد و گفت:

-مادر بزرگ و پدر بزرگتون خیلی وقت پیش اینجا کار می‌کردن. اونا هم کشاورز بودن و این کلبه رو پدر خان به پدر بزرگ و مادر بزرگتون داده بودن اما اون‌ها چون اینجا مدرسه نداشت برای اینکه بچه‌هاشون بتونن برن مدرسه رفتن روستا. البته هر از گاهی به اینجا سر می‌زدن ولی دیگه برای زندگی اینجا نبودن.

سرم را پایین انداختم و به فکر مادر بزرگ فرو رفتم. چرا در خانه‌ی آن‌ها هیچ اثری از نقاشی‌های مادر بزرگ نبود؟! مگر نه اینکه باید در خانه‌ی خودشان هم اثری از هنر مادر بزرگ باشد?!!

-بعد از رفتن بچه‌هاشون به تهران دیگه نقاشی نکشیدن و همه‌ی نقاشی‌هاشون رو به ما هدیه کردن. شما هم برای همین این رو نمی‌دونستید، چون شما سال‌ها بعد از رفتن بچه‌های خانوم بزرگ از خونه‌شون، به دنیا اومدید.

نگاهم را به چشمان خاله کوکب که مغموم به نظر می‌رسیدند کشاندم. نفسی عمیق کشیدم و لبخندی عمیق زدم. با صدایی آهسته زمزمه کردم:

-من کاری می‌کنم که مادر بزرگ دوباره نقاشی بکشه، مادر بزرگ من یک نقاش فوق العاده‌ست ولی من تا حالا خبر نداشتم!

سپس سرم را پایین انداختم و گفتم:

-دادیار شما رو از کجا می شناسه؟

-آقا دادیار از دوستان دوره‌ی دانشگاه پسر خان هستند. خیلی اتفاقی از عکسی که از خانوم بزرگ شما نشون دادن متوجه شدیم که ایشون پزشک خانوم بزرگ اند.

اخمی غلیظ به ابروهایم فرم داد و با عصبانیت گفتم:

-چشمم روشن! دادیار عکس مادر بزرگم رو توی گوشیش داره؟!

مثل مردی مذهبی که برای زنش رگ غیرتش برانگیخته می شود حرص می خوردم که واقعا هم صحنه‌ی جالبی بود ولی من دلم نمی خواست دادیار بیش از حد در زندگی مادر بزرگ نفوذ کند و در نهایت پس از اتمام دوره‌ی طرح کارآموزی اش مادر بزرگ را ترک کند تا مادر بزرگ از قبل هم ناراحت تر بشود.

خاله کوکب در جوابم لبخندی زد و گفت:

-آخه تعریف خانوم بزرگ رو زیاد کرده بودن و واسه همین من کنجکاو شدم ایشون رو ببینم، برای همین ازشون عکس گرفتن و بعدا به من نشون دادن.

دستم را بالا بردم و گفتم:

-در هر صورت حق نداره عکس یک بانو رو همراه داشته باشه! اونم بانویی که من خیلی روشون حساسم!

خاله کوکب در جوابم خنده‌ای سر داد و گفت:

-از دست تو بهناز جان!

لباس های محلی ام را تند پوشیدم و از کلبه بیرون رفتم. به محض ورودم به دشت، دور خودم چرخیدم و همچنان که رقصان گام برمی داشتم با صدایی بلند ترانه‌ی دوران مهد کودکم را می خواندم:

-خوشحال و شاد و خندانم، قدر دنیا رو می دانم، دست بزنم من...

با شوق و انرژی کف دستانم را به هم کوبیدم و سپس افزودم:

-پا بکوبم من...

پاهایم را محکم بر زمین کوبیدم و ادامه دادم:

-چون شاد و خندانم...

تا رسیدن به آخور برای خودم همین ترانه را خواندم و خوشان خوشان راه رفتم. با ورودم به آخور گفتم:

-خب گاوهای عزیز، سلام!

جمعی از آنها با صدای موموی بلندی که سر دادند از من استقبال گرمی کردند، بقیه هم سکوت کردند تا صدای من در گوش و ذهنشان تثبیت شود. معلوم بود همگی شان مرا خیلی دوست داشتند.

به سمت گاوی که دو روز پیش که برای اولین بار او را دیدم و هنوز هم از نظرم خیلی شبیه دادیار است رفتم. موبایلم را از کیسه‌ی کوچک کنار دامنم بیرون آوردم و با دادیار تماس گرفتم. تصمیمم برای حرف زدن با او خیلی قطعی بود و البته شک هم نداشتم که برای آنکه از شر تماس‌های شبانه‌ی من راحت شده و خوب بخوابد، مرا به اینجا فرستاده اما با این حال حاضر بودم او را ببخشم و با او تماسی بگیرم؛ هر چند او در این مدت چند باری با من تماس گرفت ولی چون به طور نمایشی با او قهر بودم،

تماس هایش را رد کردم. پس از آنکه تماس گرفتم، پس از دو بوق جواب داد و با صدای پر انرژی و بشاشش گفت:

-سلام لنگی! چطوری؟

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام کیسه کش! من خوبم، خودت چطوری؟

با انرژی بیش از پیش جواب داد:

-عالی ام! جواب تماس های من رو نمیدی که، عوضش خودت زنگ می زنی سورپرایز می کنی.

لبخندی پر شیطنت بر لبم شکل گرفت و گفتم:

-از کجا می دونستی برات سورپرایز دارم؟

سریع پرسید:

-واقعا؟! چه سورپرایزی داری؟!

کمی ریز خندیدم و گفتم:

-خب حدس بزن.

کمی مکث کرد و سپس گفت:

-لابد می خوای به پاس تشکر از اینکه تو رو فرستادم وسط بهشت وقت بگذرونی، من رو یک رستوران خوب توی ساری مهمون کنی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- عمرا پول خرجت کنم!

کمی خندید و گفت:

- آره راست میگی! یادم رفته بود تمام داراییت یک پیکان و یک تنبانه.

بعد هم قهقهه‌های سر داد. خیلی ریلکس در جوابش گفتم:

- من که به دارایی‌هام راضی‌ام. حالا می‌خوای بدونی سورپرایزت چیه؟

به سرعت جواب داد:

- آره که می‌خوام، بگو ببینم چیه!؟

به گاوی که نیمه‌ی دوم سیب دادیار بود نزدیک شدم و گفتم:

- من اینجا همزاد تو پیدا کردم.

با گنگی گفت:

- همزاد!؟

- آره همزاد! اصلا فتوکپی خودته. چشمات و رنگ موهاش! بیا یک سلام و احوالپرسی

باهش بکن.

موبایلم را از گوشم فاصله دادم و روی اسپیکر زدم. دستم را هم زیر گردن گاو همزاد

دادیار بردم و آهسته در کنار گوشش گفتم:

- به همزاد سلام کن تیلی.

از نیم رخش با آن چشمان درشتش نگاهی به من انداخت ولی هیچ صدایی جز جویدن محتویات دهانش در نیامد. پس از چند لحظه صدای دادیار از اسپیکر در آمد:

-چی شد پس؟

پوفی کشیدم و با دستم روی سر آن گاو لوس را نوازش کردم و آهسته ملتمسانه گفتم:

-بهش سلام کن دیگه، منو ضایع نکن عزیزم!

دو ثانیه‌ای گذشت که صدایی از او در نیامد. تقریباً ناامید شدم و تصمیم گرفتم موبایلم را از دهانش فاصله بدهم که ناگهان صدای موموی بلندش در آمد. با لبخندی از رضایت به هنرنمایی‌اش نگاه کردم و سپس گوشی را به گوشم چسباندم. با شیطننت گفتم:

-فقط صدای همزادت از صدای خودت خیلی پر ابهت‌تره.

با آنکه فکر می‌کردم خشمگین خواهد شد، در اوج آرامش جواب داد:

-خب پس بذار صدای همزاد خودتو برات در بیارم.

نفسی عمیق کشید و تند و با ریتم خاصی گفت:

-ئی ئی ئو ئو ئی ئی...

چشمانم از تعجب گرد شدند و با ناباوری گفتم:

-وای تو چقدر خوب صدای میمون در میاری! نکنه قاطی میمونای باغ وحش بزرگ شدی!

-باغ وحش مال شما بچه سوسولاست، ما مثل تارزان توی جنگل زندگی کردیم و در
ضمن...

مکثی کرد و سپس افزود:

-صدای همزاد تو خوب می شناسی ها!

پوفی کشیدم و با لحنی پر حرص گفتم:

-میمون خودتی که بلدی صداشو دربیاری!

-والا قیافتاً که تویی. صدا رو که همه بلدن دربیارن.

-والا قیافه‌ی تو که بیشتر...

قبل از آنکه حرفم تمام بشود خاله کوکب که مرا دید صدایم زد:

-بهناز جان بیا اینجا که امروز برای اصطبل هم یونجه ببری.

موبایلم را از دهانم فاصله دادم و با صدای بلندی گفتم:

-الان میام خاله.

سپس دوباره گوشی را به صورتم چسباندم و گفتم:

-حالا واسه بعد دارم برات.

خنده‌ای سر داد و گفت:

-فعلا که خودت توی مخمسه‌ای. بعدا می بینمت.

پر حرص غریدم:

-خداحافظ.

-خدانگهدار.

موبایلم را در کیسه‌ی روی دامنم انداختم و بلند شدم. به سمت خاله کوکب که در انتهای آخور ایستاده بود رفتم. هر چه به او نزدیک‌تر می‌شدم لبخند عمیق‌تر می‌شد. خیلی خوشحال بودم که قرار بود طبق خواسته‌ی من مرا به اصطبل ببرد تا اسب‌ها را ببینم و واقعا هم جای خوشحالی داشت.

به دو متری اش که رسیدم، رویش را از من برگرداند و گفت:

-دنبالم بیا.

از در انتهایی آخور خارج شد و منم به دنبالش بیرون رفتم. پس از گذر از بخش کوچکی از دشت، به اصطبل رسیدیم. با دیدن اسب‌های کوچک و بزرگ پشت نرده‌های چوبی که اغلب ورزیده به نظر می‌رسیدند نیشم تا بناگوشم باز شد و نگاه پر لذت بینشان چرخ خورد. همچنان که در بهشت قدم برمی‌داشتم ناگهان چشمم به یکی از اسب‌ها که جدای از بقیه در قسمت انتهایی اصطبل بود، افتاد. با قدم‌هایی آهسته به او نزدیک شدم و چشمانم را بیش از پیش گرد و غرق لذت کردم. آن اسب قهوه‌ای روشن با لک‌های شرابی بر پوستش و یال و دم شرابی اش به قدری زیبا بود که باعث شد من مثل پسرهایی که برای دخترهای دلبر سوت می‌زنند، برایش سوتی بلند بزنم. بالاخره تمام فاصله‌ی بینمان را طی کردم و به آن ملکه‌ی زیبایی در پوست یک اسب رسیدم. سرش را بالا آورده و صدایی از خودش در آورد که به نظرم معنایش این بود که او هم مرا دوست دارد. جلوتر رفتم و دستم را روی سرش گذاشتم که سرش را کنار کشید. اخمی کردم و زیر ل**ب غریدم: پررو! از خداتم باشه خواستم نوازشت کنم!

خاله کوکب کمی خندید و همچنان که به من نزدیک‌تر می‌شد گفت:

-یه خرده حساسه، آخه اسب دختر خان هست و حسابی لی لی به لالاش گذاشتن.

به سمت خاله کوکب چرخیدم و گفتم:

-نمیشه منم یه بار سوارش بشم؟

چشمانش از تعجب گرد شدند و با نگرانی گفت:

-نه بهناز جان! اصلا فکرشم نکن چون دختر خان خیلی روی اسبشون حساس اند!

مغموم سرم را پایین انداختم و آه کشیدم. با لحنی پر از غم گفتم:

-دختر خان هم نشدیدم که بابامون به جای پیکان قراضه‌ش یکی از این اسب‌های

خوشگل بهمون بده!

خاله کوکب به سمتم آمد و در نیم متری ام ایستاد. دست گرمش را روی شانهام

گذاشت و گفت:

-بهناز جان.

نگاه از زمین گرفتم و آهسته سرم را بالا آوردم. در چهره‌ی مهربان و شادابش دقیق

شدم و گفتم:

-جانم؟

لبخندی را که بر لب داشت عمیق‌تر کرد و گفت:

-شاید خیلی از چیزایی که دوست داری رو نداشته باشی ولی فراموش نکن هنوزم تو

زندگیت چیزایی داری که می‌تونی دوستشون داشته باشی، بدون اینکه به فکر

جایگزینی براشون باشی؛ از همشون مهم‌تر هم خودت؛ تک تک اجزای وجود خودت

هستند. تو می‌تونی قلبت رو، دستات رو، پاهات رو، چشمت رو، گوش‌هات رو و بقیه‌ی

اعضای بدنت رو به علاوه‌ی روحت که می‌تونی زیبا شکلش بدی رو دوست داشته باشی. با این همه دارایی‌هایی که داری، چه نیازی هست به این‌که هر چیز دیگه‌ای رو که دوست داری، داشته باشی!؟

هر دو سمت لبم را به بالا کش دادم. پس از نمایان شدن لبخندم گفتم:
-حق با شماست! بریم آخور که دلم واسه گاوها تنگ شد.

روی چمن‌های سبز دشت دراز کشیده بودم و نگاهم را به ابرهای آسمان دوخته بودم. هوای با طراواتی که پوست صورتم را نوازش می‌کرد لبخند بر لبم آورد.

-باورم همیشه آخرین روزیه که اینجام!

چشم بستم و به صدای جریان آب رودخانه‌ای که کنارم بود گوش سپردم. این پنج روز واقعا فرای تصورم به من خوش گذشت. دادیار هم که به قول خودش تصمیم داشت مرا تنبیه کند، با فرستادنم به این بهشت، بیش از تنبیه مرا پاداش داد.

چقدر دلم می‌خواست این لحظات آخر را از حضور در این دشت لذت ببرم ولی هر چقدر هم لذت می‌بردم کم بود چرا که شک نداشتم به زودی شدید دلتنگ خواهم شد.

-بهناز جان این تلفنت زنگ می‌خوره.

با صدای خاله کوکب چشم باز کردم و سرم را به سمت کلبه چرخاندم. از جلوی در کلبه برایم دست تکان می‌داد که به نزدش بروم. بلند شدم و دوان دوان به سمتش رفتم. به نزدیکی کلبه که رسیدم، با صدایی نسبتا بلند گفتم: اومدم.

موبایلم را به دستم داد و گفت:

- تا شما با تلفن حرف می‌زنید من یه سر میرم آخور.

لبخندی زدم و گفتم:

-باشه.

صفحه‌ی گوشی‌ام را با ضربه‌ای که بر تک دکمه‌اش زدم، روشن کردم ولی شکل یک باتری بزرگ با علامت ضربدر قرمز رویش نمایان شد و سریع خاموش شد. نفسم را پر حرص با فوتی پر زور بیرون فرستادم و گفتم:

-اینم وقت گیر آورده واسه شارژ تموم کردن!

به سمت خاله کوب که حالا دو متری از من دور شده بود چرخیدم و گفتم:

-خاله می‌دونید شارژر گوشی‌م کجاست؟

به سمتم چرخید و گفت:

-همون مار سیاه؟

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-آره همون. از دیشب هر چی دنبالش گشتم پیداش نکردم.

کمی فکر کرد و پس از چند ثانیه گفت:

-فکر کنم روی طاقچه‌ی پذیرایی بین گلدون‌ها باشه.

"آهان" ی گفتم و سپس افزودم:

-مرسی.

-خواهش می‌کنم خانوم.

رویمان را از هم برگردانیدیم و همچنان که خاله کوکب به سمت آخور رفت، من وارد کلبه شدم. به دنبال شارژر دادیار که تنها راه نجات من از بی‌موبایلی در اینجا بود گشتم. بالاخره آن را روی طاقچه یافتم و برش داشتم. لبخندی به آن زدم و گفتم:

-خاله کوکب هنوزم بهت می‌گه مار سیاه!

کمی ریز خندیدیم و دو شاخه‌اش را به تنها پریز پذیرایی وصل کردم. همچنان که موبایل در حال شارژ بود آن را روشن کردم. با دیدن تماس‌های ناموفق دادیار، لبخند بر لبم ماسید و زیر ل**ب گفتم:

-هم دلم واسه مادر بزرگ و خونه‌ش تنگ شده، هم دلم واسه اینجا تنگ میشه! این چه وضعیه آخه!؟

انگشتم را روی اسم آلوین دادی نگه داشتم و تماس گرفتم. گوشی را به گوشم چسباندم و به صدای بوق‌های متوالی گوش کردم. بعد از سه بوق با صدای بشاش و شادابش جواب داد:

-به به چه عجب تماسی گرفتید بانوی لُنگی لباس!

-اولا سلام، دوما من همیشه فرصت پاسخگویی رو ندارم.

-باشه خانوم پر مشغله!

-خب بگو چی کار داشتی؟

-زنگ زدم بگم من نیم ساعت دیگه می‌رسم اونجا. لباس بیوش و آماده باش.

-مادر بزرگ عصر می‌رسه روستا.

-حالا عیب نداره تو یه کم زودتر بررسی.

در جوابش سکوت کردم که ناگهان گفت:

-نکنه دلت واسه اونجا تنگ میشه؟! هان!؟!

-خب مگه چه عیبی داره که دلم واسه اینجا تنگ بشه!؟!

پوفی کشید و گفت:

-عیبش اینه که قرار بود من تو رو مجازات کنم ولی مثل اینکه اونجا بهت خوش گذشته!

لبخندی زدم و با لحنی پر غرور گفتم:

-تو عمرا بتونی کاری کنی که اینجا به من خوش نگذره.

با لحنی پر شیطنت گفت:

-چرا یه کاری می تونم بکنم.

-نه بابا! بگو ببینم فکر می کنی چه کاری ازت برمیاد؟

با شیطنتی بیش از پیش گفت:

-اینکه مامانت هم بیاد اینجا و تو باز گوش بشی واسه غر!

-هی! تو از کجا می دونستی مامانمو به چه اسمی توی گوشیم سیو کردم!؟!

با لحن پیروزمندانه ای گفت:

-ماییم دیگه!

کمی مکث کرد و سپس گفت:

-خب من دارم رانندگی می کنم، نیم ساعت دیگه می بینمت.

-باشه، فعلا.

-فعلا.

تماس خاتمه یافت و من که می دانستم شدید دلتنگ این کلبه و این دشت خواهم شد، با بی حوصلگی موبایل را بر طاقچه گذاشتم و کمی در کلبه قدم زدم. قطعا دلم برای بوی خوب چوب نم دار این کلبه شدید تنگ خواهد شد. جلوی آن تابلوی نقاشی که جزء زنده ترین تصاویری بود که در کل زندگی ام دیده بودم، ایستادم و در چشمان آن زن که خیلی نزدیک به خودم حسش می کردم محو شدم. آخر چطور می توانستم باور کنم مادر بزرگم تا این حد هنرمند بوده است و از غم دوری فرزندانش نقاشی را کاملا کنار گذاشته است!

به قدری غرق آن نقاشی و فکر کردن به مادر بزرگ شدم که نفهمیدم چطور زمان گذشت و با صدای ضربه ی دستان کسی بر در کلبه از فکر بیرون آمدم. سرم را به طرفین تکان دادم و به سمت در رفتم.

پس از باز کردن در، نگاهم روی چشمان درشت فندقی دادیار ثابت ماند. به طرز عجیبی حس کردم دلم برای آن یک جفت فندق آتش پاره تنگ شده بود.

-سلام عرض شد.

نگاهم به لبخند پر شیطنتش افتاد و با اخم گفتم:

-علیک سلام! زیادی زود رسیدی ها!

با دستش در را به داخل هل داد و گفت:

-خیلی هم به موقع رسیدم.

دستم را از روی در برداشتم و چند قدم عقب‌تر رفتم.

-من می‌خوام بیشتر پیام اینجا.

چند قدم به سمتم آمد و در نیم متری جلویم ایستاد. لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-میای! اما الان باید بری خونه.

نگاهش را با لذت از بالا تا پایین و از پایین تا بالا بر سر تا پایم چرخ داد و گفت:

-لباس محلی خیلی بهت میاد!

سپس نگاهش را به چشمانم کشاند و افزود:

-ولی الان باید لباس عوض کنی!

پوفی کشیدم و گفتم:

-باشه بابا! برو بیرون لباس عوض کنم.

لبخندش را با شیطنت غلیظ‌تر کرد و گفت:

-هستیم اینجا.

اخمم را غلیظ‌تر کردم و هر دو دستم را بر کمرم گذاشتم. پوفی کشیدم و گفتم:

-برو بیرون ببینم! راحتی‌ها!

از من فاصله گرفت و روی یکی از مبل‌های چوبی نشست. نگاهش را به پنجره کشاند

و گفت:

-برو آشپزخونه لباس عوض کن. بعدشم بریم از خاله کوکب خداحافظی کنیم.

کف دستم را بر پیشانی ام کشیدم و گفتم:

-خیلی رو داری به خدا!

-نه به اندازه‌ی تو!

پر حرص پوفی کشیدم و به سمت میز کوچک گوشه‌ی پذیرایی که لباس‌های روز اولم روی آن تا شده قرار داشتند، رفتم. لباس‌ها را برداشتم و غرولند کنان برای بی‌ملاحظگی دادیار به آشپزخانه رفتم. لباس عوض کردن را زیاد طول ندادم و به پذیرایی رفتم. دادیار همچنان بر همان مبل نشسته و به پنجره خیره شده بود. فکر کنم بهشت او از تمام این کلبه و این دشت همین بود که بر آن مبل بشیند و به پنجره چشم بدوزد.

صدایم را صاف کردم که سرش به سمتم چرخید. به دستانم که لباس‌های محلی ام را محکم با آن‌ها نگه داشته بودم نگاه کرد و گفت:

-مثل اینکه نمی‌خوای این لباس‌ها رو بیخیال بشی!

مثل بچه‌ها پا بر زمین کوبیدم و گفتم:

-نخیر نمی‌خوام!

لبخندی زد و گفت:

-ولی اون لباس مال تو نیست بهناز!

-اما خاله کوبک گفت قابلمو نداره!

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-اون تعارف کرده، تو باید قبول کنی؟

-خب تعارف اومد نیومد داره دیگه! منم که دروغ ندارم پس میگم چون دوستش دارم
برش می دارم.

دادیار خنده‌ای سر داد و گفت:

-تو دیگه نوبرشی!

لبخندی عمیق زدم که نیشم تا بناگوشم باز شد و گفتم:

-خب پس برش داشتم. بریم از خاله کوکب خداحافظی کنیم و بریم.
-بریم.

از روی مبل بلند شد و با قدم‌هایی تند به سمت در کلبه رفت. در را باز نگه داشت و
نگاه منتظرش را به من دوخت. من هم که از عذاب دادنش لذت می‌بردم با سرعتی که
از شدت آهستگی با یک بچه لاک پشت برابری می‌کرد به سمت در راه افتادم. پس از
چند لحظه دادیار پر حرص نفسش را با فوت بیرون فرستاد و گفت:

-می‌بینی منتظرتم‌ها! حالا هی لفتش بده!

لبخندم را غلیظتر کردم و گفتم:

-من دوست دارم با آرامش قدم بردارم.

در را رها کرد و با قدم‌های سریعش به سمتم آمد. آستین مانتویم را با دستش گرفت و
مرا تا آخور دنبال خودش کشاند. با ورودمان به آخور نگاهم به همان گاوی که هنوز هم
از نظرم همزاد دادیار بود افتاد و با ذوق گفتم:

-دادیار اوناهاش! نگاهش کن!

دادیار که با چشمانش به دنبال خاله کوکب می‌گشت، با این حرف من متوقف شد و نگاهش را به من کشاند. رد نگاهم را دنبال کرد و به آن گاو همزادش چشم دوخت. با بی تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-خب چیه مگه؟ گاوی در میان گاوها.

همچنان که به آن گاو چشم دوخته بودم، با همان ذوق گفتم:

-این همون گاویه که گفتم همزادته، همونی که باهات از پشت تلفن حرف زد.

نفسی عمیق با صدای بلندی کشید و گفت:

-ا! نه بابا!

سرم را به سمتش چرخاندم و گفتم:

-آره بابا باور کن!

نگاهش را به چشمانم کشاند و لبخندی پر حرص زد و با لحنی که حرص خوردنش را خوب نشان می‌داد، گفت:

-حیف که اینجا جنگل نیست که میمون‌های همزادت رو نشونت بدم.

لبخندم را جمع و جور کردم و به جایش اخم را به صورتم راه دادم. نفسی عمیق کشیدم و پر حرص گفتم:

-اگه من میمونم که تو...

-خوش اومدید آقا!

با صدای خاله کوکب حرفم ناتمام ماند و سر هر دویمان به سمت خاله کوکب چرخید. خاله کوکب سطل به دست با همان لبخند مهربانش به ما نزدیک‌تر شد و گفت:

-دلمون برای بهناز جان تنگ میشه. از این به بعد زیاد با هم بیاید اینجا.

دادیار لبخندی به روی خاله کوکب زد و گفت:

-چشم، حتما. ببخشید اگر این مدت هم بهناز مزاحمتون شده بود.

خاله کوکب اخمی کرد و گفت:

-مزاحمت کجا بود؟! خیلی هم به ما کمک کرد و ممنونش شدیم. نگاه پر محبتش را

به من کشاند و لبخند دلنشینی به رویم زد.

دادیار در جواب خاله کوکب گفت:

-خب پس خوشحالم که تونسته کمکتون کنه...

مکثی چند ثانیه‌ای کرد که نگاه هر دویمان به سمتش کشیده شد. رو به خاله کوکب

لبخندش را کمی عمیق تر کرد و گفت:

-با اجازه تون دیگه بریم تا دیر نشده.

خاله کوکب معترضانه در جوابش گفت:

-آخه چه عجله‌ایه؟! بشینید یک چای براتون بیارم بعد برید.

با خوشحالی و شوق گفتم:

-آره یک چای هم بدید، دستتون درد نکنه خاله.

دادیار یک قدم به پهلویش طوری برداشت که به من نزدیک شد. با آرنجش سقلمه‌ای

به پهلویم زد و با لبخندی که بر ل**ب داشت، رو به خاله کوکب گفت:

-منظور بهناز اینه که بعدا برای چای خوردن مزاحم میشیم.

خاله کوکب به دادیار اخی کرد و با لحنی معترض گفت:

-خب الان یه فنجون چای خوردن چقدر وقت ازتون می‌گیره مگه؟

من هم که پهلویم از سقلمه‌ی دادیار بدجور درد گرفته بود با لبخندی مصنوعی رو به خاله کوکب گفتم:

-چون ممکنه مادر بزرگم زودتر برسه خونه، بهتره من هم زودتر برم که خونه رو آماده کنم ولی حتماً به زودی باز هم به دیدنتون می‌ایم.

دادیار لبخندی رضایتمندانه زد و گفت:

-حتماً هم می‌ایم. شک نکنید.

خاله کوکب به ناچار لبخند کمرنگی زد و گفت:

-هر طور صلاح می‌دونید ولی منتظرتونیم که بازم بیاید.

دادیار لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-انشالله به زودی باز هم همدیگر رو می‌بینیم.

من هم با لبخند عمیق‌تر شده‌ام گفتم:

-منم می‌ام به زودی. هم شما و هم اینجا رو خیلی دوست دارم.

با نگاهم به لباس‌هایی که در دستم بود اشاره کردم و افزودم:

-با اجازه‌تون این لباس‌ها رو هم می‌برم که خیلی قشنگ اند و دوستشون دارم.

خاله کوکب لبخند سخاوتمندانه‌ای زد و گفت:

-قابل تو نداره که بهناز جان! ببر، بیوش و ازش لذت ببر.

چند قدم به خاله کوکب نزدیک شدم و بو*س*ه*ای بر گونه‌ی راستش زدم. از او فاصله گرفتم و در حالیکه نگاهم را روی صورت مزین به لبخندش که زیر لایه‌ای از عرق، براق به نظر می‌رسید، چرخ می‌دادم لبخندی زدم و گفتم:

-ممنونم!

در جوابم لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-خواهش می‌کنم!

سپس نگاهش را بین من و دادیار به نوسان در آورد و گفت:

-خدا به همراحتون باشه، امیدوارم به زودی ببینمتون.

خداحافظی‌مان با خاله کوکب زیاد طولی نکشید و در نهایت هر دو سوار ماشین دادیار و راهی روستا شدیم. ده دقیقه‌ای از راه افتادن ماشین می‌گذشت ولی همچنان بینمان سکوت برقرار بود. بالاخره دادیار سکوت را شکست.

-خب یه چیزی بگو! از تو بعیده این همه وقت ساکت باشی و زبون درازی نکنی!

پر حرص نفسم را با فوت پر زوری بیرون فرستادم و گفتم:

-چیزی ندارم که بگم!

-حالا چرا عصبانی میشی!؟

سرم به سمتش چرخید ولی او نگاهش به جاده‌ی سرسبز مقابلش باقی ماند. با صدایی آهسته گفتم:

-می‌خوام بازم پیام اینجا.

لبخند بر لبش شکل گرفت و نیم رخش را ده برابر جذاب تر کرد. بی آنکه سرش را به سمتم بچرخاند گفت:

-میایم، شک نکن!

لبخندی از رضایت بر لبم شکل گرفت و چشم از او گرفتم. سرم را به سمت پنجره‌ی کنارم چرخاندم و همچنان که به فضای سبز آنسوی پنجره چشم دوخته بودم، گفتم:

-دادیار.

-بله؟

-تو می‌دونستی اون نقاشی‌های داخل کلبه رو مادر بزرگ کشیده؟

-آره. تو چه جوری فهمیدی؟

-خاله کوکب بهم گفت. من باورم نمیشه! آخه چطور ممکنه مادر بزرگ من تا این حد هنرمند بوده و به خاطر دوری از بچه‌هاش همه‌ی هنری که توش استعداد زیادی داشته و خیلی مورد علاقه‌ش بوده رو ول کنه؟!

ماشین را کنار کشید و متوقف شد. سرم را به سمتش چرخاندم و سوالی نگاهش کردم. چشم از فرمان گرفت و سرش را به سمت من چرخاند. نگاهش را به چشمان منتظرم دوخت و لبخند کمرنگی زد.

-می‌دوننی بهناز، آدم خیلی وقت‌ها علاقه و استعدادش رو به خاطر تاثیر شرایط محیطش روی احساساتش نادیده می‌گیره. مثالش خود تو! تو به خاطر تاثیری که پدر و مادرت روت داشتن نقاشی رو نادیده گرفتی و خانوم بزرگ هم به خاطر تاثیر غم دوری بچه‌هاش هنری رو که داشتن و البته بعد از اون حتی خودشون و زمان حالشون رو نادیده گرفتن.

آهی کشیدم و سرم را پایین انداختم. همچنان که با انگشتان دستانم بازی می‌کردم و نگاهم را متوجه آن بازی بیهوده کرده بودم، گفتم:

-کاش می‌شد این نادیده گرفتن به پایان برسه و آدم بتونه بی‌توجه به هر چیزی که دور و برش اتفاق می‌افته، اون کارهایی که خیلی دوست داره رو انجام بده.
-میشه!

چشم از دستانم گرفتم و سرم را بالا بردم. نگاهم را به چشمانش که پر از نور امید بودند دوختم و با لحنی که تنها باریکه‌ای از امید چشمان او را داشت گفتم:
-چطوری میشه!؟

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-با کمک کسی که این شرایط رو درک کرده میشه همه چیز رو از نو با هم شروع کرد.
-خب چجوری همچین کسی رو واسه مادر بزرگ پیدا کنم؟
-پیدا کنی؟! اون پیدا شده‌ست!

نگاهش را بر سر تا پایم چرخ داد و افزود:

-و الان دقیقا روبه‌روی من نشسته...

چشمانم از تعجب گرد شد و با انگشت اشاره‌ام به خودم اشاره کردم. با لحنی پر از شک و تردید گفتم:

-من رو میگی!؟

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و سرش را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت داد. آب دهانم را قورت دادم و ادامه دادم:

-اما من چطوری به مادر بزرگ کمک کنم؟! من خودم مدت‌هاست نقاشی حرفه‌ای رو رها کردم و تازه هیچ کدوم از نقاشی‌هام به خوبی نقاشی‌های مادر بزرگ نبودن!

دست گرمش را روی شانهم گذاشت و سرش را جلوتر آورد. وقتی صورتش به دوازده سانتی متری صورتم رسید، دو طرف لبش را به لبخندی بالا برد و گفت:

-بهناز تو تنها کسی هستی که شبیه خانوم بزرگی و شرایط مشابه‌شون رو تجربه کردی! تو تنها کسی هستی که مثل خانوم بزرگ از نقاشی سر درمیاری! تو هم می‌تونی خیلی بهتر و حرفه‌ای‌تر از قدیم نقاشی بکشی علاوه بر اینکه کمک کنی خانوم بزرگ با هنر مورد علاقه‌ش احساسات خوب و بدش رو به تصویر بکشه تا کمتر از احساسات منفی و غم و دردش عذاب بکشه. از نظر من تو تنها کسی هستی که به واسطه‌ی علاقه و استعداد مشترکت با خانوم بزرگ می‌تونی کمک کنی تا هر دوتون اوج لذت و خوشبختی رو دوباره ولی این بار در کنار هم حس کنید! خودت رو دست کم نگیر! تو تنها راه نجات خودت و خانوم بزرگ از این دنیای بی‌رنگ فعلی تون هستی!

پس از اتمام حرفش از من فاصله گرفت و نگاهش را به روبه‌رویش دوخت. دستش را از روی شانهم برداشت و ماشین را راه انداخت. چشم از او گرفتم و باری دیگر از پنجره‌ی کنارم به فضای سرسبز پوشیده شده با مه کنارم نگاه کردم. پس برای همین بود که مادر بزرگ از نقاشی‌های من خوشش می‌آمد و از من درخواست می‌کرد باز هم نقاشی بکشم! تنها دلیلش این بود که مادر بزرگ هم سر رشته‌ای در نقاشی داشت و برای همین از نقاشی‌هایم لذت می‌برد و همیشه مرا به نقاشی کشیدن تشویق می‌کرد! شاید واقعا حق با دادیار بود! شاید باید این بار که مادر بزرگ را می‌دیدم زندگی قشنگ مشترک جدیدی را برای هر دویمان آغاز می‌کردم! و جدای از همه‌ی آنچه دادیار گفت،

چه لذتی بالاتر از نقاشی کردن با مادر بزرگ و یاد گرفتن نقاشی از او می‌توانست باشد؟!

تمام راه فکر مشغول حرف‌های دادیار بود. مشکل بزرگ این بود که تمام امکانات نقاشی من در خانه‌ی مادر بزرگ یک دفتر نقاشی و یک جعبه مداد رنگی بود که شاید برای مادر بزرگ که زمانی نقاشی‌های رنگ روغن می‌کشیده است نقاشی با مداد رنگی در دفتر نقاشی حس جالبی به او ندهد! از طرفی چون از نقاشی‌های من با همان ابزار آلات محدود خوشش می‌آمد جای امیدی برای آغاز نقاشی‌اش با مدادرنگی و دفتر نقاشی قدیمی من وجود داشت.

- رسیدیم!

چشم از پنجره که اصلاً متوجه نشدم کی منظره‌ی آنسویش به کوچه‌ی خانه‌ی مادر بزرگ تغییر کرد گرفتم و سرم را به سمت دادیار چرخاندم. به رویم لبخندی زد و گفت:

- خیلی تو فکر بودی!

- آره، تو فکر حرفات بودم.

لبخندش عمیق‌تر و نگاهش کنجکاو‌تر شد و با لحنی پر ذوق گفت:

- خب؟

در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

- نمی‌دونم چطور بابت حرفای امروزت ازت تشکر کنم!

لبخندش را با شیطنت پررنگ‌تر کرد و با چشمانی که از شیطنت برق می‌زدند گفت:

-خب من عاشق مورد تشکر واقع شدنم! اما فعلا مهم اینه که به حرفام عمل کنی،
می کنی؟

لبخندم را غلیظتر کردم و گفتم: آره، می کنم حتما!

چشمکی به رویم زد و گفت:

-پس منتظر روزی ام که روی کل دیوارهای خونه‌ی خانوم بزرگ نقاشی‌های تو و خانوم
بزرگ رو ببینم.

لبخندی پر اشتیاق زدم و با شوق گفتم:

-وای چه روز قشنگی بشه اون روز!

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-صد البته قشنگ میشه!

لبخند دندان نمایی در جوابش زدم و با دستم در ماشین را باز کردم. نفسی عمیق
کشیدم و گفتم:

-بابت همه چیز ازت ممنونم دادیار! فعلا خداحافظ.

-خداحافظ.

دستش را جلویم بالا آورد و افزود:

-سلام منم به خانوم بزرگ برسون.

-باشه حتما.

با همان لبخندی که بر لبم جا خوش کرده بود پیاده شدم و در را بستم. از پشت پنجره‌ی ماشین به او نگاه کردم و دستم را بالا آوردم و به علامت خداحافظی به طرفین حرکت دادم. دادیار هم در پاسخم دستش را بالا آورد و لبخندش را عمیق‌تر کرد. پس از چند لحظه دستش را بر فرمان گذاشت و با نگاهی به در خانه‌ی مادر بزرگ اشاره کرد. رویم را از او برگرداندم و به سمت در خانه‌ی مادر بزرگ رفتم. تا زمانی که در را با کلید باز کردم و وارد شدم همانجا متوقف و به من چشم دوخته بود. پس از ورودم به حیاط یک بار دیگر از گوشه‌ی باز در برای دادیار دست تکان دادم و او پس از آنکه بوقی برایم زد ماشین را راه انداخت و از من دور شد. در را بستم و در حیاط قدم برداشتم. دستم را روی سمت چپ سینه‌ام گذاشتم که بر تندتر شدن تپش قلبم از شدت هیجان بکاهم. پس از چند لحظه با همان لبخندی که پر از حس خوب بر لبم مانده بود، نگاهم را روی حیاط خانه‌ی مادر بزرگ که شدید دلتنگش شده بودم چرخ دادم. با صدایی پر انرژی گفتم:

-بریم خودمون رو آماده کنیم واسه او مدن مادر بزرگ!

شانه‌ای به موهای کوتاهم زدم و در آینه‌ی سرویس بهداشتی خوب خودم را نگاه کردم. موهایم کمی بلندتر شده و تا اواسط گردنم می‌رسیدند، تیشرت گشاد قرمز و شلوار ورزشی گشاد سفید رنگم هم انتخاب‌های خوبی برای استقبال از مادر بزرگ بعد از یک هفته دوری ما از هم به نظر می‌رسیدند. از وقتی که به خانه رسیدم کار خاصی جز خوابیدن و حمام رفتن انجام ندادم و البته با دو خبر خوب بازگشت زری خانوم، آن هم دقیقا فردا ظهر و البته آمدن مادر بزرگ تا یک ساعت دیگر بسیار شاد شدم.

همچنان که جلوی آینه ایستاده و از سر تا شانه‌هایم را برانداز می‌کردم به برنامه‌هایی که برای نقاشی با مادر بزرگ ریخته بودم فکر می‌کردم. درگیر همین فکر و خیالات بودم که با صدای در خانه از جا پریدم و با شوق گفتم:

-آخ جون رسیدن!

دوان دوان در حالی که از شدت شوق و شادی با دستانم بشکن‌های ریز می‌زدم به سمت در رفتم. پس از باز کردن در، نگاهم به چشمان درشت و زیبای مادر بزرگ که از نگاهش مثل نگاه من دلتنگی می‌بارید گره خورد. با ذوق یک قدم جلوتر رفتم و همچنان که لبخند شکل گرفته بر لبم را غلیظتر می‌کردم گفتم:

-سلام مادر بزرگ!

دستانش را باز کرد و من که شدید دلتنگ آغوشش بودم، خودم را در آغوش گرم و نرمش جای دادم و بوی خوب عطرش را با لذت تا عمق وجودم فرستادم. پس از چند لحظه از آغوش هم بیرون آمدم. مادر بزرگ چادرش را کمی بر سرش مرتب کرد و با لحن بامزه‌ای گفت:

-دسته گلی که به آب ندادی؟

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-نه، ندادم! خیالتون راحت.

صدای عمو از پشت سر مادر بزرگ آمد که گفت:

-ما رو هم تحویل بگیر که تا فردا صبح اینجا مهمونیم بهناز!

خودم را کج کردم و از کنار مادر بزرگ عمو را دیدم که این بار تنها آمده بود و با لبخند مثل همیشه مهربانش به من نگاه می‌کرد. در جوابش لبخندم را عمیق‌تر کردم و گفتم:

-ای به چشم!

دفتر نقاشی‌ام را جلوی مادر بزرگ گذاشتم و گفتم:

-دارادادان! بفرمایید مادر بزرگ اینم سورپرایز من.

جعبه‌ی مداد رنگی‌هایم را هم کنار دفتر نقاشی گذاشتم و نگاهم را به مادر بزرگ که با انگشت دستش عینک‌گردش را روی بینی‌اش جابه‌جا می‌کرد و نگاهش را از آن میل‌های بافتنی که همچنان در یکی از دستانش بود گرفت و به دفتر و مدادرنگی‌هایی که جلویش گذاشتم کشاند، دوختم. نگاهش را تا صورت من بالا آورد و گفت:

-می‌خوای برای من نقاشی بکشی؟

لبخندی دلنشین ضمیمه‌ی حرفش کرد که هر کسی هم غیر از من بود نمی‌توانست جواب "نه" به او بدهد اما با این حال در پاسخش لبخندی زدم و گفتم:

-بعدا براتون می‌کشم ولی این دفعه می‌خوام شما برام نقاشی بکشید.

مادر بزرگ چشمانش را گرد کرد و با تعجب گفت:

-من!؟

لبخندم را عمیق‌تر کردم و سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت دادم و گفتم:

-بله، شما! از دو روز پیش که رسیدین خونه دلم می خواست بهتون بگم نقاشی بکشید ولی دیگه امروز تصمیم گرفتم خواسته‌م رو عملی کنم.

مادر بزرگ سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-من که اصلا نقاشی کشیدن بلد نیستم!

میل‌های کاموای دستش را گرفتم و کنارم گذاشتم. نگاه سوالی‌اش را به چشمانم دوخت و گفت:

-چی کار داری می‌کنی حمید؟!

دستم را روی دست راست مادر بزرگ گذاشتم و در چشمانش نگاه کردم. لبخندم را پررنگ‌تر کردم و با لحن ملایمی گفتم:

-شما نقاشی کشیدن بلدید! من این رو با چشم‌های خودم دیدم و می‌خوام که دوباره شروعش کنید.

چشمان مادر بزرگ گردتر شدند و با ناباوری گفت:

-من اصلا بلد نیستم حمید! نمی‌فهمم از چی حرف می‌زنی!

با دست آزاد کمی پشت گوشم را خاراند و گفتم:

-خب شاید یادتون رفته باشه اما من می‌تونم کمکتون کنم دوباره به یاد بیارین.

-اما حمید...

نگذاشتم مادر بزرگ حرفش را کامل کند و گفتم:

-خب بیاید شروع کنیم.

دفتر را روی پای مادر بزرگ گذاشتم و در جعبه‌ی مدارنگی‌ها را باز کردم. جعبه‌ی مدارنگی را هم برداشتم و جلوی دست مادر بزرگ آوردم و گفتم:

-خب شروع کنید.

-ولی حمید...

-مادر بزرگ اما و ولی نیارید دیگه! دوست دارم نقاشی قشنگتون رو ببینم.

مادر بزرگ سرش را پایین انداخت و با لحنی پر از غم گفت:

-حمید من خیلی وقته نقاشی نکشیدم! دیگه هم مثل قدیم حال و هواس رو ندارم که نقاشی بکشم.

-آخه چرا حال و هواس رو نداشته باشید مادر بزرگ؟! چرا وقتی هنری هست که اینقدر بهش علاقه‌ای دارید و توش حرفه‌ای هستید، خودتون رو از تجربه‌ش محروم می‌کنید؟!

مادر بزرگ بی آنکه سرش را بالا بیاورد، مایوسانه گفت:

-چون تو که همیشه از نقاشی‌های من خیلی تعریف می‌کردی و می‌گفتی باز هم برات نقاشی بکشم، وقتی بعد از یه مدت طولانی از تهران برگشتی و من یکی از نقاشی‌هام رو بهت نشون دادم گفتم دیگه وقتم رو با این کار بیهوده تلف نکنم. تو خودت گفتمی به جای نقاشی کشیدن، برای بچه‌هام و عروس‌هام بافتنی ببافم که به یک دردی بخوره...

چشمانم به حدی گرد شدند که نزدیک بود از حدقه بیرون بیفتند! پس بابا دلیل این تغییر وحشتناک در مادر بزرگ بود! پس به خاطر بابا، مادر بزرگ همیشه در حال بافتنی بافتن بود! اصلا برای همین تمام شال‌گردن‌های بابا و ما را مادر بزرگ بافته بود!

آخر بابا چطور توانست همانطور که جلوی دنبال کردن علاقه‌ی مرا گرفت، مادر بزرگ را از علاقه‌ی بزرگش منع کند؟!

-پس حمید دیگه از من نخواه نقاشی بکشم! من هنوز حرفایی که به من زدی رو فراموش نکردم!

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-اتفاقا شما دقیقا باید همون حرف‌ها رو فراموش کنید! اصلا چرا ما آدم‌ها دقیقا چیزهایی رو که باید همیشه یادمون بمونه رو فراموش می‌کنیم ولی چیزهایی رو که باید سریع فراموش کنیم رو تا آخر عمر توی حافظه‌مون نگه می‌داریم؟! چون فراموش کردن چیزهایی که باید فراموش کنیم تا آخر عمرمون زمان می‌بره! همچنان که سرش پایین بود آهی کشید.

-مادر بزرگ میشه به من نگاه کنید؟

سرش را به آرامی بالا آورد و نگاه منتظرش را به من دوخت. لبخندی مطمئن به رویش زد و گفتم:

-من الان قول میدم تا آخر عمرم از هر نقاشی که بکشید هم تعریف و هم تشکر کنم.

با دیدن باریکه‌ای از امید در نگاه مردد مادر بزرگ، لبخندم را به طرز اطمینان بخشی عمیق‌تر کردم و گفتم:

-قول میدم.

مادر بزرگ لبخند کم‌رنگی در جوابم زد و با لحنی که با شوق آمیخته شده بود، گفت:

-یعنی دیگه فکر نمی‌کنی از بافتنی بافتن کم ارزش‌تره؟!

-البته که نه! پس بکشید ببینم هنرتون رو و لذت ببرم.

لبخندش را عمیق تر کرد و نگاهش را از من به دفتر نقاشی کشاند. از داخل جعبه‌ی مداد رنگی‌ام یک مداد آبی آسمانی رنگ برداشت و گفت:

-یادته وقتی بچه بودی بهت نقاشی یاد می‌دادم؟

در جوابش سکوت کردم و منتظر ماندم کشیدن نقاشی‌اش را آغاز کند.

نوک مداد را آهسته و نرم بر وسط کاغذ به حرکت در آورد و گفت:

-اون موقع‌ها عاشق این بودی که باهات نقاشی بکشم! چقدر زمان زود گذشت!

همچنان که نگاهم را به نقاشی مادر بزرگ که فعلا فقط هاله‌ی محوی آبی رنگ در وسط کاغذ سفید دفتر بود، دوخته بودم گفتم:

-زمان خیلی زود می‌گذره ولی زودتر از زمان، اخلاق و علایق ماست که تغییر می‌کنه.

مادر بزرگ با حرکت سرش به پایین حرف مرا تایید کرد و گفت:

-آره، آدم‌ها خیلی سریع‌تر از گذر زمان تغییر می‌کنند.

سرم را روی شانهِ تپل و نرم و گوشتی مادر بزرگ گذاشتم و با صدایی آهسته گفتم:

-ولی شما عوض نشدین! هنوز هم همون مادر بزرگ مهربون گذشته‌اید. هنوز هم بوی

خوب قدیم رو میدید و هنوز هم اون محبت قدیم توی قلبتون و اون مهربونی قدیم

توی لبخندتون باقی مونده!

نفسی عمیق کشید و با لحن پر محبتی گفت:

-خیلی خوشحالم که تو هم دوباره مثل قدیم با معرفت شدی! حمید تو همیشه ته تغاری با مرامی بودی ولی تهران رفتن عوض کرد. خیلی خوشحالم که دوباره مثل قدیم شدی.

چشمانم را بستم و با همان لبخندی که بر لبم مانده بود گفتم:

-منم خیلی خوشحالم که الان پیش شمام. کل تهرانم بدن دستم، حاضر نیستم با یک تار موی شما عوضش کنم.

مادر بزرگ کمی ریز خندید که شانه‌هایش هم با لرزش اندکی سر مرا بالا و پایین کردند. لبخند بر لبم عمیق‌تر شد و با صدای مادر بزرگ شادتر هم شدم.

-باز شیطون شدی پدرسوخته؟

با لحنی پرغرور گفتم:

-من همیشه شیطون بودم و هستم مادر بزرگ!

همچنان که سرم روی شانه‌ی مادر بزرگ بود و با چشمان بسته‌ام در خواب و بیداری به سر می‌بردم به نقاشی‌ای که مادر بزرگ می‌کشید و قرار بود وقتی کامل شد، آن را ببینم فکر کردم. برای دیدنش شوق زیادی داشتم و البته خیلی خوشحال بودم که بالاخره توانستم بعد از تماس‌های هر روزه‌ی دادیار و افکار هر روزه‌ی خودم، مادر بزرگ را متقاعد کنم که یک نقاشی با مدارنگی در دفتر نقاشی من بکشد.

نمی‌دانم چقدر زمان گذشت که ناگهان با صدای مادر بزرگ از خواب سبکم بیدار شدم و سرم را از روی شانه‌اش برداشتم.

-حمید تموم شد! ببین چگونه؟

نگاه گنگم را به چشمان پر اشتیاق مادر بزرگ کشاندم. رد نگاهش را دنبال کردم و به تصویری که با مهارت تمام با مدادرنگی بر دفتر نقاشی ام کشیده بود نگاه کردم. آب دهانم را قورت دادم و شگفت زده از آن نقاشی زنده که این حس را می داد که انگار دقیقا در مقابل دریا قرار داشتم، گفتم:

-وای مادر بزرگ شما فوق العاده اید! آخه چطور ممکنه کسی با مدادرنگی همچین نقاشی فوق العاده ای بکشه!؟

مادر بزرگ در جوابم لبخندی زد و با ذوق گفت:

-اوه خجالتم نده حمید! خیلی وقته نقاشی نکشیدم و می دونم این هم اونقدر عالی نیست.

-ولی عالیه!

پررنگ تر شدن لبخند بر لب مادر بزرگ با آمدن صدای زری خانم همزمان شد.

-خانوم، بهناز خانوم غذا آماده ست. الان می خورید یا بعد سفره بندازم و بیارم؟

-چی!؟

کمی ریز خندید و جواب داد:

-همین که شنیدی دیگه! امروز عصر آماده باش پیام دنبالت که بریم ساری.

کف دستم را روی پیشانی ام کشیدم و گفتم:

-آخه چرا اینقدر یکهوایی خبر میدی؟ از چند روز پیش می گفتم آماده باشم!

-اوه مثل اینکه خیلی می خوام من رو تحویل بگیری ها! حالا سخت نگیر من بدون
آمادگی ت رو هم می پسندم.

اخمی کردم و گفتم:

-کمتر خودت رو تحویل بگیر! شاید اصلا من امروز وقتم پر بود، نباید زودتر خبر بدی؟!
-خب می تونی واسه من خالی ش کنی.

-چرا اونوقت؟

-چون یک هفته ست همدیگه رو ندیدیم!

موبایلم را از گوش راستم فاصله دادم و بر گوش چپم چسباندم. نفسی عمیق کشیدم
و با شیطنت گفتم:

-می خوام بگی دلت برام تنگ شده؟

-مسلم اونی که بیشتر دلش تنگ شده تویی ولی به روی خودت نمیاری!
پوفی کشیدم و پر خشم گفتم:

-فکر کن یک درصد!

کمی ریز خندید و گفت:

-فکر نمی کنم؛ مطمئنم صد در صد!

پوزخندی زدم و گفتم:

-به همین خیال باش!

- خیال که نیست، واقعیت! تازه راجع به خانوم بزرگ و اینکه از پنج روز پیش کمک کردی دوباره نقاشی رو شروع کنند هم حرف می‌زنیم. چطوره؟
- اخم از ابروهایم رفت و به جایش لبخندی عمیق نیشم را تا بناگوشم باز کرد. با لحن سست و پر ذوقی گفتم:
- بستنی هم می‌خری برام؟
- صدای خنده‌اش از پشت گوشی در داخل گوشم پیچید و لبخندم را عمیق‌تر کرد. نمی‌دانم چرا تازگی حس می‌کردم از شنیدن صدای خنده‌هایش حتی از پشت تلفن غرق لذت می‌شدم! پس از چند دقیقه خنده‌اش بند آمد و گفت:
- معلومه که می‌خرم! امر دیگه؟
- با لحنی مملو از شادی و رضایتمندی با همان لبخندی که بر لبم مانده بود گفتم:
- مرسی! عرضی نیست.
- خب پس ساعت پنج عصر جلوی در خونه‌ی خانوم بزرگ منتظرتم.
- باشه، می‌بینمت. فعلا.
- فعلا خداحافظ.
- خدانگهدار.
- تماس قطع شد ولی من همچنان موبایلم را کنار گوشم نگه داشته بودم. نمی‌دانم چرا مثل هفته‌ی پیش که قرار بود طبق خواسته‌ی دادیار برای دوباره نقاشی کشیدن به مادر بزرگ عمل کنم، هیجان داشتم؛ هیجانی که تپش تند قلبم و عمیق شدن لبخندم را در پی داشت.

-خانوم بیاید نهار.

با صدای زری خانم که از پذیرایی می آمد، موبایلم را از گوشم فاصله داده و روی طاقچه ای اتاقم گذاشتم. با یک حرکت سریع بلند شدم و به پذیرایی رفتم. زری خانم که کفگیر به دست کنار سفره ای کوچک گل دار پهن شده بر زمین نشسته بود، با دیدنم لبخندی ملیح زد و گفت:

-بفرمایید نهار خانوم.

با نفسی عمیق حجم عظیمی از هوایی که بوی خوب برنج پخته شده و خورش بادمجان را می داد، تا اعماق ریه هایم فرو بردم و با لذت گفتم:

-دستتون درد نکنه که بازم مهمون شاهکاراتونیم.

کنار مادر بزرگ که با لبخند مهربانش به من چشم دوخته بود نشستم و سرم را به سمتش چرخاندم. همچنان که در چشم هایم که با این سنش هنوز هم افسون آرام بخش خاصی در آن ها داشت، نگاه می کردم گفتم:

-امروز هم نقاشی هاتون خیلی قشنگ بود مادر بزرگ! مثل همیشه قشنگ.

مادر بزرگ در جوابم لبخندی زد و گفت:

-صبح هم وقتی دیدیشون، همین رو گفتم!

لبخندی را که بر لب داشتم عمیق تر کردم و گفتم:

-شده صد بارم میگم!

مادر بزرگ لبخندش را پررنگ تر کرد و کمی ریز خندید.

-بفرمایید خانوم بزرگ.

نگاه مادر بزرگ از من به بشقاب پر از برنجی که زری خانم به سمتش گرفته بود کشیده شد. لبخند بر لبش غلیظتر شد و در حالیکه ظرف را از دست زری خانم می‌گرفت، گفت:

-مرسی زری! مثل همیشه هنرت آدمِ گرسنه رو خوشحال می‌کنه.

دستم را روی دهانم گذاشتم و ریز خندیدم. علاقه‌ی مادر بزرگ به غذا و رسیدگی به معده‌ی گرام را من تمام و کمال از خودش به ارث برده بودم ولی چون خوشبختانه ژن بابا را بیشتر به ارث برده بودم، هر چقدر هم که می‌خوردم آنچنان چاق نمی‌شدم. -خانوم بفرمایید.

با صدای زری خانم دست از روی دهانم که حال که خنده‌ام بند آمده چیزی برای پنهان نداشت، برداشتم و بشقاب پر از برنجی که به سمتم گرفته بود را از دستش گرفتم. خوردن آن غذای خوشمزه پس از آن مدت طولانی نبودن زری خانم واقعا لذت بخش بود. اگر بخواهم بهترین اتفاق‌های این هفته را نام ببرم بی‌شک یکی از آنها بازگشت زری خانم به خانه و دیگری نقاشی کشیدن روزانه‌ی مادر بزرگ و لذت بردن من از مهارت بی‌نظیرش بود. هر چند من معتقد بودم دیگر بهتر است مادر بزرگ نقاشی را جایگزین بافتنی بافتنش بکند، خودش معتقد بود حال دیگر نمی‌تواند کاری را که سال‌های زیادی است که به انجام دادن آن مشغول است، به یک شب رها کند لذا هنرهای روزانه‌اش برخلاف من که تنها هنرم نقاشی و باقی هنرهایم خوردن، خوابیدن و فیلم و فوتبال تماشا کردن است، متنوع است.

همچنان که مشغول غذا خوردن بودیم فکرم به دادیار کشیده شد. بعد از این یک هفته که اصلا او را ندیدم و فقط چند بار تلفنی با او حرف زدم دلم برای آنکه سر به

سرش بگذارم خیلی تنگ شده بود و البته اگر از حق نگذریم، دلم برای خودش و آن چشم‌های فندقی درشتش هم خیلی تنگ شده بود.

خوردن غذایمان زیاد طول نکشید و پس از اتمامش کمی به جمع کردن سفره کمک کردم و پس از آن، برای خواب عصرانه به اتاقم رفتم. رخت خوابم را که همیشه‌ی خدا وسط اتاق پهن بود و زحمت جمع و دوباره پهن کردنش را به تن خسته‌ام نمی‌دادم، نگاه کردم و با قدم‌هایی آهسته به سمتش رفتم. خودم را با یک حرکت بر آن پهن کردم. همچنان که طاق باز دراز کشیده بودم، به سقف سفید اتاق چشم دوختم و به فکر امروز عصر و قرارم با دادیار فکر کردم. این اولین بار بود که با او به ساری می‌رفتم و قطعاً باید خاطره‌ی خوبی از آن می‌ساختم. آهی کشیدم و گفتم:

-حالا چی بپوشم؟

با کف دست بر پیشانی‌ام کوبیدم و با این حس بی‌لباسی مسخره خودم را لعنت کردم. جوری به لباس فکر می‌کردم که گویی قرار است به مهمانی مهمی بروم، حال آنکه دادیار مرا با زیرپوش و تُنبان هم دیده بود و دیگر فرقی نداشت چه بپوشم. دستانم را بالا بردم و نگاهم را به پشت دستان کوچکم که حتی نصف دستان پهن و مردانه‌ی دادیار هم نمی‌شدند، دوختم و گفتم:

-ولی مهمه که چی بپوشم!

آنقدر به لباس‌های نداشته‌ام برای پوشیدن فکر کردم که خوابم نبرد. پس از یک ساعت فکر و خیال کردن بلند شدم و نشستم. دستم را در موهای اعصاب خرد کنم که بلندی‌شان تا اواسط گردنم، عرق بر گردنم می‌نشاند ولی آنقدر بلند نبودند که بتوان آن‌ها را بست، فرو کردم و پر حرص گفتم:

-باید ببینم چه لباسایی دارم. اینطوری نمیشه!

پتوی نازکم را کنار زدم و مثل نوزادی شش ماهه چهار دست و پا به سمت کمد دیواری اتاقم رفتم. آنقدر خسته بودم که حال بلند شدن و بر پا ایستادن و راه رفتن تا کمد را نداشتم.

همین که در کمد را باز کردم، نگاهم را بین لباس‌های کمی که از تهران آورده بودم چرخ خورد. از آنجایی که دلم می‌خواست خوب حرص دادیار با آن سلیقه‌ی ضد سرخی‌اش را در بیاورم، تصمیم داشتم حتما رنگ قرمز در لباس‌هایم زیاد به چشم آید. فکر کنم ده دقیقه‌ای به لباس‌های داخل کمد نگاه کردم و در نهایت چند دستی را چشمی انتخاب کردم. با آنکه خسته‌تر از آن بودم که بخواهم بلند بشوم و تک تک آن‌ها را بپوشم و پرو کنم تا یکی را برای عصر انتخاب کنم، بیخیال پرو کردن نشدم. لذا به سختی بلند شدم و تک تکشان را پوشیدم و با دوربین سلفی گوشی‌ام با تمامشان عکس گرفتم. در نهایت در حالیکه همه‌ی لباس‌ها را با بی حالی دوباره بر سر جالباسی گذاشتم و به داخل کمد برگرداندم، زیر ل**ب گفتم:

-آخه چرا اینقدر اهمیت میدم براش چی بپوشم!؟

پوفی کشیدم و پس از بستن در کمد، روی رخت خوابم رها شدم. عکس‌های داخل موبایلم را یکی پس از دیگری رد کردم و در نهایت یکی از آن چهار گزینه‌ی بهتر را انتخاب کردم. با آنکه بهتر بود کمی می‌خواهیدم، ترجیح دادم زودتر به حمام بروم و آماده شدنم را هر چه زودتر آغاز کنم.

حمام کردنم را زیاد طول دادم و با آوازهای متنوعی که زیر دوش برای خودم می‌خواندم، کنسرت مفرّحی در آنجا برپا کرده بودم. فکر کنم یک ساعتی می‌گذشت که دیگه قصد عزیمت از حمام و پایان دادن به کنسرتم را کردم. همانطور که خودم را با حوله خشک می‌کردم، گفتم:

-ذکی زیادی دارم تحویلت می گیرمها!

شانه‌ای بالا و پایین انداختم و پس از پوشیدن زیرپوش و تنبانی خنک از حمام بیرون رفتم. همچنان که به سمت بند کنار حیاط می‌رفتم تا حوله‌ام را روی آن آویزان کنم، گفتم:

-خب فکر کنم باید به موهای تارزانی سرم هم یک صفایی بدم و مرتبشون کنم.

پس از آویختن حوله بر بند، راهی پذیرایی شدم. به پذیرایی خالی که زمان استراحت همه آن را خالی کرده و در حال خواب شیرین و فرهاد دیدن بودند، نگاهی انداختم و به اتاقم رفتم. کمی دور اتاقم راه رفتم و به این فکر کردم که در خانه‌ی مادر بزرگ که سشوار موجود نبود، از چه دستگاهی جز اتو و بخاری برای گرم کردن می‌توان استفاده کرد. هر چه مغزم را به کار انداختم تا شاید جایگزینی برای سشوار بیابم، فایده‌ای نداشت که نداشت! با بیخیالی شانه‌ای بالا و پایین انداختم و گفتم:

-خب پس مو ژولیده باید بریم.

با بی حوصلگی روی رخت خوابم نشستم و کیفم را از کنار بالشتم برداشتم و آن را باز کردم. با دیدن یک شی قرمز رنگ در وسط آن چشمانم گرد شدند و با ذوق گفتم:

-آخ جون! تلی که از مترو خریدم!

به یاد روزی که دخترک دست‌فروش در مترو با دیدن نگاه من به آن تل قرمز رنگ در میان گل سرهایی که می‌فروخت، به سراغم آمد و با اصرار فراوانش مرا وادار به خریدش کرد افتادم. با آنکه آن روز چون تازه موهایم را کوتاه کرده بودم و چنین چیزهایی بی اهمیت به نظر می‌رسیدند، امروز با همان چیزی که دیروز بی اهمیت به نظر می‌رسید نجات یافتم.

لبخندی زدم و کیفم را کنار بالشتم گذاشتم. بلند شدم و موبایلم را از روی طاقچه برداشتم. با روشن شدن صفحه‌اش نگاهم روی تصویر کوچک پاکت نامه‌ای که خبر از پیامک جدید می‌داد ثابت ماند. با انگشت دستم آن پاکت نامه را فشردم تا پیامک‌هایم باز بشوند. با دیدن سه پیامک از ایرانسل و دو پیامک از ویت‌ترین، ذوق از نگاهم رفت و لبخندم محو شد. بی حوصله گفتم:

- فکر کردم دادیاره! اما مثل اینکه ایرانسل خیلی خاطرمو می‌خواد. به نظرم برم ببینم اونی که پیام‌های ایرانسل رو به من می‌ده کیه که اینقدر به من وفاداره و ارادت داره. روی رخت خوابم رها شدم و نگاهم را به سقف دوختم. تا دو ساعت دیگر وقت زیادی مانده بود و کمی خواب برای چشمان خسته‌ام بد گزینه‌ای نبود. خمیازه‌ای بلند کشیدم و گفتم:

- پس یک چرتی می‌زنم.

آرام آرام پلک‌هایم سنگین شدند و با بسته شدن چشم‌هایم به خوابی عمیق رفتم.

- حمید بیدار شو ببین این ماس ماسکت چشه که داره صدا می‌ده.

با کرختی در رخت خوابم غلتی خوردم و با صدایی خواب آلوده گفتم:

- چی شده مادر بزرگ؟

- می‌گم این ماس ماسکت صدا می‌ده.

موبایلم را که صدای آهنگ پت و مت زنگش بر اعصاب خواب آلوده‌ام خط می‌کشید به من نزدیک کرد. به سختی چشم باز کردم و بر خواب شیرینم غلبه کردم. نگاه گنگم

به مادر بزرگ که در دستش موبایلم را به سمتم گرفته بود، افتاد. دستم را جلو بردم و موبایل را از دستش گرفتم. تماس را برقرار کردم و موبایل را به گوش چپم چسباندم.
-سلام بر لُنگی اعظم! یادت نرفته که یک ربع دیگه جلوی در خونه‌ی خانوم بزرگ میام دنبالت؟

چشمانم از تعجب گرد شدند و با ناباوری گفتم:

-یک ربع دیگه!؟

-از صدات معلومه که خواب بودی! پاشو یک آبی به سر و صورتت بزن که دارم میام.
پوفی کشیدم و گفتم:

باشه، فرش قرمز هم می‌خواین پهن کنیم که دارید میاید؟

-نه دیگه فعلا به فرش قرمز نیازی نیست چون قراره بریم ساری. در دیدارهای بعدیمون در خونه‌ی خانوم بزرگ به فرش قرمز هم فکر می‌کنیم.

-بیشتر خودت رو تحویل بگیر!

-حتما می‌گیرم. خب برو آماده شو که وقتی می‌رسم حاضر باشی.

-باشه، می‌بینمت.

-فعلا.

-فعلا.

تماس قطع شد و من با دو جلوی نگاه سوالی مادر بزرگ به سرویس بهداشتی رفتم و صورتم را خوب شستم. وقتی به اتاقم برگشتم مادر بزرگ همچنان کنار رخت خوابم

نشسته بود و با لبخند ملیحی که بر لب داشت به من چشم دوخته بود. لبخندی به رویش زدم و همچنان که صورتم را با دستمال کاغذی خشک می کردم گفتم:

-چیزی شده مادر بزرگ؟

مادر بزرگ لبخندش را عمیق تر کرد و با لحن بامزه ای گفت:

-ای کلک! کی رو می خوای الان ببینی که اینقدر واسش ذوق کردی؟

چشمانم از تعجب گرد شدند و با ناباوری گفتم:

-من ذوق کردم!؟

مادر بزرگ سرش را به علامت تایید به پایین حرکت داد و گفت:

-آره، خود تو!

لبخندی عمیق زدم و گفتم:

-اینطور نیست مادر بزرگ!

نگاهم را از مادر بزرگ گرفتم و در کمدم را باز کردم. همچنان که پشت در کمد لباس

عوض می کردم گفتم:

-امروز عصر ممکنه یه کم دیر برگردم مادر بزرگ؛ اگر دیر شد، شما شامتون رو بخورید

که قرص هاتون رو به موقع بخورید و شب به موقع بخوابید.

مادر بزرگ در جوابم گفت:

-باشه، حالا دیگه به جای ما با بعضی ها شام می خوری! معلومه که حسابی خبریه

حمید!

خنده‌ای کوتاه سر دادم و گفتم:

-نه، اصلا مادر بزرگ!

از پشت در کم‌دیو بیرون آمدم و نگاهی به لباس‌هایم انداختم. با آن مانتوی نازک ساده‌ی گشاد مشکی رنگ با طرح یک گل رز سرخ بزرگ بر پشت سر شانه‌هایم که قدش تا روی ران پایم بود، شلوار لوله‌تفنگی سیاه رنگ و شال ساده‌ی مشکی با طرح‌های قرمز رنگم خوب به نظر می‌رسیدم. انگشت شصتم را به علامت لایک به خودم نشان دادم و کیفم را از کنار بالشت برداشتم. از داخل آن، تل قرمز رنگ را برداشته و موهایم را با آن عقب زدم و البته مداد چشمم را که تنها پنج سانتی متر از آن باقی مانده بود را برداشتم و به آهستگی با نوک کندش داخل چشمانم را مداد کشیدم. در آن را بستم و داخل کیفم پرتش کردم. از آنجایی که هر بار تراش کردنش حدود نیم سانتی متر از قدش را کمتر می‌کند و با مداد از این قد کوتاه‌تر آرایش کردن کار حضرت فیل است، مدت‌هاست تراشش نمی‌کنم و با همان نوک کندش به بدبختی آرایش می‌کنم. رژ ل**ب قرمز را از کیفم بیرون آوردم که مادر بزرگ با دیدنش گفت:

-حمید برای منم بزن!

نگاهم را به مادر بزرگ کشاندم و با دیدن لبخند و نگاه منتظرش در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

-ای به چشم!

چهار دست و پا، یک متر جلوتر رفتم و در سی سانتی متری‌اش نشستم. در رژ ل**ب را باز کردم و با دقت بر ل**ب مادر بزرگ رژ زدم. پس از اتمام کارم قبل از آنکه در رژ ل**ب را ببندم، گفتم:

-اوه مادر بزرگ! چه خانوم خوشگلی شدین! کاش من اونقدر نقاشی م خوب بود که می تونستم زیبایی شما رو همونطور که هست به تصویر بکشم.

مادر بزرگ در جوابم کمی ریز خندید و گفت:

-از دست این شیطونی هات! میگم آینه ای نداری که ببینم چه شکلی شدم؟

-اوه معلومه که دارم!

خم شدم و از داخل کمدی که پشت سر مادر بزرگ بود آینه ی کوچکی بیرون آوردم و به دست مادر بزرگ دادم. به تصویرش در آینه با دقت نگاه کرد و لبخندی دلنشین زد. نگاه از آینه گرفت و به من چشم دوخت.

-مرسی حمید! خیلی قشنگه!

جلوتر رفتم و بو*س*های عمیق و آبدار بر لب نرم و چروکیده اش کاشتم. عقب تر رفتم و در حالیکه لبخند روی لبم را عمیق تر می کردم در چشمان زیبایش نگاه کردم و با لذت گفتم:

-شما خیلی قشنگید مادر بزرگ! خیلی قشنگ!

کمی ریز خندید و گفت:

-می دونم!

در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

-شب حتما می بینمتون.

رژ را سریع بر لبم مالیدم و درش را بستم. پس از انداختن رژ ل**ب در داخل کیفم، بلند شدم و همچنان که کیفم را روی شانه‌ام می‌گذاشتم به ل**ب‌های خوشرنگ مادر بزرگ که به لبخند زیبایش مزین شده بودند، نگاه پر شیطنتی انداختم و گفتم:

-مادر بزرگ مراقب باشید هیچ آقایی بهتون نزدیک نشه‌ها! منم زود برمی‌گردم و از مادر بزرگ خوشگلم محافظت ویژه می‌کنم.

چشمکی به رویش زدم و گفتم:

-فعلا خدا حافظ.

در جوابم کمی ریز خندید و گفت:

-برو پسر شیطون! خوش بگذره. خدانگهدارت.

دستی برای مادر بزرگ تکان دادم و راه رفتن را پیش گرفتم. به در پذیرایی که رسیدم با صدای بلندی گفتم:

-خدای حافظ زری خانوم. مراقب مادر بزرگم باشید.

صدای ضعیف زری خانم از آشپزخانه در جوابم در آمد که گفت: خیالتون راحت. خوش بگذره خانوم. خدانگهدارتون.

به محض ورودم به حیاط، صدای آهنگ پت و مت از موبایلم در آمد. با دیدن اسم "آلومین دادی" بر صفحه‌ی نمایش آن لبخندی بر لبم آمد و تماس را برقرار کردم.

-سلام کیسه کش!

-سلام لُنگی! کجایی الان؟

-توی رخت خواب.

با صدای بلندی که به پرده‌ی گوش من آسیب خوبی رساند، گفت:

-چی؟!-

با دستم در حیاط را آهسته باز کردم و گفتم:

-آخه بعد از تماس قبلی ت دوباره خوابم برد!

از حیاط خارج شدم و آهسته در را بستم. پس از خروجم در کوچه چشم چرخاندم

ولی سمند کیسه کشش را ندیدم! از طرفی پشت تلفن هم در جوابم حرفی نزد!

-فکر کردی باور کردم که یادت رفت؟!-

با شنیدن صدایش از جایی نزدیک گوشم سریع به پشت سرم چرخیدم و دادیار را که

با پیراهن مردانه‌ی چهارخانه‌ی سفید و سرمه‌ای و شلوار جین سرمه‌ای رنگش ایستاده

بود و با لبخند معنی داری به من نگاه می‌کرد، دیدم. آرام نگاهم را تا چشمانش بالا

کشاندم و در حالیکه به آن شکلات‌های فندقی خوشمزه فکر می‌کردم، با صدایی

آهسته گفتم:

-سلام.

نگاهش را به ل**ب‌هایم کشاند و ابروهایش را با شیطنت بالا برد و پایین آورد. با

لحنی که شیطنت از آن می‌بارید گفت:

-به به می‌بینم که حسابی تحویل‌مون گرفتی!

کم‌کم نگاهش را تا کفش‌هایم پایین برد و تا چشمانم بالا آورد و با لحنی رضایتمند

افزود:

-بیست بیست!

اخمی کردم و دست به کمر شدم.

-خب دیگه اینقدر من رو نگاه نکن!

دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد و گفت:

-چشم!

لبخندی پیروزمندانه زدم و گفتم:

-ماشینت کجاست؟

-نیاوردمش.

چشمانم از تعجب گرد شدند و با ناباوری گفتم:

-چی؟!!

لبخندی عمیق زد و گفت:

-مهمون گوجه‌ی شماییم.

اخمی کردم و با خشونت گفتم:

-خواستی از بنزین من مصرف بشه خسیس؟!!

چشمانش از تعجب گرد شدند و با لحنی پر تعجب گفت:

-چی؟!!

بعد هم ناگهان خنده‌ای سر داد و تا می‌توانست به فکری که به سرم زده بود خندید.

پس از بند آمدن خنده‌اش گفت:

-دیگه این مدلی شو ندیده بودیم!

-خب ببین!

-باشه حالا تو امروز ما رو ببر، سری بعد با من.

لبخندی بر لبم شکل گرفت و با رضایت گفتم:

-این شد حرف حساب! نوبتی باشه. قبول؟

-قبول.

لبخندم را عمیق تر کردم و گفتم:

-خب پس اینجا منتظر باش تا برم گوجه رو بیارم.

در جوابم لبخندی زد و گفت:

-باشه اینجا هستم.

چشم از او گرفتم و در حیاط را با کلید باز کردم و وارد شدم. با شوق به سمت گوجه که

مدت زیادی از آخرین رانندگی ام با آن می گذشت رفتم و سوارش شدم.

-بریم که رفتیم گوجه!

گوجه را روشن کردم و آن را راه انداختم. با هزار بدبختی آن را از حیاط خانه‌ی

مادر بزرگ خارج کردم و دادیار که تمام مدت در کوچه ایستاده بود و کوچکترین

راهنمایی از جمله "راست برو" یا "چپ برو" نکرد، در حیاط را بست و با قدم‌هایی تند

به سمت گوجه آمد. آنچنان دلم می خواست پایم را بر پدال گاز بفشارم و کیلومترها از

او فاصله بگیرم تا همانجا ایستاده و با جا ماندن از گوجه‌ی من ضایع بشود که حد و

اندازه نداشت! با این حال منتظرش ماندم و این فکر و خیالات کرمی را که درونم

می لولید را بی نتیجه گذاشتم.

روی صندلی کنارم نشست و پس از بستن در ماشین گفت:

-خب بزن بریم.

شانه‌ای بالا و پایین انداختم و ماشین را راه انداختم. در راه هر دویمان با آهنگ‌های دوران قاجریه‌ی گوجه مشغول بودیم و حرف خاصی نزدیم. زیاد طولی نکشید که به ساری رسیدیم. سرم را به سمت صندلی کنارم چرخاندم که از دادیار بپرسم دقیقا کجا باید برویم که با دیدنش در حالی که سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و رو به من خوابش برده بود، چشمانم تا حد امکان گرد شد. ماشین را کنار خیابان پارک کردم و تصمیم گرفتم بیدارش کنم. کمر بندم را باز کردم و خودم را به سمتش طوری متمایل کردم که صورتم به ده سانتی متری صورتش رسید. شیطان کوچک و فعال درونم مدام مرا وسوسه می‌کرد که جیخ یا صدای بلندی سر بدهم که از خواب بپرد ولی یک حس عجیب و مرموز در درونم اجازه‌ی با صدای آهسته بیدار کردنش را هم نمی‌داد. نگاهم آهسته روی تک تک اجزای صورتش چرخ می‌خورد. قطرات ریز عرق که پراکنده بر صورتش نشسته بودند حاکی از آن بودند که شدید در حال پخته شدن از گرماست. نگاهم از چشمان بسته‌اش با آن مژه‌های بلند تا ل**ب‌های خوش فرم بسته‌اش پایین آمد. تپش تندتر شده‌ی قلبم و گرمی عجیبی که از نوک انگشتان دستانم گرفته تا اعماق وجودم در حال پراکنده شدن بود، نفس‌هایم را سخت کرد. به آهستگی چند نفس عمیق کشیدم و آب دهانم را قورت دادم. مثل دخترهای ندید بدید که در کل زندگی‌شان پسر ندیده‌اند و برای اولین بار پسری که برایشان با دیگر مخلوقات خدا فرق دارد را می‌بینند شده بودم. بی‌اراده صورتم را جلوتر بردم و تا پنج سانتی متری صورتش نزدیک کردم. نگاهم روی ل**ب‌هایش به غلتش در آمد و چشمانم بسته شدند. نفسی عمیق کشیدم تا از سرعت تپش قلبم کاسته شود و کمی صورتم را جلوتر بردم. مطمئن بودم بین ل**ب‌هایم بیش از یک سانتی متر فاصله باقی

نمانده بود و قلب من با دیوانه‌وار کوبیدن خودش به استخوان‌های دنده‌ها و جناغم تصمیم داشت جلوی کاری که نمی‌دانستم چرا به انجامش سوق داده می‌شدم را بگیرد، که ناگهان صدای آهنگ پت و مت زنگ گوشی ام اعصاب خرد کن‌تر از همیشه در آمد! به محض آنکه صدایش در آمد چشم باز کردم و با ترس خودم را عقب کشیدم. تکان خوردن پلک‌های دادیار نشان می‌داد هنوز گیج خواب بود و از خیریتی که ممکن بود از من سر بزند بی‌خبر بود. آهسته چشم باز کرد و نگاه گنگش را به من دوخت. صدای آهنگ پت و مت هنوز در حال پخش شدن بود و من هنوز قصد پاسخ دادن به تماس آن مزاحم را نداشتم. دادیار خمیازه‌ای کشید و گفت:

-کارتون گذاشتی یا یکی از آهنگای ضبطه؟

لبخند مصنوعی نصف و نیمه‌ای زد و هول شده گفتم:

-هیچ کدام! زنگ موبایلمه.

لبخند سستی زد و گفت:

-زنگ موبایلم مثل خودته!

لبخندم را پررنگ‌تر کردم و گفتم:

-ما اینیم دیگه!

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-بله شما همینید! حالا جواب اون بدبختی که یک ساعته داره زنگ می‌زنه و ما رو

بدخواب کرده رو نمیدی؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-الان میدم.

موبایل را از کیفم بیرون آوردم و پس از دیدن عبارت "گوش شو واسه غر" تماس را برقرار کردم.

-الو؟

-الو و کوفت! الو و زهرمار! سه ساعته دارم بهت زنگ می‌زنم ولی تو حتی جواب هم نمیدی! آخه تو چجور دختری هستی که من بزرگت کردم! واقعا حیف من! حیف من که خودمو واسه بزرگ کردن تو تباه کردم!

پوفی کشیدم و گفتم:

-خب؟

-خب و درد! خب و مرض! این چه طرز حرف زدن با مادرته؟! رفتی اونجا ادب هم یادت رفته؟! عوض اینکه حالم رو بپرسی اینجوری جوابم رو میدی!؟

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-خب حالت چطوره؟!؟

-حالم چطوره؟! واقعا فکر کردی الان می‌تونم بگم حالم خوبه؟! اصلا واسه تو مهم هست که حال من چطوره؟

-چرا خوب نیستی؟

-تازه بعد از این همه مدت داری می‌پرسی چرا خوب نیستم؟! اصلا دلیلش واست مهمه؟! اصلا یادت هست یک مادری هم داشتی که یک عمر بزرگت کرده و الان بعد از این همه وقت تازه دلیل حال بدش رو می‌پرسی!؟

با کلافگی کف دست راستم را بر پیشانی‌ام کشیدم و گفتم:

-خب مامان من الان بیرون هستم، بعدا باهات تماس می‌گیرم.

-بیرونی؟ کدوم قبرستونی الان؟! آخه اون روستا چی داره که واسش از خونه‌ی
مادر بزرگت می‌ای بیرون؟! تو توی تهران به این خوبی توی خونه تمرگیده بودی و هیچ جا
نمی‌رفتی! حالا که رفتی روستا و دور از آدم‌های شهری، بیرون رفتنت گرفته؟

-منم دوستت دارم. خدا حافظ.

-هی چرا چرت و پرت می‌گی؟! خودت که به من زنگ نمی‌زنی، حالا هم که من زنگ زدم
می‌خوای زود قطع کنی!

-شب باهات تماس می‌گیرم مامان، خدا حافظ.

-آره برو به همون روستای دور افتاده برس! حیف من که وقتم رو واسه تلف می‌کنم!
خدا حافظ.

تماس قطع شد و من نفسی عمیق از آسودگی خیال کشیدم.

-حالا می‌بینم اون عبارتی که مادر رو به اون اسم ثبت کردی خیلی هم به جاست!
با صدای دادیار چشم از موبایلم گرفتم و نگاه متعجبم را به او دوختم.

-صدامون رو شنیدی دادیار؟!!

لبخندی زد و گفت:

-با اجازه تون گوش من یه ذره زیادی تیزه! البته مادر جالبی داری، انتقام من رو خوب
ازت می‌گیرن!

اخمی کردم و گفتم:

-من که به تو فقط خوبی کردم!

-آره خیلی!

پوفی کشیدم و گفتم:

-خب حالا آدرس اون کافی شاپی که قولش دادی رو بده.

-! راست میگی ها! الان این چهار راه بعدی رو برو سمت راست.

گوجه را دوباره به راه انداختم و این بار راه کافی شاپی که دادیار پیشنهاد کرده بود را پیش گرفتیم.

-خب همین جاها پارک کن.

بحمدالله ساری مثل تهران از مشکل کمبود جا برای پارک رنج نمی برد و من در عرض چند دقیقه ماشین را پارک کردم و نفسی عمیق از آسودگی خیال کشیدم.

دادیار در سمت خودش را باز کرد و پیاده شد ولی قبل از آنکه در را ببندد، سرش را داخل ماشین آورد و گفت:

-نمی خوای پیاده بشی؟

سرم را به سمتش چرخاندم و در جوابش لبخندی زدم. سرم را کمی کج کردم و گفتم:

-پیاده میشم خب!

لبخند بر لبش عمیق تر شد و سرش را بیشتر داخل ماشین آورد. وقتی صورتش به سی سانتی صورتم رسید، با صدایی آهسته گفت:

-زودتر!

لبخندم را عمیق تر کردم و گفتم:

-باشه!

سرش را عقب تر برد و کامل از ماشین خارج شد. پس از آنکه در را بست، من هم پیاده شدم. به پیاده رو رفتم و کنارش قرار گرفتم. یک قدم از او عقب تر بودم و منتظر بودم راه بیفتد که ناگهان دستم در دستش فشرده و گرم شد. سریع سرم را بالا آوردم و به دادیار که خیلی ریلکس و عادی به روبه رویش نگاه می کرد با بُهت چشم دوختم. قدمی برداشت که من هم ناخودآگاه به دنبالش قدمی برداشتم. صدایم را صاف کردم و گفتم:

-میگم برادر اینجا مملکت اسلامیها!

بی آنکه سرش را به سمتم بچرخاند یا نگاهش را به من بکشانند گفت:

-می دونم!

-بعد اخیانا به نظرت درسته دست من رو بگیری؟ اسلام به خطر افتادها!

کمی ریز خندید و بی آنکه نگاهش را از جلوی من بگیرد گفت:

-خیلی وقته این کار غلط نیست و اسلام به خطر افتاده.

قبل از آن که جوابی به او بدهم جلوی یک کافی شاپ با نمای سفید و سبز رنگ

ایستاد و گفت:

-همین جاست.

همچنان که دستم را گرفته بود مرا به دنبال خودش کشاند. در ورودی را باز کرد و پس از ورودش من هم دنبالش به داخل آمدم. به سمت یک در دیگر که در مقابلمان بود و

به روی فضای سبز و پر درختی با میز و صندلی‌های سفیدی که زیر آلاچیق‌های سفیدی بودند باز می‌شد رفتیم. از فضای سربسته‌ی پر از میز و صندلی کافه عبور کردیم و وارد آن فضای دل انگیز که در گرمای شدید مرداد ماه زیر سایه‌ی درختانش خنکی خوبی بر پوستمان می‌نشست، شدیم. به سمت یکی از آلاچیق‌هایی که در گوشه‌ای دنج بود رفتیم و بر صندلی‌های مقابل هم جای گرفتیم. دست‌انمان را که هنوز در هم گره خورده بودند روی میز گذاشتیم و هم‌زمان با لبخندی که بر لبمان شکل گرفته بود، چشم بستیم و نفسی عمیق کشیدیم.

-چه هوایی!

با این حرفم چشمان هردویمان باز شد و دادیار که لبخندش را شدید پررنگ‌تر کرده بود، نگاهش را به چشمانم کشاند و گفت:

-حال می‌کنی دارم تک تک بهشت‌های روی زمین رو بهت نشون میدم؟

لبخندم را غلیظ‌تر کردم و گفتم:

-آره! اینجا فوق العاده‌ست!

نسیمی که با وزش خود در زیر مانتو و شالم نفوذ کرده بود مهر تایید بر حرفم زد.

-زندگی توی اون دشت هم فوق‌العاده بود، نبود؟

با حرکت سرم به پایین، حرفش را تایید کردم و گفتم:

-چرا بود! من واقعا لذت بردم.

نفسی عمیق کشیدم و غرق لذت دوباره‌ای که با بوی خوب گل‌های درختان همراه بود شدم. پس از چند ثانیه دو منوی سفید رنگ با عکس برگ‌های سبز در حاشیه‌هایش جلوی هر دویمان قرار گرفت.

-بفرمایید.

با صدای گارسون سرم بالا آمد و به پسر جوان سفید پوست لاغر و بلند قدی که کنارمان ایستاده بود نگاهی انداختم. از چهره‌اش معلوم بود که حسابی خسته است و دلش می‌خواهد هر چه زودتر سفارش ما را بیاورد و خودش را خلاص کند. وقتی نگاهش از میز به من کشیده شد، سرم را پایین انداختم و خودم را با منو مشغول نشان دادم. دادیار با صدای آهسته‌ای گفت:

-خب بهناز چی می‌خوری؟

نگاهم را روی اسامی عجیب و غریب نوشیدنی‌هایی که هرگز به اسم‌هایشان عادت نکردم چرخ دادم و بیخیال همگی‌شان شدم. نگاهم به صفحه‌ی بعد و قسمت بستنی‌های منو کشیده شد و دهانم حسابی آب افتاد. لبخندی بر لبم شکل گرفت و گفتم:

-بستنی مخصوص!

چون محتوای آن که در پرانتزی جلویش نوشته شده بود کاکائو، زعفران، وانیل و توت فرنگی را شامل می‌شد از شدت خوشحالی برایش در پوستم نمی‌گنجیدم.

نگاهم را تا صورت دادیار بالا آوردم. با لبخند معنی‌داری که بر لب داشت گفتم:

-بهترین انتخاب رو کردی!

منوی هردویمان را به دست گارسون داد و گفت:

- دو تا بستنی مخصوص با سُس شکلاتی اضافه.

با شنیدن اسم سُس شکلاتی لبخندم تا حد امکان عمیق تر شد. دیگر بهتر از این نمی شد!

پس از رفتن گارسون دادیار همچنان که نگاهم می کرد گفت:

- خب تعریف کن ببینم از خانوم بزرگ چه خبر؟ چی شد که راضی شدن نقاشی رو دوباره شروع کنن؟

از هیجان کف دستانم را بهم زدم و گفتم:

- اوه برات تعریف نکردم! وای باورت همیشه مادر بزرگ با مداد رنگی هم نقاشی های خیلی قشنگی می کشه؟ وقتی بهش اصرار کردم نقاشی بکشه، بهم گفت یادم میاد که وقتی بچه بودم به من یاد می داد چطوری با مداد رنگی نقاشی بکشم!

دادیار دستی به صورتش کشید و گفت:

- پس حتما به پدرت یاد دادن.

- آره خب معلومه! اما چیزی که مهمه اینه که تونستم مادر بزرگ رو راضی کنم تا دوباره نقاشی بکشه. اوه دادیار باورت همیشه مادر بزرگ هر وقت نقاشی می کشه چه لبخندی می زنه و چه اشک شوقی توی چشم هاش جمع میشه!

در جوابم لبخندی زد و گفت:

- دوباره نقاشی کشیدنش هم به زحمت تو بود! واقعا جای افتخار داره که اینقدر خوب باعث بهتر شدن حال خانوم بزرگ شدی.

لبخندی پر غرور زدم و گفتم:

-آره البته! من کلا مایه‌ی افتخارم.

کمی ریز خندید و گفت:

-خب حس نکردی خانوم بزرگ چیزی از گذشته رو به یاد آورده باشن؟ یک چیزی که قبلا یادشون رفته بوده ولی بعد از نقاشی کشیدن به یاد آوردن یا همچین چیزی...

کمی فکر کردم و گفتم:

-نه! من همچین چیزی حس نکردم.

دادیار سرش را به سمت درختی کنار آلاچیقمان چرخاند و در حالیکه نگاهش را در برگ‌های سبز آنها دقیق می‌کرد گفت:

-خیلی عجیبه!

چند دقیقه‌ای هر دو سکوت کردیم و به فکر فرو رفتیم که ناگهان دادیار سرش را به سمتم چرخاند و گفت:

یک چیزی به ذهنم رسید!

نگاه منتظرم را به چشمانش که برق شوق در آنها پیدا بود دوختم و گفتم:

-چی؟

-آلبوم عکس.

با گنگی گفتم:

-منظورت چیه!؟

-باید یک آلبوم عکس قدیمی از عکسای اعضای خانواده‌ی مادر بزرگ پیدا کنی و عکس‌ها رو بهشون نشون بدی. این می‌تونه خیلی موثر باشه؛ البته اگر واقعا آلبوم عکسی باشه.

سرم را پایین انداختم و به فکر فرو رفتم. تنها آلبوم عکسی که در خانه‌ی مادر بزرگ به یاد می‌آوردم مربوط به ده سال پیش بود که پدر بزرگ همیشه آن را در کمد وسایل ارزشمندش نگه‌داری می‌کرد ولی پس از فوت پدر بزرگ اصلا به یاد ندارم چه بلایی بر سر آن آلبوم آمد.

با قرار گرفتن بستنی‌ها جلوی هر دویمان از فکر آن آلبوم بیرون آمدم و در حالی که با ذوق به ظرف بزرگ پر از بستنی رنگارنگ جلویم نگاه می‌کردم گفتم:
-وای بستنی رو!

دادیار کمی ریز خندید و گفت:

-باشه بستنی رو بخوریم که تو کلا یادت رفت به آلبوم فکر کنی.

سرم را بالا آوردم، لبخندی عمیق زدم که نیشم را تا بناگوشم باز کرد و گفتم:

-آره واقعا الان چشم و مغز و قلبم فقط بستنی رو می‌بینن!

در جوابم کمی خندید و گفت:

-از دست تو!

خوردن بستنی‌هایمان را بیش از نیم ساعت طول ندادیم ولی لذت طعم بی نظیرشان به قدری بود که تا عمر دارم آن لذت را فراموش نکنم.

پس از اتمام بستنی‌ها دادیار گفت:

-خب نظرت راجح به آلبوم چیه؟ می تونی همچین آلبوم عکسی پیدا کنی؟
در حالی که با دستمال کاغذی دور دهانم را که پر از بستنی شده بود پاک می کردم، در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

-می دونم که پدر بزرگم همچین آلبومی داشت، اما باید برای پیدا کردنش حسابی وقت بذارم.

لبخندی زد و گفت:

-ارزش وقت گذاشتن رو داره.

لبخندم را پررنگ تر کردم و گفتم:

-البته که داره!

-پس روت حساب می کنم دیگه.

لبخندم را غلیظ تر کردم و پرغرور گفتم:

-خیالت تخت دُکی!

-خب پس بریم یه کم قدم بزنیم و گپی بزنیم؟

نیشم تا بناگوشم باز شد و گفتم:

-بریم!

هم زمان با هم از پست میز بلند شدیم و به سمت در خروجی رفتیم. به صندوق که نزدیک شدیم، عقب ایستادم تا دادیار تنهایی حساب کند و جیب من از این خالی تر نشود. خوشبختانه دادیار هم جنتلمن گونه رفتار کرد و خودش تمام و کمال حساب

کرد. با خیالی راحت چند قدم به او نزدیک تر شدم که ناگهان دستم را از پشت سرش گرفت و به سمتم چرخید. چشمکی به رویم زد و آهسته گفت:

-فکر نکن من نفهمیدم می خواستی من حساب کنم‌ها!

لبخندی عمیق بر لبم شکل گرفت و گفتم:

-خب پول ندارم دیگه! می‌دونی که.

کمی ریز خندید و با برداشتن گامی به سمت در، مرا هم به دنبال خودش کشاند. پس از خروجمان از کافی شاپ در پیاده رو مشغول راه رفتن شدیم. تا نزدیکی پارکی که از سیصد متری با ما فاصله داشت پیاده رفتیم. خوبی پیاده روی در عصر این بود که از گرما هلاک نمی‌شدیم و با رسیدن به پارکی که پر از درختان حجیم و بلندی بود که می‌شد با قدم زدن زیر سایه‌یشان خنک شد، لبخندی بر لبم شکل گرفت و با ذوق گفتم:

-بریم پارک؟

در جوابم لبخندی زد و گفت:

-بریم جوجه.

با آرنج دستم سقلمه‌ای به پهلویش زدم و گفتم:

-جوجه خودتی نوچه دُکی!

کمی ریز خندید و گفت:

-الان از هر کی اینجا بپرسی کدومون جوجه‌ست می‌گه تو!

اخمی کردم و پر حرص گفتم:

-نخیر! من فقط قدم به ذره از تو کوتاه تره که قدم هم طبیعیه، تو زیادی قد کشیدی!

پوفی کشیدم و با صدایی آهسته افزودم:

-اونم حتما واسه اینه که برنج محسن زیاد به خوردت دادن که با قد کشیدنش تو هم قد کشیدی!

در جوابم خندید و پس از اتمام خنده‌اش با لحنی پر شیطنت گفت:

-تو هم حتما برنج نرمه زیاد خوردی که قد نکشیدی.

چشمکی به رویم زد که اخمم را غلیظتر کرد. لبخند پر شیطنتش را به رویم عمیق‌تر کرد و گفت:

-وقتی اخم می‌کنی عین نی نی کوچولوهای پنج ماهه میشی که آدم می‌خواد گازشون بگیره.

سقلمه‌ی دیگری به پهلویش زدم و گفتم:

-من کوچولو نیستم!

دستم را محکم‌تر در دستش فشرد و گفت:

-باشه تو کوچولو نیستی.

لبخندی از رضایت زدم و اخمم را کم‌کم باز کردم. با بیخیالی شانه‌ای بالا و پایین انداختم و همچنان که دستم در دستش بود، زیر سایه‌ی درختان پارک مشغول قدم زدن شدم.

-میگم دادیار...

چشم از فضای سبز کنارش گرفت و نگاهش را به من کشاند. همچنان که منتظر نگاهم می کرد گفت:

-بله؟

-تو به آرزوهای بزرگت رسیدی؟

با دست آزادش زیر چانه اش را خاراند و گفت:

-خب به خیلی هاشون رسیدم و به خیلی هاشونم هنوز نرسیدم.

-به رسیدن به آرزوهای بزرگت که هنوز بهشون نرسیدی امید داری؟

-البته که دارم! آرزوها مال رسیدن اند و انگیزه ی تلاش اند...

-اگر خیلی وقت پیش مجبور می شدی قید همه ی آرزوهات رو بزنی باز هم این حرف رو می زدی؟

-البته که می زدم! اگر قید یک سری آرزوها رو در گذشته به خاطر شرایط و

محدودیت هات زده باشی، وقتی شرایط عوض بشه و اون محدودیت ها از بین برن باید انگیزه ی رسیدن بهشون رو دوباره در خودت تقویت کنی.

نگاهم را از چشمان درشتش که شکلات فندقی خوشمزه یشان را مدام جلوی چشمانم

به رخ می کشیدند گرفتم و سرم را پایین انداختم. چند دقیقه ای بینمان سکوت برقرار

شد تا اینکه دادیار گفت:

-بهناز...

با مکشی که کرد، سرم را بالا آوردم و منتظر نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت:

-اگر دوست داری نقاشی رو از نو و جدی شروع کنی الان بهترین فرصته! من می‌دونم تو بهش علاقه داری و توش استعداد زیادی داری و در ضمن خانوم بزرگ هم استاد خیلی خوبی برای تو هست. با همه‌ی این فرصت‌ها دیگه توجیهی برای دنبال کردن هنر مورد علاقه‌ت نمی‌مونه!

حرف‌هایش به قدری شیرین و امیدوارکننده بودند که لبخند بر لبم بیاورند. نفسی عمیق کشیدم و با لحنی پر ذوق گفتم:

-یعنی فکر می‌کنی می‌تونم دنبالش کنم و به نتیجه برسم؟

لبخندی اطمینان بخش زد و گفت:

-البته که می‌تونی!

دستش را بالا آورد و با نوک انگشت اشاره‌اش ضربه‌ای به نوک بینی‌ام زد و گفت:

-برسه روزی که توی نمایشگاه نقاشی‌هات ازت امضا بگیریم جوجه.

نیشم تا بناگوشم باز شد و با شوق گفتم:

-انشالله!

لبخندی را که بر لب‌ها داشت عمیق‌تر کرد و گفت:

-انشالله.

نمی‌دانم در چشمانم جرقه‌ی شوق و امیدواری چگونه زده شد که نگاه دادیار رنگ عجیبی گرفت ولی پس از چند لحظه چشم از من گرفت و در حالی که نگاهش را به

تنه‌ی درخت کنارش که از لایه‌ای پر از خزه پوشیده شده می‌کشاند، با صدایی آهسته گفت:

-خب به راه رفتن ادامه بدیم.

به راه افتاد و من هم به دنبالش در کنارش قدم زدم. چند دقیقه‌ای سکوت بینمان برقرار بود تا آنکه من با پرسیدن سوالی که مدت زیادی ذهنم را به خودش مشغول کرده بود سکوت را شکستم.

-دادیار تو از رشته‌ای که توش تحصیل کردی راضی بودی؟

لبخندی پر رضایت بر لبش شکل گرفت و بی آنکه سرش را به سمت من بچرخاند، گفت:

-بودم و هستم! میشه گفت همیشه عاشقش بودم و هستم.

-کارت رو هم دوست داری؟

سرش را به سمتم چرخاند و در حالیکه نگاهش را به چشمانم می‌کشاند، لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-آره، بیشتر از اون‌ی که فکرشو بکنی دوستش دارم.

لبخندی زدم و گفتم:

-خب پس تو به اندازه‌ی کل زندگیت خوشبختی!

-چطور مگه؟

-آخه می‌دونی استیو جابز میگه اگر خوشبختی رو برای یک روز می‌خواید، به پیک

نیک برید. اگر خوشبختی رو برای یک هفته می‌خواید، به تعطیلات برید. اگر

خوشبختی رو برای یک ماه می‌خواید، ازدواج کنید. اگر خوشبختی رو برای یک سال می‌خواهید، ثروت به ارث ببرید. اگر خوشبختی رو برای یک عمر می‌خواید، یاد بگیرید کاری رو که انجام می‌دید دوست داشته باشید. راستش رو بخوای من خیلی باهات موافقم چون خودم هر وقت نقاشی کشیدم به خاطر اینکه غیر ارادی نقاشی کردن رو دوست دارم، حتی وقتی اون نقاشی رو خراب کردم، احساس خوشبختی کردم. به نظرم تو باید خیلی خوشحال باشی که از الان تا آخر عمرت می‌تونی خوشبخت باشی.

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-تو هم از الان تا آخر عمرت خوشبختی بهناز! همین که بتونی کاری رو که با تمام وجود دوست داری و از انجام دادنش لذت می‌بری رو کشف کنی، خودش نصف راه خوشبختی رو رفتنه و نصف دیگه‌ش هم انجام، تکرار و دنبال کردن اون کاره.

لبخندی زد و در تاییدش گفتم:

-حق با توه! باید دنبالش کنم!

لبخندی مملو از حس رضایت به رویم زد و گفت:

-من مطمئنم که تو یکی از موفق‌ترین نقاش‌های دنیا میشی!

*

آهسته در خانه را با کلید باز کردم و وارد شدم. پس از خوردن بستنی و قدم زدن در پارک، با دادیار چهار مینی پیتزای خوش طعم خریدیم و خوب خودمان را حین راه رفتن سیر کردیم. برگشتنمان هم طوری طول کشید که تازه ساعت یازده شب به

خانه‌ی مادر بزرگ رسیدم. گوجه را به مشقت در حیاط پارک کردم و وارد پذیرایی شدم. چراغ‌های خاموش خانه نشان می‌داد همه در خواب عمیقی فرو رفته‌اند. با قدم‌هایی آهسته وارد اتاق مادر بزرگ شدم. به سمت تخت دو نفره‌ی چوبی قدیمی در گوشه‌ی اتاقشان رفتم و به مادر بزرگ که با همان چشمان بسته زیر نور اندک چراغ خواب فانوسی‌اش هم زیبایی‌اش جذاب بود، با لذت نگاه کردم. خم شدم و بو*س*ه‌ای عمیق بر لب نرم و پر چروکش کاشتم و سرم را بالاتر بردم. همچنان که نگاهش می‌کردم، با نوک انگشتان اشاره و میانی‌ام چندین بار موی سفیدش را که از روی پیشانی‌اش تا روی سوراخ‌های بینی‌اش آمده بودند و با هر دم و بازدمش به بینی‌اش نزدیک و از آن دور می‌شدند، کنار زدم. با صدایی آهسته زیر ل**ب گفتم:

-شب به خیر مادر بزرگ!

-اینجا چی کار می‌کنی حمید؟

بی آنکه سرم را از داخل کمدِ مرحوم پدر بزرگم که مدت زیادی بود که قفل و بسته مانده بود، بیرون بیاورم در جواب مادر بزرگ گفتم:

-دارم دنبال یک چیزی می‌گردم مادر بزرگ.

از دیروز که با دادیار درباره‌ی آلبوم عکس حرف زده بودم، فکرم سخت درگیر یافتن آن آلبوم است. امروز هم از صبح چند باری به اتاق مادر بزرگ آمدم و تک تک کمد‌ها و وسایل پدر بزرگ را برای آن آلبوم عکس زیر و رو کردم. نمی‌دانم چرا تا کیش پول‌های پدر بزرگ را پیدا کردم ولی از آن آلبوم هیچ خبری نیست!

-تو دیگه چجور پسری هستی که داری وسایل پدرت رو واسه یه چیز بی خاصیت به هم می ریزی!

همچنان که در تاریکی داخل کمد مثل نابینایان با حرکت دستم به دنبال آلبوم می گشتم گفتم:

-ببخشید مادر بزرگ ولی قول میدم بعد از اینکه آلبوم رو پیدا کردم همه ی وسایل رو مرتب کنم.

-باشه، حالا بیا شام بخوریم بعد بیا دوباره بگرد.

-چشم مادر بزرگ.

با وجود حرفی که زدم، همچنان دستم در کمد چرخ می خورد.

-خب بیا دیگه حمید!

دیگر از یافتن آلبوم ناامید شده بودم که با لمس جلدی مقوایی با طرح های برجسته ای، با شوق گفتم:

-وای فکر کنم پیداش کردم!

دستم را بیشتر بر آن جلد خاک خورده که بخش عظیمی از خاکش بر کف دستم نشسته بود حرکت دادم و در نهایت کل آن آلبوم بزرگ را با هر دو دستم برداشتم و همزمان با بیرون آوردن سرم از داخل کمد، آلبوم را هم بیرون آوردم. وقتی زیر نور چراغ به آن آلبوم قرمز رنگ با لوزی های برجسته ی طلایی رنگ رویش نگاه کردم، لبخندی عمیق بر لبم شکل گرفت. آلبوم را بالا آوردم و وقتی آن را جلوی دهانم گرفتم، با فوتی پر زور ذرات گرد و خاک نشسته بر سطحش را در هوا پراکنده کردم. با صدای عطسه ی

مادربزرگ، سرم سریع به سمتش چرخید. در حالی که با گوشه‌ی روسری گل‌دارش روی بینی‌اش را می‌پوشاند گفت:

-چه گرد و خاکی راه انداختی حمید!

سرم را پایین انداختم و با لحنی پر از شرمندگی گفتم:

-بخشید!

از روی تختش بلند شد و با چندین قدم به من نزدیک شد. در نیم متری روبرویم نشست، با هر دو دست گرم و تپلش صورتم را قاب گرفت و سرم را بالا آورد. لبخند نمکینی به رویم زد و با لحن بامزه‌ای گفت:

-دیگه به دسته گل به آب دادنت عادت کردم پسر! سرتو بالا بگیر ببینم!

در جوابش نیشم تا بناگوشم باز شد و گفتم:

-ای به چشم!

سرم را بالاتر بردم و گفتم:

-اگر بخواید به سقف هم نگاه می‌کنم‌ها!

کمی ریز خندید و گفت:

-لازم نکرده! من رو نگاه کنی واسم کافیه.

بعد هم دستانش را از روی گونه‌هایم برداشت. در حالیکه یکی از دستانش را به زمین تکیه می‌داد و بلند می‌شد، گفت:

-پاشو دیگه حمید!

به دنبالش آلبوم به دست بلند شدم. وقتی مادر بزرگ در پذیرایی به سمت سفره‌ی اشتها آوری که زری خانم پهن کرده بود می‌رفت، من به اتاقم رفتم و پس از گذاشتن آلبوم در کنار رخت خوابم، به جمع دو نفره‌یشان در پذیرایی پیوستم. با آن غذای خوشمزه‌ای که زری خانم درست کرده بود حسابی دلی از عزا در آوردیم و پس از اتمامش راه اتاق‌هایمان را پیش گرفتیم. با آنکه برای خواب وسوسه می‌شدم، ناخودآگاه به سمت موبایلم رفتم و پیامک‌هایم را چک کردم. با دیدن سه پیامک از دادیار که در همگی‌شان از من پرسیده بود کجا هستم و چرا به تماس‌هایم پاسخ نداده‌ام، لبخندی از رضایت و شیطنت بر لبم نقش بست. خواستم به او زنگ بزنم که با تماسی که در همان لحظه با من گرفت، لبخند عمیق‌تر شد و تماس را پاسخ دادم.

-سلام دُکی!

-علیکم السلام! خبری ازت نیست جوینده‌ی نیابنده!

-اوه نه! حالا باید بگی جوینده‌ی یابنده!

با تعجب و شگفتی گفت:

-واقعا؟!!

-آره دادیار واقعا!

-خب پس لازم شد واسه شیرینی‌ش فردا شب بریم دیزی بزنیم.

لبخندم پررنگ‌تر شد و با اشتیاق فراوانی گفتم:

-آخ جون دیزی! پر ملاتم باشه لطفا.

خنده‌ای سر داد و پس از اتمامش گفت:

-میگم بهناز توی کل دنیا خوردنی‌ای هست که تو ازش بدت بیاد؟

نیشم تا بناگوشم باز شد و گفتم:

-والا فکر نکنم باشه به جز...

با کنجکاوای پرسید:

-به جز چی؟

لبخندی پر شیطنت زدم و با لحنی مودیانه گفتم:

-خب خودت حدس بزن.

چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت:

-کله پاچه؟

-اوه نه! من عاشق کله پاچه‌م!

-سیرابی؟

-نوچ! سیرابی اگر خوب پخت بشه خیلی هم دوست دارم.

-ای بابا تو تمام قوانینی که دوست دخترهای قبلیم واسه دخترها گفته بودن رو نقض

کردی!

کمی ریز خندیدم و گفتم:

-تازه اگر بفهمی اون خوردنی‌هایی که ازشون بدم میاد چی اند که بیشتر به این نتیجه

می‌رسی!

مکثی کرد و گفت:

-ام... پاستیل؟

-نخیر! من عاشق پاستیلم!

پوفی کشید و گفت:

-دیگه واقعا چیزی یادم نمیاد!

-خب بیشتر فکر کن!

مکثی کرد و سپس با صدایی آهسته گفت:

-نکنه لواشک و آلوچه؟

دستم را بالا آوردم و بشکنی در هوا زدم. رضایتمندانه گفتم:

-درسته! و البته قره قروت... حالم از چیزای خیلی ترش به هم می خوره.

خنده‌ای سر داد و پس از پایانش گفت:

-تو دیگه خیلی استثنایی به خدا!

-مخلصیم. خب داشتیم از دیزی می گفتیم...

-آهان آره! فردا شب میریم ساری دیزی بزنیم. یک دیزی سرای خیلی خوب اونجا

می شناسم که انگشتاتم با غذاش می خوری.

با فکر طعمی لذیذ که مدت زیادی از آخرین بار که تجربه اش کرده بودم می گذشت،

دهانم آب افتاد و با شوق گفتم:

-عالیه! ساعت چند میای اینجا؟

-پنج جلوی خونه‌ی خانوم بزرگ. راستی گوجه رو نیار که با ماشین من میریم.

-باشه ولی ماشین تو که آهنگ قشنگ نداره!

کمی ریز خندید و گفت:

-حالا یه کم آهنگ‌های جدید گوش کن، بعدا که با گوجه میریم آهنگ‌های اهل دلانه‌ی تو رو گوش میدیم.

لبخندی از رضایت زدم و گفتم:

-باشه پس آهنگ شاد بذاری‌ها.

-ای به چشم.

-خب اگر دیگه کاری نداری خدا حافظی کنیم که من حسابی خسته‌م.

-باشه برو بخواب که فردا واسه دیزی خوردن انرژی داشته باشی.

-خوردن مگه انرژی می‌خواد؟

-معلومه که می‌خواد! انرژی واسه بلند کردن قاشق و چنگال با دست‌هات، انرژی واسه واسه تلیت کردن نون توی آب‌گوشت، واسه جویدن...

اجازه ندادم حرفش را تمام کند و گفتم:

-باشه باشه! ملتفت‌م! دستم را بیشتر بر آن جلد خاک خورده که بخش عظیمی از خاکش بر کف دستم نشسته بود حرکت دادم و در نهایت کل آن آلبوم بزرگ را با هر دو دستم برداشتم و هم‌زمان با بیرون آوردن سرم از داخل کمد، آلبوم را هم بیرون آوردم. وقتی زیر نور چراغ به آن آلبوم قرمز رنگ با لوزی‌های برجسته‌ی طلایی رنگ رویش نگاه کردم، لبخندی عمیق بر لبم شکل گرفت. آلبوم را بالا آوردم و وقتی آن را جلوی دهانم گرفتم، با فوتی پر زور ذرات گرد و خاک نشسته بر سطحش را در هوا

پراکنده کردم. با صدای عطسه‌ی مادر بزرگ، سرم سریع به سمتش چرخید. در حالی که با گوشه‌ی روسری گل‌دارش روی بینی‌اش را می‌پوشاند گفت:

-چه گرد و خاکی راه انداختی حمید!

سرم را پایین انداختم و با لحنی پر از شرمندگی گفتم:

-بخشید!

از روی تختش بلند شد و با چندین قدم به من نزدیک شد. در نیم متری روبرویم نشست، با هر دو دست گرم و تپلش صورتم را قاب گرفت و سرم را بالا آورد. لبخند نمکینی به رویم زد و با لحن بامزه‌ای گفت:

-دیگه به دسته گل به آب دادنت عادت کردم پسر! سرتو بالا بگیر ببینم!

در جوابش نیشم تا بناگوشم باز شد و گفتم:

-ای به چشم!

سرم را بالاتر بردم و گفتم:

-اگر بخواید به سقف هم نگاه می‌کنم‌ها!

کمی ریز خندید و گفت:

-لازم نکرده! من رو نگاه کنی واسم کافیه.

بعد هم دستانش را از روی گونه‌هایم برداشت. در حالیکه یکی از دستانش را به زمین تکیه می‌داد و بلند می‌شد، گفت:

-پاشو دیگه حمید!

به دنبالش آلبوم به دست بلند شدم. وقتی مادر بزرگ در پذیرایی به سمت سفره‌ی اشتها آوری که زری خانم پهن کرده بود می‌رفت، من به اتاقم رفتم و پس از گذاشتن آلبوم در کنار رخت خوابم، به جمع دو نفره‌یشان در پذیرایی پیوستم. با آن غذای خوشمزه‌ای که زری خانم درست کرده بود حسابی دلی از عزا در آوردیم و پس از اتمامش راه اتاق‌هایمان را پیش گرفتیم. با آنکه برای خواب وسوسه می‌شدم، ناخودآگاه به سمت موبایلم رفتم و پیامک‌هایم را چک کردم. با دیدن سه پیامک از دادیار که در همگی‌شان از من پرسیده بود کجا هستم و چرا به تماس‌هایم پاسخ نداده‌ام، لبخندی از رضایت و شیطنت بر لبم نقش بست. خواستم به او زنگ بزنم که با تماسی که در همان لحظه با من گرفت، لبخند عمیق‌تر شد و تماس را پاسخ دادم.

-سلام دُکی!

-علیکم السلام! خبری ازت نیست جوینده‌ی نیابنده!

-اوه نه! حالا باید بگی جوینده‌ی یابنده!

با تعجب و شگفتی گفت:

-واقعا؟!!

-آره دادیار واقعا!

-خب پس لازم شد واسه شیرینی‌ش فردا شب بریم دیزی بزنیم.

لبخندم پررنگ‌تر شد و با اشتیاق فراوانی گفتم:

-آخ جون دیزی! پر ملاتم باشه لطفا.

خنده‌ای سر داد و پس از اتمامش گفت:

-میگم بهناز توی کل دنیا خوردنی‌ای هست که تو ازش بدت بیاد؟

نیشم تا بناگوشم باز شد و گفتم:

-والا فکر نکنم باشه به جز...

با کنجکاوای پرسید:

-به جز چی؟

لبخندی پر شیطنت زدم و با لحنی مودیانه گفتم:

-خب خودت حدس بزن.

چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت:

-کله پاچه؟

-اوه نه! من عاشق کله پاچه‌م!

-سیرابی؟

-نوچ! سیرابی اگر خوب پخت بشه خیلی هم دوست دارم.

-ای بابا تو تمام قوانینی که دوست دخترهای قبلیم واسه دخترها گفته بودن رو نقض

کردی!

کمی ریز خندیدم و گفتم:

-تازه اگر بفهمی اون خوردنی‌هایی که ازشون بدم میاد چی اند که بیشتر به این نتیجه

می‌رسی!

مکثی کرد و گفت:

-ام... پاستیل؟

-نخیر! من عاشق پاستیلم!

پوفی کشید و گفت:

-دیگه واقعا چیزی یادم نمیاد!

-خب بیشتر فکر کن!

مکثی کرد و سپس با صدایی آهسته گفت:

-نکنه لواشک و آلوچه؟

دستم را بالا آوردم و بشکنی در هوا زدم. رضایتمندانه گفتم:

-درسته! و البته قره قروت... حالم از چیزای خیلی ترش به هم می خوره.

خنده‌ای سر داد و پس از پایانش گفت:

-تو دیگه خیلی استثنایی به خدا!

-مخلصیم. خب داشتیم از دیزی می گفتیم...

-آهان آره! فردا شب میریم ساری دیزی بزنیم. یک دیزی سرای خیلی خوب اونجا

می شناسم که انگشتاتم با غذاش می خوری.

با فکر طعمی لذیذ که مدت زیادی از آخرین بار که تجربه اش کرده بودم می گذشت،

دهانم آب افتاد و با شوق گفتم:

-عالیه! ساعت چند میای اینجا؟

-پنج جلوی خونه‌ی خانوم بزرگ. راستی گوجه رو نیار که با ماشین من میریم.

-باشه ولی ماشین تو که آهنگ قشنگ نداره!

کمی ریز خندید و گفت:

-حالا یه کم آهنگ‌های جدید گوش کن، بعدا که با گوجه میریم آهنگ‌های اهل دلانه‌ی تو رو گوش میدیم.

لبخندی از رضایت زدم و گفتم:

-باشه پس آهنگ شاد بذاری‌ها.

-ای به چشم.

-خب اگر دیگه کاری نداری خدا حافظی کنیم که من حسابی خسته‌م.

-باشه برو بخواب که فردا واسه دیزی خوردن انرژی داشته باشی.

-خوردن مگه انرژی می‌خواد؟

-معلومه که می‌خواد! انرژی واسه بلند کردن قاشق و چنگال با دست‌هات، انرژی واسه واسه تلیت کردن نون توی آب‌گوشت، واسه جویدن...

اجازه ندادم حرفش را تمام کند و گفتم:

-باشه باشه! ملتفتم!

با لحنی پر رضایت گفت:

-آره خلاصه، حتی واسه انرژی گرفتن هم انرژی دادن لازمه همونطوری که واسه پول گرفتن هم پول دادن لازمه.

پوفی کشیدم و گفتم:

-بله استاد! اصل پایستگی پول و انرژی.

-آفرین! همینه! اینطور که معلومه دبیرستان خوب درس می‌خوندی!

پوزخندی زدم و گفتم:

-چون خوب درس می‌خوندم مامان و بابام مجبورم کردن برم رشته‌ی تجربی!

در جوابم کمی سکوت کرد که خودم سکوت را شکستم.

-خب دادیار بریم بخوابیم.

-آره برو بخواب. من که امشب کشیکم. خوب بخوابی... شبت بخیر.

-ممنونم. شبت آرام.

-فعلا تا فردا، خداحافظ.

-فعلا خدانگهدار.

تماس پایان یافت و من که شدید خسته بودم به جای خواب ترجیح دادم اول نگاهی به عکس‌های آلبوم بیندازم.

آلبوم را از کنار رخت خوابم برداشتم و از صفحه‌ی اول باز کردم. اولین عکس‌های آلبوم پشت جلد چسبانده شده بودند و همگی عکس‌های عروسی عموها، عمه‌ها و پدرم بودند. نگاهم روی چهره‌های خندان همگی‌شان چرخ خورد و در نهایت به لبخندهای زیبا و معصوم پدر بزرگ و مادر بزرگ معطوف شد. ناخودآگاه با دیدن لبخندشان در آن عکس‌ها ل**ب‌های من هم به لبخندی دندان نما باز شدند. نگاهم را به صفحه‌ی اول آلبوم که عکس‌ها را به وضوح به نمایش گذاشته بود، کشیده شد. نگاهم روی عکس اول که مادر بزرگ و پدر بزرگ با اولین نوه‌یشان، سیاوش، و عمه‌ی بزرگم که در آن زمان

تازه سیاوش را به دنیا آورده بود، متمرکز شد. چقدر لبخندهایشان و آن برق ذوق در چشمانشان قشنگ بود! کمی نگاهم را پایین کشاندم. در عکس‌های پایین هم سیاوش در آغوش پیر مهر مادر بزرگ و پدر بزرگ لبخند بر لب**ب به دوربین نگاه می‌کرد. با آن عکس‌ها فکرم به سیاوش که هم اکنون سه سالی هست که در آمریکا زندگی می‌کند و نه تنها مادر بزرگ، بلکه مادر و پدرش را هم کاملاً فراموش کرده و معتقد است دوران خوب جوانی‌اش حتی با سفری یک هفته‌ای به ایران هم خراب می‌شود، کشیده شد. کمی دیگر آلبوم عکس را ورق زدم. با آنکه مادر بزرگ و پدر بزرگ با قلب بزرگی که داشتند همه‌ی فرزندان و نوه‌هایشان را دوست داشتند، علاقه‌یشان به سیاوش که اولین نوه‌یشان بود و از آنجایی که اولین‌ها همیشه طعم و بوی آغاز دل‌انگیزی را می‌دهند که تکرار شدنی نیست، قابل مقایسه با دیگر نوه‌هایشان نبود اما همان اولین نوه‌ی عزیز دُردانه بیش از همه فراموششان کرد! سرم را به طرفین تکان دادم و آلبوم را ورق زدم. از لابلای عکس‌هایی پر از حس شادی‌های قبل از تولدم به عکسی که در نوزادی‌ام در آغوش پدر بزرگ از ما گرفته شده بود، رسیدم. نوک انگشت اشاره‌ام را روی صورتش که تنها یک بند انگشت از کل آن عکس بود کشیدم و نگاهم را روی چین و چروک‌های اطراف چشمان و روی گونه‌هایش کشاندم. درست مثل این روزهای مادر بزرگ وقتی لبخند می‌زد چین و چروک‌های صورتش خود را بیش از پیش به نمایش می‌گذاشتند. نگاهم را به طرح لبخندش کشاندم و بی‌اراده لبخند زدم.

پدر بزرگ کم دوستم نداشت و اگر پانزده سال از مادر بزرگ بزرگ‌تر نبود و اکنون جوان‌تر مانده بود شاید مثل مادر بزرگ کنارمان بود. نفسی عمیق کشیدم و برای آنکه بغض نکنم ورقی دیگر از آلبوم را گذراندم. شاید اسم آن شی یک آلبوم عکس بی‌جان باشد اما برای من غرق شدن در خاطراتی را موجب می‌شد که زنده‌تر از هر حس زنده‌ای با آن عکس‌ها بار دیگر تجربه می‌کردم. کمی دیگر آلبوم را ورق زدم و روی یکی

از عکس‌ها متوقف شدم. عکسی که در آن ده ساله بودم و در حیاط همین خانه‌ی مادر بزرگ بین مادر بزرگ و پدر بزرگ روی تخت چوبی قدیمی سنتی‌شان که چند سال پیش طبق خواسته‌ی عموه‌ایم از خانه بیرون انداخته شد، نشسته بودم و با لبخند به دوربین نگاه می‌کردم. پیراهن قرمز گل دارم را طی آب بازی با بهزاد و بنفشه خیس خیس کرده بودم و همچنان که پیراهن خیسم به تنم چسبیده بود خوشحال و خندان به دوربین نگاه می‌کردم. نگاهم را به صورت‌های مادر بزرگ و پدر بزرگ و البته لبخندهای شیرینشان کشاندم. خوب به یاد آوردم آن روز وقتی مامان شروع به سرزنش ما کرد، مادر بزرگ و پدر بزرگ از ما دفاع کردند و شیطنت و شادی کودکانه را حقی مان دانستند. هر چند مامان تمام فکرش به خیس شدن لباس‌هایمان و آبروریزی جلوی میهمانان شب بود، به درخواست مادر بزرگ و پدر بزرگ دیگر سکوت کرد.

دستم را زیر آن کاور پلاستیکی بردم و پس از بیرون کشیدن آن عکس، لبخندم را عمیق‌تر کردم و آلبوم را بستم. عکس را با هر دو دستم گرفتم و روی رخت خواب دراز کشیدم. عکس را جلوی چشمانم گرفته بودم و همچنان که نگاهش می‌کردم گفتم:

-کی باورش میشه اینقدر زود گذشت اون روزها!

خمیازه‌ای کشیدم و عکس را کنار بالشتم گذاشتم. چشم بستم و به خوابی پر از خاطرات گذشته رفتم.

-امروز هم می‌خواهی بری بیرون؟

مداد چشمم را که با آن خوب داخل چشمانم را سیاه کرده بودم بر زمین گذاشتم و لبخندی دندان نما به او زدم و گفتم:

-آره مادر بزرگ ولی شب که برمی گردم و تازه فردا صبح می بینمتون و تا شب پیشتونم.

-از کجا معلوم فردا هم نری بیرون؟

نگاهم را روی چهره اش که دلتنگی پیشاپیشش را خوب نشان می داد متمرکز کردم و گفتم:

-فردا نمیرم! به دو دلیل...

منتظر نگاهم کرد که گفتم:

-یکی به خاطر روی گل شما و یکی هم به خاطر اینکه فردا پرسپولیس فوتبال داره.

مادر بزرگ کمی ریز خندید و گفت:

-من که می دونم دلیل اصلی ت همون توپه.

دستم را به نشانه ی نفی بالا آوردم و گفتم:

-نه اصلا! برنامه های تلویزیون رو اگه وقتی زنده پخش میشن از دست بدیم، می تونیم

فرداش تکرارش رو ببینیم ولی...

لبخندی زدم و افزودم:

-اگر لحظه های کنار هم زنده بودنمون رو از دست بدیم دیگه نمی تونیم تکرار اون

لحظه ها رو داشته باشیم.

لبخندی عمیق زد و گفت:

-حق با توئه! قدر من رو بدون که شاید فردا دیگه زنده...

اجازه ندادم حرفش را تمام کند و سریع گفتم:

-از این حرفها نزنیدها! باید خیلی وقت دیگه با هم زندگی کنیم و نتیجهها، نبیرهها و ندیدههاتون از من پیش شما بزرگ بشن.

مادر بزرگ لبخندش را عمیقتر کرد و با لحن بامزه‌ی پر شیطنتی گفت:

-مثل اینکه حسابی برنامه داریها! تو اول زن بگیر و واسه من نوه بیار بعد از نتیجه و نبیره و ندیده حرف بزن!

لبخندی عمیق به رویش زدم و گفتم:

-ای به چشم!

نگاهم را از مادر بزرگ گرفتم و تل قرمز رنگم را روی سرم تنظیم کردم. بلند شدم و مانتوی نازک قرمز رنگم را با شلوار و شالی سفید پوشیدم. نگاهی به لباس‌هایم انداختم و لبخندی از رضایت زدم. کیفم را از کنار رخت خوابم برداشتم که آن عکسی که دیشب تا آخرین لحظه‌ی بیداری‌ام نگاهش کردم چند سانتی در هوا پرید و دوباره نشست. نگاهم به آلبوم که کنار بالشتم بود و از دیروز که پیدایش کردم هنوز به مادر بزرگ نشان نداده بودم کشیده شد. باید عکس را سر جایش برمی‌گرداندم ولی فعلا باید سریع می‌بودم تا به موقع به قرارم با دادیار برسم.

-اون چیه حمید؟

-هیچی مادر بزرگ!

عکس را در زیر جلد آلبوم چپاندم و آلبوم را زیر بالشتم گذاشتم. با آنکه گفتم آن عکس هیچ چیز نبود اما برای من یک دنیا خاطره‌ی با ارزش بود که هنوز آمادگی صحبت کردن با مادر بزرگ درباره‌ی آن را نداشتم. بیخیال شانه بالا انداختم و از داخل کیفم رژ ل**ب قرمز را بیرون آوردم. نگاهم را به مادر بزرگ که نگاه کنجکاوش به بالشتم بود کشاندم و با شوق گفتم:

-مادر بزرگ حدس بزنید وقت چیه؟

مادر بزرگ سرش را طوری که گویی می‌خواهد ذهنش را از برخی افکار و خاطرات خالی کند، کمی به طرفین تکان داد. سپس سرش را بالا آورد و منتظر به من نگاه کرد. دستم را بالا آوردم و رژ ل**ب را بین دو انگشت اشاره و میانی‌ام به دوران در آوردم و گفتم:

-اگه گفتین...

با دیدن رژ ل**ب قرمز نگاهش رنگ ذوق گرفت و لبخندی عمیق بر لبش جان گرفت. با لحنی پر اشتیاق گفت:

-این قرمزها!

چشمکی به رویش زدم و گفتم:

-درسته! وقت رژ ل**ب قرمزه!

چهار دست و پا حرکت کردم و در نیم متری روبرویش نشستم. در رژ ل**ب را باز کردم و با دقت بر ل**ب‌هایش رژ مالیدم. پس از اتمام کارم، آینه‌ی کوچک را از کمد در آوردم و به دست مادر بزرگ دادم. با دیدن چهره‌اش در آینه لبخندش را عمیق‌تر کرد. با دیدن لبخندش، بر لبم لبخند آمد و با کمی تکان خوردن کنارش نشستم. سرم

را به سرش چسباندم و در حالیکه در آن آینه‌ی کوچک به چهره‌های شاد هر دویمان نگاه می‌کردم، گفتم:

-چه ملکه‌ی زیبایی هستین مادر بزرگ!

به تصویرم در آینه نگاه‌ی کرد و کمی ریز خندید. پس از پایان خنده‌ی دلنشینش گفت:

-از دستِ تو حمید!

با صدای زنگ موبایلم نگاه از تصویرمان در آینه گرفتم و دستم را در کیفم فرو بردم. سریع موبایلم را از آن بیرون آوردم و تماسی را که از طرف دادیار بود برقرار کردم. گوش‌ی را به گوش چپم چسباندم و گفتم:

-الو.

-سلام علیکم! ما منتظریم‌ها.

لبخندی زدم و پر شیطنت گفتم:

-منتظر من؟! واسه چی!؟

-می‌دونم که الان آماده هم هستی پس فیلم بازی نکن.

لبخند بر لبم ماسید و گفتم:

-از کجا اینقدر مطمئنی؟

با لحن پر شیطنتی گفتم:

-چون خوب می‌شناسمت. حالا هم بیا بیرون که پنج دقیقه‌ست منتظرم.

-بیشتر منتظر باش.

پر حرص غرید:

-بهناز بدو بیا اون روی من رو بالا نیار وسط این گرما!

نفسم را با فوت بیرون فرستادم و گفتم:

-باشه، باشه! اومدم.

تماس را قطع کردم و سریع بر ل**ب‌هایم رژ قرمز مالیدم.

-خوش بگذره حمید، مراقب خودت باش.

کیفم را برداشتم و دو بو*سه‌ی آبدار بر لپ‌های نرم مادر بزرگ کاشتم و گفتم:

-ممنونم مادر بزرگ! به شما هم خوش بگذره.

نگاهی به رد سرخ ل**ب‌هایم بر گونه‌های مادر بزرگ انداختم و دستم را روی دهانم

گذاشتم و کمی ریز خندیدم.

-برو که شب هم زودتر برگردی.

خنده‌ام که بند آمد، دستم را از روی دهانم برداشتم و لبخندی به مادر بزرگ زدم گفتم:

-چشم. خدا نگهدارتون.

-خدا به همراهت پسر.

بلند شدم و همچنان که به سمت در خروجی پذیرایی می‌رفتم، با صدایی بلند گفتم:

-خدا حافظ زری خانوم.

صدای ضعیفش از آشپزخانه در جوابم در آمد.

-خدا حافظتون باشه خانوم. خوش باشید.

در حیاط تند کفش‌های کتانی قرمز را پوشیدم و رژ لبم را تجدید کردم. به در حیاط که رسیدم، دستم روی دستگیره ماند. دستم را روی سمت چپ سینه‌ام که به خاطر تپش تندتر شده‌ی قلبم بالا و پایین می‌رفت گذاشتم و نفسی عمیق کشیدم. این شدت از هیجانم برای دیدن دادیاری که کم او را ندیده بودم عجیب بود ولی به عجیب بودنش بی‌اعتنایی کردم و آهسته دستگیره‌ی در را به حرکت درآوردم. پس از باز شدن در، اولین چیزی که جلوی چشمانم ظاهر شد سمند سورمه‌ای رنگی دادیار بود. صدایی صاف کردم و در را بستم. با چند قدم تند به ماشین رسیدم و در را باز کردم. خودم را بر صندلی انداختم و پس از بستن در سرم را به سمت دادیار که با لذت خاصی نگاهم می‌کرد، چرخاندم.

-سلام عرض شد!

در جوابم لبخندی زد و گفت:

-سلام علیکم.

نگاهش را به ل**ب‌هایم کشاند و در حالی که شیطنت در چشمانش برق انداخته بود گفت:

-می‌بینم که امروز با صفا اومدی!

اخمی کردم و خصمانه گفتم:

-هی هی! هیز بازی ممنوع!

شانه‌ام را با دست گرمش گرفت و خودش را به سمتم جلو کشید. وقتی در سی سانتی متری من قرار گرفت، نگاهش را از ل**ب‌هایم به چشمانم کشاند و گفت:

-هیز بازی یعنی نگاه جنسی به همه‌ی دخترها ولی من به همه‌ی دخترها مثل تو نگاه نمی‌کنم!

چشمانم از تعجب گرد شدند و با گنگی گفتم:

-خب چرا به من یک شکل دیگه نگاه می‌کنی؟! من دختر خوبی‌ام ها!

سرم را کمی کج کردم و به نگاهم رنگ معصومیت دادم. با دو دستش صورتم را قاب گرفت و آهسته سرش را چند سانتی متری جلوتر آورد. با صدایی آهسته گفت:

-بازیگر خوبی هستی ولی دختر...

سرش را چند سانتی متر دیگر جلو آورد. به قدری فاصله‌ی من کم شده بود که بازدم نفس‌های گرمش روی بینی‌ام می‌نشست و اطراف بینی و بالای ل**ب‌هایم را هم گرم می‌کرد.

با صدایی آهسته‌تر افزود:

-خوبی نیستی!

سرش را جلوتر آورد و چشم بست. نگاهم به ل*ب‌های صورتی رنگش که مثل پاستیل توت فرنگی و سوسه برانگیز به نظر می‌رسیدند، کشیده شد. نمی‌دانم چرا دلم هوس شیطنت و اذیت کردنش را نکرده بود و من هم بی‌حرکت چشم بستم. پس از چند لحظه با حس نرمی آن پاستیل‌های توت فرنگی پر حرارت بر ل*ب‌هایم، دستانم را بالا بردم و روی گوش‌هایم گذاشتم. بی‌آنکه ذره‌ای شیطنت کنم با حس طعم خوش آن پاستیل‌های شیرین که بخشی از رژ لبم بر آن‌ها مالیده شده بود، همراهی‌اش کردم. تا جایی که نفسی برایم نمانده بود به همراهی او ادامه دادم و از هر لحظه‌ی آن لذت دلچسب، گرمای تمام تنم را بیشتر و بیشتر می‌کردم. پس از آنکه نفسم بند آمد،

سرم را کمی عقب کشیدم و نفس نفس زدم. دادیار که گویی همچنان به ادامه میل داشت پس از چند لحظه دوباره آن لذت عاشقانه را آغاز کرد. چند دقیقه‌ی بعد که دیگر از شدت نفس کم آوردن به خفگی رسیدم، از هم فاصله گرفتیم. به قدری صدای نفس نفس زدن‌هایمان بلند بود که صدای کم موزیک لایت رادیو در صدای نفس‌هایمان گم شد. پس از یک یا شاید دو دقیقه نفس‌هایمان به حالت عادی برگشت و من که در حال هلاک شدن از گرما بودم، شالم را تکان دادم و نفسی عمیق کشیدم. سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و پر حرص گفتم:

-ما چه غلطی کردیم!؟

چشم باز کردم و صاف نشستم. سرم را به سمت دادیار که با لبخندی پر شیطنت نگاهم می‌کرد، چرخاندم و بلندتر از قبل گفتم:

-ما چه غلطی کردیم!؟

اخمی غلیظ کردم و خواستم بلندتر این سوال را بپرسم که دادیار سریع دستش را روی دهانم گذاشت و آهسته گفت:

-اگر بلندتر بگی همه روستا دورمون جمع میشن‌ها!

اخمم را غلیظتر کردم و دستش را گاز گرفتم. سریع دستش را عقب کشید و "آخ" آهسته‌ای گفت. نفسی عمیق کشیدم و پر خشم غریدم:

-به چه حقی من رو بو*سیدی!؟

نفسی گرفتم و با صدای بلندتری گفتم:

-هان!؟

در جوابم تنها لبخندی زد و شانهای بالا و پایین انداخت، طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. چشم از او گرفتم و با حرص فراوانم خواستم در ماشین را باز کنم که قفل مرکزی را زد. هر کار هم که کردم نتوانستم قفل در را باز کنم. با اخمی غلیظ به سمتش چرخیدم و با عصبانیت گفتم:

-می‌خوام برگردم خونه! درو باز کن!

لبخند محوی را که بر لب‌ها داشت کمی پررنگ‌تر کرد و با صدایی آهسته گفت:

-فقط من که نبوسیدمت! تو هم همراهی کردی.

چشم بستم و نفسی عمیق کشیدم که بر خودم مسلط بشوم و گفتم:

-ولی تقصیر تو بود که شروع کردی!

قبل از آنکه چشم باز کنم گفت:

-تو هم ادامه دادی!

چشم باز کردم و با خشونت در چشمان درشتش زل زدم. در نگاهش لذت آمیخته با شیطنتی موج می‌زد که بر اعصاب من رژه می‌رفت.

-دنبال چی هستی دادیار؟!!

لبخندی زد و گفت:

-خب تا شب می‌فهمی اما اینو بدون که اگر خودت به من بی‌میل بودی این اتفاق نمی‌افتاد.

-از چه میلی حرف می‌زنی؟!!

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-خب بگذریم.

نگاه از من گرفت و مشغول راه انداختن ماشین شد. من هم سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و نگاهم را از پنجره به منظره‌ی بیرون دوختم. با آنکه خودم هم از آن بو*سه لذت بردم، هیچ منطقی برایش نمی‌یافتم! آخر اصلا چه معنایی داشت که من و دادیار همدیگر را ببو*سیم؟! ما که نه درگیر رابطه‌ای بودیم و نه به هم علاقه‌ای داشتیم! فکر کنم حداقل ربعی از ساعت بینمان سکوت برقرار بود که ناگهان دادیار گفت:

-میشه از فاز این جو سنگین بیرون بیای بهناز؟

بی آنکه سرم را به سمتش بچرخانم، با صدایی آهسته گفتم:

-بگو جو ورزش کنه وزن کم کنه، من مسئول سبک کردنش نیستم!

کمی ریز خندید و گفت:

-بنده خدا از وقتی راه افتادیم هی داره وزنه می‌زنه می‌زنه میگه من که دارم وزن کم می‌کنم پس چرا بهناز سبکم نمی‌کنه؟

از لحنش که مثل صحبت با بچه‌ها بود چینی به پیشانی‌ام آمد و اخم بر ابروهایم غلیظ‌تر شد. با آنکه دلم می‌خواست مثل خانم‌های متشخص سکوت کنم و زیر ل**ب با طعنه بگویم "جواب ابلهان خاموشی‌ست!" حاضر جوابی‌ام حسابی گل کرده بود. پر حرص نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-من باهاش کاری ندارم. خودت سبکش کن.

-من که سبک کردم! سبک کردنش همکاری دو نفره‌مون رو می‌خواد.

-بهش بگو ما تا حالا جز جنگ با هم نداشتیم، همکاری کجا بود!

-لابه لای جنگِ جنگجوها هم همکاری دیده میشه!

-نخیر نمیشه!

-میشه! حالا هم بچرخ به من نگاه کن.

-نگاه کنم که چی بشه؟

-که دلتنگی هامون رفع بشه.

سریع سرم را به سمتش چرخاندم و در حالیکه چشمانم از شدت تعجب گرد شده بودند، با ناباوری گفتم:

-چی گفتی!؟

همچنان که نگاهش به جاده‌ی مقابلش بود، لبخندی که بر لبش بود را عمیق‌تر کرد و نیم رخش را ده برابر جذاب‌تر ساخت.

وقتی در جوابم حرفی نزد، کلافه سوالم را تکرار کردم:

-دادیار پرسیدم چی گفتی؟

-تو که شنیدی چی گفتم!

-خب اصلاً یعنی چی این حرف؟! ما دلمون برای هم تنگ بشه؟! اوه فکر کن یه درصد من دلم برای تو تنگ بشه!

بی آنکه سرش را به سمتم بچرخاند، با لحنی پر اطمینان گفت:

-می‌دونم که شده و میشه، فقط داری انکار می‌کنی.

-هه! زهی خیال باطل!

-باشه فکر کن من خیال می‌کنم.

نگاه از او گرفتم و چشم به جاده‌ی سرسبز جلویم دوختم.

-خب آلبوم رو به خانوم بزرگ نشون دادی؟

بی آنکه حرکتی به سر و مسیر نگاهم بدهم گفتم:

-نه هنوز.

متعجب پرسید:

-چرا؟!

همچنان که نگاهم به جاده‌ی روبرویم بود گفتم:

-چون جسارتش رو نداشتم.

-جسارت؟! جسارت واسه چی؟! تو فقط می‌خوای کمک کنی خانوم بزرگ خاطراتشون

رو به یاد بیارن!

-به یاد آوردن بعضی خاطرات جسارت می‌خواد. من می‌ترسم از اینکه مادر بزرگ

خاطرات بدی رو به یاد بیاره و ناراحت بشه.

سکوت کردم و آب دهانم را تند قورت دادم تا بغضی که می‌خواست به سراغم بیاید،

کوله بارش را ببندد و برود. سرم را به سمت مخالف دادیار چرخاندم و از شیشه‌ی

کنارم به منظره‌ی بیرون خیره شدم. من به قدری برای مادر بزرگ نگران بودم که دلم

نمی‌خواست گذشته‌اش را به یادش بیاورم. می‌ترسیدم از اینکه این حال روز و خوشش

جای خود را به افسردگی بدهد، می‌ترسیدم از این که بفهمد من پسرش نیستم و خیال

کند تمام فرزندانش او را به فراموشی سپرده‌اند، می‌ترسیدم به یاد بیاورد که پدر بزرگ

بر خلاف تصوراتش به سفری که بازگشت در پی دارد نرفته و برای همیشه او را ترک کرده است، می ترسیدم به یاد آوری خاطراتش باعث شوند نقاشی را به کل کنار بگذارد، می ترسیدم به جای لبخندهای شیرین و دلنشینش، شاهد بغض و اشک‌هایش باشم؛ می ترسیدم! خیلی می ترسیدم!

-بهناز! کجای آسمان‌ها و زمینی؟

سرم را به سمتش چرخاندم. ماشین را کنار جاده پارک کرده بود و با نگرانی به من نگاه می کرد. مطمئن بودم چشمانم قرمز شده بودند ولی مثل همیشه به خودم اجازه‌ی اشک ریختن و شکستن نمی دادم.

-هی تو چت شده؟! تا حالا اینجوری ندیده بودمت!

سرم را پایین انداختم و آب دهانم را با صدای بلندی قورت دادم.

-چیزی نیست!

-خیلی چیزها هست! فکر کنم امروز باید حسابی حرف بزنیم.

-نخیر! ترجیح میدم دیزی کوفت کنیم و بریم خونه!

ماشین را روشن کرد و گفت:

-به همین خیال باش!

ماشین را راه انداخت و تا توقف بعدی‌اش که جلوی یک پارک در ساری بود هیچ کدام از ما دو نفر حرفی نزدیم.

-خب پیاده شو بریم.

نگاهم را بین درختان پارک چرخ دادم و گفتم:

-حوصله‌ی پارک ندارم.

-چرا داری!

پیاده شد و از جلوی ماشین به سمت در من آمد. در را باز کرد و منتظر نگاهم کرد. نگاه بی‌حوصله‌ام را از درختان پشت سرش به خودش کشاندم و گفتم:

-اصلا حس و حالش رو ندارم دادیار! بذار واسه بعد!

روی من خم شد و کمر بندم را باز کرد. کمی عقب‌تر رفت و دستم را گرفت.

-دقیقا وقتی فکر می‌کنی حس و حال چیزی رو نداری، بهترین زمان برای تجربه‌شه که حال و هوات رو عوض کنه.

-اما دادیار...

-اما و ولی نیار. پیاده شو بریم یک هوایی هم بخوری.

دستم را به سمت خودش کشید و من ناچار بلند شدم و از ماشین پیاده شدم. بلافاصله پس از پیاده شدنم، در ماشین را بست و آن را قفل کرد. با همان دستش که دستم را گرفته بود مرا به دنبال خودش داخل پارک برد. گذر از لابلا‌ی درختان سبز بلند قد پارک که سایه‌ی برگ‌های درهم و برهمشان بر زمین نقاشی زیبایی کشیده بود حالم را اصلا بهتر نمی‌کرد. همچنان که دستم در دست گرمش فشرده می‌شد و حرارت می‌دید، به دنبالش از میان دختران گذر کردم و به فضایی که تنها چمن زیر پایمان پهن کرده بود رسیدم. سرم را کمی بالا آوردم و با دیدن تاب‌های فلزی رنگارنگ بزرگی که مخصوص دوران کودکی خودمان بود و در پارک‌های بازسازی شده یا جدید جای آن‌ها، تاب‌های پلاستیکی کوچک کودکانه گذاشته بودند، لبخندی عمیق بر لبم آمد و با شوق گفتم:

-از این تاب‌ها!

دستم محکم در دست دادیار فشرده شد. سرش را به سمتم چرخاند و در حالیکه نگاه پر لذتش را به چشمانم می‌دوخت گفت:

-می‌دونستم خوشت می‌آید.

تا نزدیکی یک تاب فلزی قرمز رنگ بزرگ دو نفره جلو رفتیم که دادیار گفت:

-حیف که رنگش بی‌ریخته، اگر آبی‌ش می‌کردن عالی بود!

اخمی کردم و با خشم گفتم:

-خیلی هم خوش‌رنگه! آبی چیه رنگ کیسه حمومه!

در کمال تعجبم چیزی نگفت و در حالی که روی یک طرف تاب می‌نشست، با دستش مرا بر سمت دیگر تاب کنار خودش نشانده. طوری فضا کم بود و به هم چسبیده بودیم که فشار زنجیرهای تاب را بر شانهام حس می‌کردم و دادیار برای آنکه هر دو جا بشویم، دستش را دور شانهام حلقه و با مچ دستش زنجیر سمت مرا گرفته بود.

-میگم دادیار این ظرفیتش برای بچه فسقلیا دو نفره‌ها! نه واسه غول‌هایی مثل من و تو!

کمی ریز خندید و گفت:

-عیب نداره، ما که باهاش حال می‌کنیم.

پاهایش را بر زمین گذاشت و با رها کردن پاهای صاف شده‌اش تاب را به حرکت در آورد. ماشالله پاهایش آنقدر بلند بودند که از بالای این تاب بلند به زمین می‌رسیدند

ولی من مظلومانه به پاهای کوتاهم که به مچ پای دادیار هم نمی‌رسیدند، چه برسد به زمین، نگاه کردم.

-خب جوجه بگو ببینم چرا اینقدر نگرانی که خانوم بزرگ همه چیز رو از گذشته‌شون به یاد بیارند؟

همچنان که در آغوش گرم دادیار روی تاب شر شر عرق می‌ریختم، گفتم:

-میشه ازش حرف نزنیم دادیار؟

با تندتر شدن حرکت تاب باد خنکی که به تن‌هایمان می‌خورد لبخند بر لبم آورد.

-من دوست دارم حرف بزنیم! تو می‌دونی که فراموشی چیز خوبی نیست! اگر جلوی پیشرفتت رو نگیریم و سعی نکنیم خیلی چیزها رو به یاد خانوم بزرگ بیاریم، روز به روز آلزایمرشون شدیدتر میشه و ممکنه به جایی برسند که حتی از پس کارهای ساده‌ی روزمره‌شون بر نیان!

-اما مادر بزرگ حالش خوبه! اون خیلی چیزها رو از گذشته‌های دور به یاد میاره!

-آره درسته ولی گذشته‌های دور! اگر سعی نکنیم چیزای زیادی رو از گذشته‌های نزدیک به یاد بیارن، کم کم فعالیت بخش حافظه‌ی مغزشون کم میشه و همین خاطرات گذشته‌های دور رو هم به مرور فراموش می‌کنند! اون موقعه که کار خیلی سخت میشه.

همچنان که سرم پایین بود گفتم:

-خب اصلا عیبی نداره، خودم از مادر بزرگ مراقبت می‌کنم و کمکش می‌کنم کارهایش رو انجام بده.

-بهناز!

-بله؟

-سرتو بیار بالا.

سرم را بالا آوردم و نگاهم را به چشمانش گره زدم. نفسی کشید و گفت:

-چرا اینقدر مقاومت می کنی؟!

آب دهانم را قورت دادم و همچنان که در چشمانش نگاه می کردم گفتم:

-می خوام مادر بزرگ همیشه همین طور خوشحال باشه.

-خب چرا فکر می کنی اگر گذشته شون رو به یاد بیارن نمی تونن خوشحال باشه؟

-چون گذشته ش پر از خاطرات تلخه! بچه هاش ترکش کردن، پدر بزرگ فوت کرد، مدت

زیادی تنها بود و الان... الان کسی جز من که نوهی کوچیکشم و اصلا نمی دونم بتونه

من رو به یاد بیاره یا نه، کنارش نیست! نمی خوام با دونستن اینها ناراحت و افسرده

بشه! نمی خوام بفهمه همه ی بچه هاش رفتن دنبال کار و زندگی شون و من که الان

باهاش زندگی می کنم یکی از بچه هاش نیستم، نمی خوام بفهمه پدر بزرگ به سفری

رفته که برگشتی نداره، نمی خوام فکر کنه تنهاست و من یک غریبه ام! من دوستش

دارم دادیار!

بغضی بزرگ در گلویم جا خوش کرد و چشمانم از شدت سرخی شان درد گرفتند. بی

آنکه تسلطی بر خودم داشته باشم یا نگاه بُهت زده ی دادیار مرا از آن حال پر درد و غم

بیرون بیاورد با صدایی که به خاطر بغضم می لرزید گفتم:

-من دوستش دارم! من مادر بزرگ رو خیلی دوست دارم! اون اولین آدم زندگی من بود و هست که به همون چیزی که هستم افتخار می‌کنه، اون اولین آدم زندگی منه که واسه نقاشی هام تشویقم می‌کنه و از دیدنشون لذت می‌بره، اون اولین آدم زندگی منه که همیشه با لبخند با من حرف می‌زنه، اون اولین آدم زندگی منه که اینقدر برای من مهربونه و تمام دنیای کوچیک و قشنگش توی میل‌های بافتنی‌ش، پیراهن‌های گل‌گلی‌ش، چادر نمازهای سفید خال‌دارش، موهای سفید کوتاهش، گوشواره‌های فیروزه‌ای کوچیک قدیمی‌ش، دو تا النگوی طلای قدیمی‌ش، خنده‌های شیرینش، صحبت کردن‌های بامزه‌ش و تهدید کردن‌های دوست داشتنی‌ش خلاصه میشه! من خیلی دوستش دارم دادیار! مادر بزرگ واسه من فقط یک مادر بزرگ نیست! اون جای یک دنیا آدمی که توی زندگیم کم داشتم رو تک نفره پر می‌کنه... نمی‌تونم به غمش فکر کنم... نمی‌تونم به افسردگی‌ش فکر کنم... نمی‌تونم به نخندیدنش و لبخند نزدنش فکر کنم! نمی‌تونم دادیار، نمی‌تونم!

با آنکه کسی نبودم که راحت بشکند و اشک بریزد، این بار به اشک‌هایم اجازه دادم با نهایت سرعت از چشمانم سرازیر شوند. دستانم را بالا آوردم که اشک‌هایم را پاک کنم ولی دادیار ساعد هر دو دستم با یک دستش محکم گرفت و با دست دیگرش که دور شانهام حلقه شده بود، سرم را با کمی فشار بر روی شانهایم انداخت و گفت:

-بهناز نگران نباش! خانوم بزرگ اگر گذشته‌شون رو کم و بیش هم به یاد بیارن، تو قطعاً جز آدم‌های مهمی هستی که به یاد میارن! شک نکن تویی که تا حالا تونستی روحیه‌شون رو اینقدر بهتر کنی، بعد از به یاد آوردن گذشته‌ی تلخ و شیرینشون هم می‌تونی لبخند رو لبشون و شادی توی قلبشون رو نگه داری...

نمی دانم چرا با آنکه حرفهایش شیرین بودند اشکهایم را بیشتر و تندتر کردند. نمی دانم چه جادویی در من رخ داده بود که شانهی کسی را آنقدر مطمئن دیدم که به خودم اجازه دادم بر آن تکیه کنم و راحت اشک بریزم. نمی دانم چرا دادیار تا این حد به من نزدیک و برای من قابل اعتماد بود. من، کسی که به هر کسی اجازهی دیدن اشکهایم را نمی دادم، خیلی آسان به دادیار اجازه می دادم تکیه گاهی برای اشک ریختن من باشد!

نمی دانم چند دقیقه در آن حال بودیم که دادیار جز مالش دادن شانههایم با کف دستان گرمش هیچ کار دیگری نمی کرد، که اشکهایم تمام شدند و سرم را آهسته از روی شانهی دادیار برداشتم. با این حرکت سریع نگاهش را روی صورتم دقیق کرد و گفت:

-خوبی جوجه؟

با سری که به شدت درد می کرد نگاهم را به چشمانش کشاندم و بی حال گفتم:

-جوجه عمه ته! خوبم.

از داخل جیب شلوارش دستمال کاغذی گل داری بیرون آورد و شروع به پاک کردن اشکهای روی صورتم با همان دستمال کرد. با دقت تمام صورتم را با آن دستمال از اشک تمیز کرد و پس از اتمام کارش، دستمال را عقب برد و در حالی که دستمال را با دستش بالا برده و دقیقا جلوی چشمانش گرفته بود گفت:

-این همه آبغوره! می شد باهاشون کارخونه آبغوره سازی حمید رو باز کرد.

لبخندی پر شیطننت زد و سرش را به سمتم چرخاند. در جوابش اخمی کردم و گفتم:

-تو ندیدی من گریه کنم ها!

چشمکی به رویم زد و گفت:

-خیالت تخت! ولی دیگه نبینم این ریختی بشی‌ها!

اخم‌هایم را باز کردم و لبخندی کم جان زدم. دادیار هم در جوابم لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-ادامه‌ی تاب بازی یا بستنی قیفی؟

سعی کردم از حالت غم و گریه در آمده و فعلا از فکر آلبوم عکس و مادر بزرگ بیرون بیایم. لبخندم را پررنگ‌تر کردم و گفتم:

-از اون بستنی قیفی‌هایی که با دستگاہ بستنی‌شو توی قیف می‌ریزن؟

دادیار در جوابم لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-آره همونا! از اون دو رنگ وانیل و کاکائویش با سس شکلاتی که روش می‌ریزن. چگونه؟

کف دستانم را به هم کوبیدم و گفتم:

-عالیه!

از روی تاب بلند شد و با بلند شدنش صدای تقی از تاب در آمد و تاب به سمت من طوری کج شد که حس کردم الان است که نقش بر زمین بشوم!

از روی تاب بلند شدم و به دادیار که با لبخندش منتظر نگاهم می‌کرد گفتم:

-ماشالله وزنت زیاده‌ها دُکی! یک فکری به حال این تاب‌های در حال انقراض بکن! سری بعد نیا دو تایی بشینیم!

لبخندی پر غرور زد و گفت:

-وزن من ایده آله دیگه!

با دستش دستم را گرفت و مرا به دنبال خودش کشاند. پس از سه قدم که برداشتیم گفت:

-تازه تاب‌های در حال انقراض از خدایون هم باشه که ما دو تایی روشون می‌شینیم.

لبخندی در جوابش زدم و گفتم:

-آره، مخصوصا به خاطر حضور من!

-البته بیشتر به خاطر حضور من!

-نخیرم من!

-انکار نکن که من!

تا رسیدن به ماشین همچنان سعی در اثبات برتری خود کردیم و در نهایت با رسیدن به ماشین، دادیار گفت:

-بپر بریم.

سوار شدیم و با آن سرعت هیولایی که دادیار رانندگی کرد، پس از چند دقیقه در یک خیابان عریض با پیاده‌روهایی شلوغ، ماشین متوقف شد و پیاده شدیم. در همان چند ثانیه‌ای که در پیاده‌رو منتظر آمدن دادیار بودم، نگاهم به پوستری که روی یکی از سوپرمارکت‌های نزدیکم بود گره خورد.

-خب بهناز بریم.

دستم را گرفت ولی من نگاهم همچنان روی آن پوستر بود. با دست آزادم به پوستر اشاره کردم و گفتم:

-دادیار اونجا رو نگاه کن!

با کنجکاو پرسید:

-کجا رو؟

این بار من با حرکت خودم دادیار را که دستم را گرفته بود دنبال خودم کشاندم. وقتی در یک متری جلوی در ورودی آن سوپر مارکت لابه‌لای انبوهی از جمعیت که از پشت سرمان گذر می‌کردند قرار گرفتیم، با دستم به پوستر اشاره کردم و گفتم:

-بینش!

دادیار به پوستر نگاه کرد و بی تفاوت گفت:

-خب که چی؟ کارتونه دیگه!

-چه کارتونیش مهمه! اون پیرهن قرمزه رو نگاه کن! اون آلوینه!

نگاهم را به نیم رخش دوختم و گفتم:

-اصلا همزاد خود خودته! باور کن از روی تو ساختنش!

دادیار لبخندی زد و سرش را به سمت من چرخاند. با همان لبخندی که بر ل**ب داشت گفت:

-پس آلوین و سنجاب‌ها اینه! نظرت چیه کارتونش را بگیریم و با هم ببینیم؟

چشمانم از تعجب گرد شدند و متعجب پرسیدم:

-با هم ببینیم؟! ما کجا با هم ببینیم؟! تازه من قبلا صد بار با پدرام دیدمش.

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-حالا جا که زیاد هست و در ضمن با پدرام دیدن مال قبل بود! با من هم باید ببینی!

نگاهی به سر تا پایش انداختم و گفتم:

-آخه من و تو به این گنده‌ای بشینیم کارتون ببینیم؟

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-آره خب، بالاخره باید آماده بشیم با بچه‌هامونم کارتون ببینیم!

-خب تو با بچه‌های خودت کارتون ببین و منم با...

دست آزادش را روی دهانم گذاشت و گفت:

-گفتم بچه‌هامون!

چشمانم از شدت تعجب گرد شدند. یک چیزی مثل ژله‌ای داغ در قلبم شروع به لرزش کرد. "بچه‌هامون" که گفت چند باری در مغزم تکرار شد و با هر بار تکرارش حس عجیبی مثل سیلی از آبی به داغی آب جکوزی گرم در بدنم جاری شد. دستش را از روی لبم برداشت و با صدایی آهسته گفت:

-خب پس بریم کارتون رو بگیریم که ببینم این آلوین و برادرهایش چقدر شبیه من و برادرهام اند.

چشمکی زد و افزود:

-بریم؟

سرم را چند بار به طرفین تکان دادم تا از فکر بچه‌هایی که گفت بیرون بیایم. سپس در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

-بریم.

در مغازه را باز کردم و قبل از دادیار وارد شدم. نگاهم به دستم که در دست دادیار بود کشیده شد و پر شیطنت دستش را محکم‌تر گرفتم. مرد جوان لاغر اندامی که روی صندلی گوشه‌ی مغازه نشسته بود نگاه خسته‌اش را به ما کشاند و گفت:

-بفرمایید؟

دادیار با فشردن دستم به من فهماند که خودم حرف بزنم.

-سی‌دی‌های کارتون تون کجاست؟

با دستش به چندین جعبه‌ی پر از پاکت‌های سی‌دی که روی پیشخوان مغازه قرار داشتند اشاره کرد و گفت:

-اونجا آند.

-مرسی!

همچنان که دست دادیار را گرفته بودم به سمت آن جعبه‌ها رفتم. کاش فقط یک کارتون آلوین و سنجاب‌ها برمی‌داشتم ولی از آنجایی که مدت زیادی بود کارتون ندیده بودم و کارتون خونم کم شده بود، هر چه کارتون جدید و جالب به نظر می‌آمد برداشتم. به قدری زیاد سی‌دی برداشتم که صدای آهسته‌ی دادیار کنار گوشم درآمد.

-فکر جیب ما رو هم بکن‌ها!

لبخندی پر شیطنت بر لبم نقش بست و سرم را بالا آوردم. نگاهم را به چشمانش گره زدم و به آهستگی صدای خودش پاسخ دادم:

-قول میدم تا چند ماه دیگه کارتون جدید نخرم!

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-باشه بردار هر چی می‌خوای.

با شوق لبخندم را پررنگ‌تر کردم و گفتم:

-مرسی!

نگاه از او گرفتم و به سی‌دی‌ها کشاندم. بعد از برداشتن تمام کارتون‌های جدیدی که ندیده بودم، ناگهان نگاهم را از جلد سی‌دی‌ها به دادیار کشاندم و گفتم:

-حالا کجا می‌خوایم این همه کارتون با هم ببینیم؟

چشمکی به رویم زد و گفت:

-به اونش فکر نکن! همش با من.

با آنکه خیلی برای فهمیدن منظورش کنجکاو بودم، خودم را به بیخیالی زدم و شانه‌ای بالا و پایین انداختم. همگی آن‌ها را حساب کرد و من که از پاسخ به حس کودکانه‌ام پس از آن گریه‌ی طولانی بسیار خرسند بودم، با روحیه‌ای خیلی بهتر از قبل، به دنبال دادیار از مغازه خارج شدم. حدودا نیمی از ساعت را به قدم زدن دست در دست هم در آن پیاده‌رو مشغول بودیم تا آن‌که دادیار جلوی یک مغازه‌ی بزرگ فالوده و بستنی فروشی که با چراغ‌های ریز قرمز چشمک زن بر شیشه‌های جلویش فالوده و بستنی و آبمیوه را نوشته بود، رسیدیم.

-خب بهناز می‌خوام یکی از بهترین کیفی دستگاهی‌های زندگیت رو بخوری.

یک قدم جلوتر از من برداشت و من هم به دنبالش کشیده شدم. مرد مسن قد کوتاه تپل و سفیدی که با روپوش سفیدش مثل یک گلوله برف به نظر می‌رسید جلوی دستگاہ ایستاده بود و تند و تند با کشیدن میله‌های عمودی دستگاہ، بستنی در کیف‌ها می‌ریخت و تحویل می‌داد. به قدری مشتری داشت که ما پنج دقیقه‌ای در

صف ایستادیم تا نوبتمان شد. وقتی مشغول ریختن سس شکلاتی روی دومین بستنی بود نگاه عاشقانه‌ام به آن قهوه‌ای‌های دوست داشتنی که با ناز و عشوه پایین می‌آمدند و روی سطح بستنی دوست داشتنی‌ام می‌نشستند، دوختم. هر دو بستنی آماده را به دست‌انم داد و من که منتظر دادیار بودم که هزینه‌ی بستنی‌ها را حساب کند و بیاید، نگاهم را از بستنی‌ها گرفتم و به آسمان دوختم که مبادا وسوسه نشوم قبل از رسیدن دادیار خوردنم را شروع کنم.

-مناجات می‌کنی؟

با صدایش چشم از آسمان گرفتم و نگاهم را به چشمانش کشاندم. لبخندی در جوابش زدم و گفتم:

-خواستم چشمم بهشون نیفته که تا نیستی جفتشون رو کامل بخورم.

با نگاهم به بستنی‌ها که در دستم به هر دویمان چشمک می‌زدند اشاره کردم. دادیار در جوابم کمی ریز خندید و یکی از بستنی‌ها را از دستم گرفت. نوک نازک و پیچ خورده‌ی بستنی را با یک حرکت در دهان فرستاد و گفت:

-اوم! از شر وسوسه‌های شیطانی که بهناز رو واسه خوردنت تهدید می‌کرد نجات دادم عزیزم!

بعد هم نگاهی پر لذت به بستنی دستش انداخت. دستم را روی دهانم گذاشتم و به این واکنش کمی ریز خندیدم. پس از پایان خنده‌ام، لیس کوچکی به بستنی‌ام زدم و غرق لذت چشیدن طعم جادویی و فوق‌العاده‌اش شدم. با انگشت شصت دست آزادم علامت لایک را به دادیار نشان دادم و گفتم:

-سلیقه‌ت توی بستنی معرکه‌ست!

-سلیقه‌م توی همه چیز معرکه‌ست.

-نه! سلیقه‌ت توی انتخاب اون تیم کیسه کش افتضاحه!

-از سلیقه‌ی شما لُنگی‌ها که بهتره!

پوفی کشیدم و گفتم:

- درک نمی‌کنی سلیقه‌ی خوب ما رو دیگه! اگر درک می‌کردی در جبهه‌ی ما بودی.

-فکر کن یک درصد!

شانه‌ای بالا و پایین انداختم و گفتم:

-فعلا لذت از بستنی در اولویته.

مشغول خوردن بستنی‌هایمان شدیم و حین همین خوردن در پیاده‌رو راه می‌رفتیم.
پس از حدودا نیمی از ساعت به یک رستوران سنتی با نمای سنتی و قدیمی رسیدیم.

دادیار آهسته کنار گوشم گفت:

-دیزی‌هاش محشره. نخوری باختی.

سرم را به سمتش چرخاندم. لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-به امتحانش می‌ارزه!

-رسیدیم.

آهسته چشم باز کردم و تکیه‌ام را از پشتی صندلی ماشین گرفتم. بعد از خوردن آن دیزی خوشمزه به قدری سنگین شدم که تا رسیدن به خانه‌ی مادر بزرگ در ماشین دادیار خوابیدم. سرم را به سمت دادیار چرخاندم و با صدایی خواب‌آلوده گفتم:

-مرسی دادیار! بابت امروز واقعا ازت ممنونم!

لبخندی زد و گفت:

-قابلی نداشت!

در جوابش لبخندی زدم و خواستم در ماشین را با دستم باز کنم که چون قفل بود باز نشد.

-میشه قفل در رو باز کنی؟

-هنوز زوده!

-زوده؟! واسه چی زوده؟!

کمر بندش را باز کرد و خودش را به سمت من جلو کشید.

-می‌خوام یک چیزی بهت بگم بهناز.

با کُنگی و کنجکاوای گفتم:

-چی؟!!

-اون بو*سه خطا نبود.

اخمی کردم و با جدیت گفتم:

-چرا بود!

-اگر خطا بود، یک طرف مون نمی خواستش.

-چه ربطی داره!؟

-ربطش به اینه که هر دومون لذت بردیم!

-خیلی از لذت‌ها خطا اند!

-ولی بو**سهی دو نفر که از همدیگه خوششون میاد خطا نیست!

چشمانم از تعجب گرد شدند و با ناباوری گفتم:

-خوششون میاد؟! از کدوم خوش اومدن حرف می‌زنی وقتی من و تو...

دستش را روی دهانم گذاشت و گفت:

-درسته من و تو اختلاف نظرهای زیادی داریم و ظاهرا خیلی با هم متفاوتیم اما...

لبخندی زد و ادامه داد:

-با همه‌ی تفاوت‌های ظاهری، در باطنمون تفاهم‌های بزرگی هست و اختلاف نظر ما در

همون تفاهم‌هاست که تفاوت‌هامون رو ایجاد می‌کنه... شاید در نگاه اول تو از نظر من

یک دختر عجیب و غریب بودی که تکلیفش با خودشم معلوم نبود که از همه خجالت

بکشه یا به من که غریبه‌ام سفارش بده برم اونو براش عوضش کنم!

کمی ریز خندید و افزود:

-اما تو... می‌دونی تو از نظر من خیلی خاص و چجوری بگم... خارق العاده! آره تو از

نظرم خیلی خارق العاده‌ای! می‌دونی اگر حس من به تو فقط یک تحسین ساده بود و

یا توی نگاه‌ها و رفتارهای تو هیچ حسی به خودم نمی‌دیدم، هرگز نمی‌بو*سیدمت! اما

برای هر دومون اون بو*سه یک لذت پیوستن دو طرفه بود، نه بین دو تا بچه‌ی دبیرستانی! بین دو تا آدم بالغ!

همچنان که حاج و واج نگاهش می‌کردم، دستش را از روی دهانم برداشت. با صدایی که بُهت و ناباوری توام با تپش تند و کوبنده‌ی قلبم را خوب نشان می‌داد گفتم:
-تو... تو... از من؟!... آخه چرا من؟!... من یک دختر... خارق العاده؟!... واقعا خارق العاده!؟

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-آره خارق العاده! اونقدری خارق العاده که هرگز نمی‌خوام از زندگیم خارج بشی و بیشتر از این نداشته باشمت!

-تو دیوونه‌ای دادیار! سرت خورده به یک جایی! من یک دختر معمولی‌ام که از هر نظر نگاه کنی نه خاصم و نه خارق العاده! تو چطوری می‌تونی به من حسی داشته باشی؟! دستش را بالا آورد و انگشت اشاره‌اش را جلوی لبش گرفت.

-هیس! بهناز تو واقعا خارق العاده‌ای! تو جزء معدود دخترهای دنیا هستی که می‌تونی با هر شرایطی و در هر موقعیتی شاد باشی و احساس خوشبختی کنی! تو جزء معدود دخترهایی هستی که توی زندگی کردن کنار مادر بزرگت توی روستا احساس خوشبختی بیشتری نسبت به زندگی توی خونه‌ی پدری توی تهران داری! تو جزء معدود دخترهایی هستی که از رانندگی با یک پیکان قدیمی و گوش دادن به آهنگ‌های خیلی قدیمی شاد میشی و لذت می‌بری! تو جزء معدود دخترهایی هستی که از یاد گرفتن دوشیدن شیر گاو لذت بردی و هیچ کدوم از کارهای روستایی حالتو بد که نمی‌کرد هیچ، بهتر هم می‌کرد! تو جزء معدود دخترهایی هستی که وقتی توی اون

دشت دور از شهر لباس محلی می پوشی دور خودت می چرخ، می رقصی و شعر می خونی! و البته تنها دختری هستی که کنارش بقیه ی دنیا رو به کل فراموش می کنم و همه چیز دنیا محدود میشه به شیطنتها و خنده هات! راستش فکر کنم انتقام گرفتن از تو تقریبا ناممکن باشه چون تو تحت هر شرایطی می تونی شاد باشی و از هر چی که داری لذت ببری! بهناز تو واقعا فکر نمی کنی خارق العاده ای؟ تو می تونی هر جای دنیا که هستی، توی هر شرایطی، در هر موقعیتی و با هر امکاناتی احساس خوشبختی کنی! این یعنی تو خارق العاده ای!

آب دهانم را به سختی قورت دادم و به چشم هایم که دردشان خوب نشان می داد قرمز شده و آماده ی اشک ریختن اند، اجازه ی گریه ندادم و با صدای آهسته ای گفتم:
-تمومش کن دادیار! اینجوری با من حرف نزن!

لبخندش را پر شیطنت پررنگ تر کرد و گفت:

-چی چیو تمومش کنم؟ تازه دارم مخ زدن رو شروع می کنم که پیشنهاد بدم!

چشم بستم و نفسی عمیق کشیدم. دستم را به علامت نهی بالا آوردم و گفتم:

-مخ من زدن نداره! من آدمش نیستم!

-آدم چی؟

چشم باز کردم و در نگاه معنی دارش غرق شدم.

-آدم بازی! من نمی تونم واست یک دوست دختر زودگذر باشم دادیار! من شاید

بی احساس و به قول خانواده م سبب زمینی به نظر برسم ولی چون می ترسم

احساسات شدیدم بهم لطمه بزنن بروزشون نمیدم! من نمی تونم موقتی باشم برات

دادیار! حس من به تو جوری نیست که با زیاد شدنمون توی زندگی هم، یکهو بتونم

فراموشت کنم! خواهش می‌کنم بذار دو تا دوست معمولی بمونیم! بذار دوست معمولی بمونیم ولی دوست بمونیم تا ابد... اینکه دوست معمولی بمونیم خیلی بهتر از اینه که یک مدت دوست دخترت باشم و بعد غریبه بشیم!

لبخند معنی داری زد و گفت:

-چرا فکر می‌کنی موقتی و تموم میشه؟

-چون بیشتر این روابط تموم میشن و ازشون فقط خاطرات تلخی که یک زمانی تجربه‌ی شیرینی بودند می‌مونه!

-خب کی گفته رابطه‌ی ما مثل بیشتر روابطه؟

-دادیار با من بحث نکن! خودت قبلا دوست دختر داشتی و با همه‌شون کات کردی! برای تشکیل یک رابطه یک ذره شوخی و خنده و خوش و بش کافی، واسه شکستن یک رابطه هم یک دعوا که از یک بحث کوچیک شروع شده کافی، ولی واسه نگه داشتنش... واسه نگه داشتنش یک دنیا تلاش لازمه! یک دنیا صبر لازمه! یک دنیا تعهد لازمه و یک دنیا... یک دنیا علاقه‌ی دو طرفه لازمه!

لبخندش را در جوابم عمیق تر کرد و گفت:

-آره من قبل از تو دوست دختر داشتم اما هیچ کدوم شبیه تو نبودن که ادامه‌ی رابطه‌م با اونا شبیه رابطه‌م با تو باشه! بهناز شاید ما مدت کمیه که همدیگرو می‌شناسیم ولی خوب همدیگرو می‌شناسیم!

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-تمومش کن دادیار! من جسارتشو ندارم! به دختر دیگه‌ای فکر کن.

- دختر دیگه‌ای توی ذهنم نیامد که بخوام بهش فکر کنم!

کف دستانم را روی گونه‌هایم گذاشتم و گفتم:

- خواهش می‌کنم تمومش کن دادیار!

نفسی عمیق کشیدم که تپش قلبم را که لحظه به لحظه با هر کلمه‌ای که دادیار می‌گفت تندتر می‌شد، کندتر کنم.

با دستش یکی از دستانم را از روی گونه‌ام برداشت و گفت:

- باشه یکم فکر کن روی پیشنهادم، اما بدون تو برای من یک تفریح زودگذر نیستی و اگر قرار بود اینطور باشه ترجیح می‌دادم دوست معمولی بمونیم. اصلا شاید نباید امروز...

مکشی کرد که باعث شد سرم را بالا بیاورم و به نیم رخش چشم بدوزم.

- شاید نباید امروز که به خاطر اون آلبوم و حافظه‌ی خانوم بزرگ هم خیلی نگران و ناراحت بودی بهت می‌گفتم!

سرش را به سمتم چرخاند و لبخند مهربانی زد.

- فعلا به حرفام فکر نکن تا وقتی که ذهنت آزاد بشه. بعد از اینکه حسابی فکر کردی جواب مثبتت رو بهم بگو.

پس از حرفش چشمکی به رویم زد.

با تردید گفتم:

- اگر منفی بود چی؟

- می‌دونم اگر خوب فکر کنی جواب مثبت میدی! خب الان هم دیگه وقت خوابه!

قفل مرکزی را زد و قفل تمام درهای ماشین باز شدند. در جوابش لبخند سستی زد و گفتم:

-شب بخیر.

در را باز کردم و از ماشین پیاده شدم.

-شبت بخیر بهناز. مراقب خودت باش.

قبل از آنکه در ماشین را ببندم سرم را داخل بردم و گفتم:

-تو هم همینطور. خدا حافظ.

-خدانگهدار.

در را بستم و به سمت در خانه‌ی مادر بزرگ رفتم. به محض آنکه در حیاط خانه‌ی مادر بزرگ را باز کردم برایم بوق کوتاهی زد. برگشتم و دستی برایش تکان دادم. در پاسخم دستش را بالا آورد و ماشینش را راه انداخت. با رفتنش با سری که از شدت هجوم افکار و نگرانی‌ها و تردیدهایم در حال ترکیدن بود، در حیاط را بستم و با قدم‌هایی سست و آهسته حیاط را طی کردم. با باز کردن در پذیرایی نگاهم با تعجب تمام روی در باز و چراغ روشن اتاقم ثابت ماند. با قدم‌هایی آهسته به سمت اتاقم رفتم و وقتی در چهارچوب در ایستادم، نگاه متعجبم روی مادر بزرگ که گوشه‌ی اتاقم نشسته بود، آلبوم عکس جلویش باز بود و نگاهش مات عکسی که در دست داشت بود، دقیق شد. آب دهانم را با ترس قورت دادم و با صدایی آهسته گفتم:

-مادر بزرگ! این جا چی کار می‌کنید!؟

صدایم را نشنید چرا که هیچ واکنشی به من نشان نداد. با چند قدم بلند جلوتر رفتم و در یک متری جلویش نشستم. نگاهش به آن عکس رنگ خاصی به خود گرفته بود

و چهره‌ی مادر بزرگ که غم زیادی را نشان می‌داد، از همیشه هوشیارتر به نظر می‌رسید. آب دهانم را قورت دادم و با صدایی که تردیدم را به خوبی نشان می‌داد گفتم:

-مادر بزرگ!

صدایم را نشنید که دستم را بالا بردم و روی یکی از دستانش گذاشتم. تکان خفیفی خورد و سرش را به سمت من چرخاند. نگاهش پر از حرف گفتنی و ناگفتنی و گنگی بود. نمی‌دانم چرا حس می‌کردم نگاهش با دیگر اوقات تفاوت زیادی دارد!

عکس را بر زمین گذاشت و با دستش عینکش را روی بینی‌اش جابه‌جا کرد و با صدای آهسته‌ای گفت:

-حمید!

نفسی عمیق از آسودگی خیال کشیدم و لبخندی از رضایت بر لبم نشاندم که ناگهان مادر بزرگ گفت:

-تو حمید نیستی!

چشمانم از شدت تعجب گرد شدند و بال**ب‌هایی که دیگر لبخندی نمایش نمی‌دادند گفتم:

-چی دارید می‌گید مادر بزرگ!؟

با دستانش کل صورتم را قاب گرفت و با ناباوری گفت:

-تو دختر... دخترشی! دختر کوچیک حمید!... بنف... نه، نه! بهناز!... آره بهناز! تو کی اینقدر بزرگ شدی!؟

برای لحظه‌ای حس کردم قلبم از تپش ایستاد. حتی توان نفس کشیدن و قورت دادن آب دهانم را هم از دست دادم!

-بهناز! تو اینجا بودی! تو کسی بودی که این مدت اینجا بودی! پس بقیه کجا اند؟! هنوزم تهران؟ باباشون که رفت، منتظرن مامانشونم تنها بمونه تا بمیر...

اجازه ندادم مادر بزرگ حرفش را کامل کند و سریع گفتم:

-این حرفا رو ننزید مادر بزرگ! اونا چون دوستتون داشتن گفتن من بیام. باور کنید همه‌ی بچه‌هاتون خیلی دوستتون دارن!

تمام مدتی که حرف می‌زدم صدایم می‌لرزید. من توان دروغ گفتن به مادر بزرگ، آن هم وقتی در چشمانش نگاه می‌کردم را نداشتم ولی راهی جز گفتن این دروغ‌های شیرین نبود. به هر قیمتی شده، باید مادر بزرگ را خوشحال می‌کردم تا مبادا ناراحتی و غم عذابش بدهند.

با همان دستانش که صورتم را قاب گرفته بود، سرم را تا ده سانتی متری صورتش جلو برد و گفت:

-از اولشم می‌دونستم تو از همه‌شون خوش قلب‌تری! می‌دونستم با همه فرق داری! بهناز کوچولوی حمیدم! نوه‌ی ته تغاری با معرفت من!

لبخندی عمیق بر لبم جان گرفت و هم‌زمانش چند قطره اشک از چشمانم جاری شدند. با صدایی که از شدت شوق و شادی می‌لرزید گفتم:

-مادر بزرگِ مهربون من!

-بهناز جان، بیدار شو دخترم!

در رخت خوابم غلتیدم و بی آنکه چشم باز کنم، با صدایی گرفته و خواب آلوده گفتم:

-مگه ساعت چنده مادر بزرگ؟

دست تپل و گرمش لابه لای موهای کوتاهم آمد و گفت:

-نه صبحه. پاشو با هم صبحانه بخوریم که بدون تو یک لقمه هم از گلوم پایین نمیره.

با بو*سه ای که بال**بهای نرم و گرمش بر گونه ام کاشت، لبخندی از لذت بر لبم آمد و آهسته چشم باز کردم. مادر بزرگ در حالیکه با لبخند پر محبتش نگاهم می کرد گفت:

-صبحت بخیر!

سرم را از روی بالشت بلند کردم و سریع بو*س*های بر لب نرم و شیرین مادر بزرگ کاشتم.

-صبح شما هم بخیر! ببخشید تا الان گشنه موندین!

لبخندش را پررنگ تر کرد و گفت:

-پاشو یه آبی به سر و صورتت بزن و بیا سر سفره بشین.

-چشم.

پتویم را تا کردم و راهی سرویس بهداشتی شدم.

شانه ی کوچک چوبی ام را برداشتم و همچنان که جلوی آینه ی سرویس بهداشتی ایستاده بودم، موهایم را که کمی بلندتر شده و تا نزدیکی شانه هایم می رسیدند، شانه کردم. همچنان که موهایم را شانه می کردم، به تصویرم در آینه نگاه کردم. از آخرین

باری که دادیار را در آن روز پر ماجرا با طعم خوب دیزی دیده بودم، ده روز می گذشت. با آن که تصمیم داشتم به خاطر پیشنهادش از او دوری کنم، یک درد دلتنگی عجیبی قلبم را می آزد. نمی دانم چرا این مدت که ارتباطی با او نداشتم، مدام به یادش می افتادم و گاهی خیلی ناگهانی صدای خنده هایش مثل موزیکی که آدم هزاران بار گوش کرده و از آن لذت برده، در گوشم پخش می شد و حتی نمی دانم چرا نقش لبخند و خنده اش و چشم های درشتش، آن شکلات فندقی های خوشمزه، هر از چندی جلوی پرده ی چشمانم نقش می بستند و دلتنگی ام را صد برابر میکردند. البته آن شب علاوه بر پیشنهاد ناگهانی و غیر قابل پیش بینی دادیار، مادر بزرگ هم بخش عظیمی از خاطراتش را به یاد آورد ولی هنوز هم برخی آدم ها و خاطرات مهمش را به یاد ندارد و من هم در این مدت برای آن که همه چیز را به یاد آورد او را تحت فشار نمی گذاشتم. هر چند دلم برای حمید صدا کردن های مادر بزرگ شدید تنگ شده است، این که به طرز معجزه آسایی توانسته مرا به یاد بیاورد، آنقدرها هم که می ترسیدم، بد نبود! بلکه حتی برای وقت هایی که درباره ی آن که مادر و پدرم اجازه ی دنبال کردن هنر را به من ندادند و این که زندگی در کنار آن ها در تهران سختی هایی دارد با مادر بزرگ درد و دل کردم و هر بار در نهایت در آغوش گرم و پر محبتش فشرده شدم، به یاد آوردن بخش بزرگی از گذشته اش خیلی هم عالی بود!

شیر آب را باز کردم و پس از آن که چند مشت آب روانه ی صورتم کردم، بی آن که صورتم را خشک کنم، به حیاط رفتم. از لمس آفتاب داغ مرداد ماه روی قطرات آب سردی که بر پوست صورتم بودند غرق لذت شدم و با لبخندی که از این لذت ناشی می شد، راهی پذیرایی شدم.

با دیدن مادر بزرگ و زری خانم که دور سفره ی مربعی چهار نفره ی کوچک همیشگی منتظر من نشسته بودند، لبخند بر لبم نقش بست و گفتم:

-سلام به همگی!

سرشان به سمتم چرخید و هم‌زمان با هم با خوش‌رویی جواب سلامم را دادند. کنار سفره، در نزدیکی مادر بزرگ نشستیم و مشغول تناول صبحانه شدیم. پس از پایانش، کمی در جمع کردن سفره کمک کردم و سپس راهی اتاقم شدم. دفتر نقاشی‌ام را برداشتم و با جعبه‌ی مداد رنگی به پذیرایی برگشتم. کنار مادر بزرگ که در حال بافتنی بافتن بود نشستیم و نقاشی جدیدم را شروع کردم. تا نیمه‌هایش را با مداد طراحی‌ام کشیده بودم و هنوز کار به رنگ آمیزی نکشیده بود که مادر بزرگ گفت:

-سایه‌ش رو بیشتر کن! یکم هم عرض دیواره‌ش رو بیشتر کن تا حاشیه‌ش بیشتر بشه.

تند پاک‌کن را برداشتم و سریع با شوق و انگیزه کل نقاشی را پاک کردم و از نو کشیدم.

-بهناز لازم نبود کلش رو پاک کنی!

سرم را بالا آوردم و در حالیکه انتهای گرد مدام را در دهانم می‌گذاشتم، سرم را کمی کج کردم و گفتم: می‌خوام از اولش عالی باشه!

در جوابم لبخندی زد و گفت:

-خب اینجوری خسته میشی دختر!

-نه نمیشم! من هیچ وقت از نقاشی کشیدن خسته نمیشم!

در جوابم لبخندی زد و گفت:

-تو نقاش فوق‌العاده‌ای میشی بهناز! مطمئنم.

مدام را از دهانم بیرون آوردم و سریع بو*س*ه‌ای بر گونه‌اش کاشتم. با لحنی پر ذوق گفتم:

-ممنونم مادر بزرگ!

با صدای در خانه سر هر دویمان به سمت در چرخید. زری خانم در حالیکه چادر گل‌دار روی سرش را یک دور، دور شکمش پیچانده و نزدیک گوشش گره زده بود، با قدم‌هایی تند از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت در رفت. تا زری خانم به در حیاط رسید مدام به این فکر می‌کردم که چه کسی این موقع صبح می‌توانست باشد!

با باز شدن در، صدای زری خانم که گفت "خوش اومدین آقای دکتر!"، توجهم را جلب کرد. با در آمدن صدای دادیار که در جوابش گفت "سلام، ممنون." دیگر مطمئن شدم که حدسم درست بوده است. با شنیدن صدایش مادر بزرگ قبل از من بلند شد و گفت:

-بهناز جان پاشو که دادیار اومد.

بلند شدم که سرش را به سمتم چرخاند و با لحن بامزه‌ای گفت: این دفعه دیگه لباس ندی دستش بشوره‌ها!

دستم را روی دهانم گذاشتم و ریز ریز خندیدم. هنوز خنده‌ام بند نیامده بود که نگاهم به نگاه دادیار گره خورد. با آنکه در نگاهش دلتنگی موج می‌زد، با دیدن خنده‌ام لبخند زد. صدای خنده‌ی ریز مادر بزرگ از کنارم، حواسم را به خودش معطوف کرد. نگاه معنی داری به من و دادیار انداخت و گفت:

-سلام دادیار جان!

دادیار با چند قدم بلند خودش را به مادر بزرگ رساند و در حالی که لبخند محترمانه‌ای بر لب داشت، گفت:

-سلام خانوم بزرگ!

سرش را به سمت چرخاند و در حالی که لبخند مودیانه‌ای بر لب داشت، گفت:

-سلام عرض شد!

دستم را که روی دهانم مانده بود پایین انداختم و با لبخندی که بر لبم مانده بود گفتم:

-علیک سلام!

-بفرمایید بشینید براتون شربت بیارم خنک بشید.

با این حرف زری خانم، دادیار چشم از من گرفت و سرش را به سمت او چرخاند.

-نیازی نیست! زیاد نمی‌مونم، راحت باشید.

مادر بزرگ معترضانه گفت:

-برای چی زیاد نمی‌مونی؟

دادیار سرش را به سمت مادر بزرگ چرخاند. کمی پشت گردنش را با دستش خاراند و گفت:

-خب راستش نمی‌خوام زیاد مزاحمتون بشم.

-مراحمی پسرم! بشین.

دادیار بالا جبار نشست و زری خانم راهی آشپزخانه شد. من و مادر بزرگ هم که تازه نشستیم بودیم، نگاه به زمین دوخته بودیم.

-خب چی شد که یک سری هم به ما زد؟

دادیار سرش را بالا آورد و متعجب در جواب مادر بزرگ گفت:

-تازگی هم که بهتون سر زدم!

مادر بزرگ در جوابش لبخندی زد و گفت:

-والا من که خیلی وقته ندیدمت!

نگاهش را به من کشاند و افزود:

-مگه نه بهناز؟

بلافاصله بعد از اینکه مادر بزرگ این حرف را زد، دادیار متحیر گفت:

-بهناز؟!!

من و مادر بزرگ هم زمان به او که نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورد نگاه کردیم.

دادیار همچنان که متعجب به ما نگاه می کرد، با ناباوری گفت:

-شما گفتید بهناز؟! نگفتید حمید!

با این حرفش سرهای من و مادر بزرگ به سمت هم چرخید و به هم لبخند زدیم.

دادیار که از دیدن حرکاتمان گیج شده بود، گفت:

-اینجا چه خبره؟

دستم را روی دهانم گذاشتم و در حالی که می خندیدم، سرم را پایین انداختم.
مادر بزرگ در جوابش گفت:

-داستانش طولانیه! خلاصه‌ش هم اینه که خیلی چیزها رو به یاد آوردم، هر چند...

کمی سرش را با انگشتان دستانش خاراند و گفت:

-خیلی چیزها هستن هنوز یادم نمیاد و سر در نمیارم.

دادیار با ناباوری گفت:

-از کی؟! از کی خیلی چیزها رو یادتون اومد؟!!

-فکر کنم از چند روز پیش اما نمی‌دونم دقیقا چند روز...

به من نگاه کرد و پرسید:

-بهناز تو یادت میاد از چند روز پیش بود؟

در جوابش لبخندی زد و گفتم:

-ده روز پیش.

دادیار نگاهش را به من کشاند و با لحن منظور داری گفت:

-ده روز!

می‌توانستم دلخوری برای اینکه این مدت به او اطلاعی از این موضوع ندادم را از نگاهش بخوانم.

با قرار گرفتن سینی شربت‌ها جلویمان، حواس همگی به آن شربت‌های پرتقال خوشمزه جمع شد و خودمان را با نوشیدنشان مشغول کردیم.

کمی زمان به سکوت گذشت که ناگهان دادیار گفت:

-این که تا این حد بهبود پیدا کردین عالیه! اما باید برای معاینه هر چه زودتر برید
تهران پیش متخصصتون.

مادر بزرگ اخمی کرد و گفت:

-دادیار من تازگی تهران بودم! چه خبره همش میگی برم تهران؟!
-می دونم براتون سخته ولی بهتره حالا که رو به بهبود هستین، این روند سریع تر بشه.
مادر بزرگ اخمش را غلیظتر کرد و گفت:

-اصلا فکرشم نکن!

دادیار معترضانه گفت:

-ولی...

مادر بزرگ بی آن که اجازه دهد دادیار حرفش را تمام کند، گفت:

-اما و ولی نیار! من می خوام فعلا همین جا باشم.

دادیار مطیعانه سرش را پایین انداخت و با صدای آهسته ای گفت:

-ولی باید زودتر برید.

از لجاجتش خنده ام گرفت. دستم را روی دهانم گذاشتم و کمی ریز خندیدم. دادیار

سرش را بالا آورد و با دیدن خنده ام لبخندی زد.

-خب مثل این که این جا هم خبریه!

نگاهش را بین من و دادیار به نوسان درآورد و افزود:

-مگه نه؟

چشمانم از تعجب گرد شدند و در حالی که خنده‌ام را قورت می‌دادم، در جوابش گفتم:

-نه مادر بزرگ! چه خبری باشه؟

مادر بزرگ نگاه معنی‌داری به من انداخت و دادیار که قاعدتا باید مثل من تعجب می‌کرد، لبخند بر لبش گشود:

-والا خبر که هست...

سر من و مادر بزرگ به سمتش چرخید و هر دو نگاهش کردیم با این تفاوت که مادر بزرگ با کنجکاووی ولی من با ترس نگاهش کردم.

دادیار نگاهی گذرا به من انداخت و سپس رو به مادر بزرگ لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-ولی هنوز زوده واسه گفتن!

مادر بزرگ که گویی با این حرف دادیار خیلی کنجکاوتر هم شده بود، پرسید:

-چرا زود باشه؟! بگو ببینم!

دادیار لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-شربت خوشمزه‌ای بود! ببخشید مزاحم هم شدم.

بلند شد و با بلند شدنش ما هم بلند شدیم. مادر بزرگ معترضانه گفت:

-یکم دیگه می‌نشستی! تو که نیومده داری میری!

-نه دیگه خوب شد بهتون سر زدم.

نگاهش را بین من و مادر بزرگ چرخ داد و گفت:

-خیلی خوشحالم به خاطر بهبودتون! البته هنوز هم معتقدم که باید به متخصص...

-گفتم که می‌خوام همین جا باشم. مرسی از زحمتت.

مادر بزرگ پس از این حرفش لبخندی رو به دادیار زد و افزود:

-منتظریم بازم بیای‌ها!

-حتما میام.

با همه خداحافظی کوتاهی کرد و از پذیرایی خارج شد.

-زشته تا دم در بدرقه‌ش نکنی بهناز!

سرم به سمت مادر بزرگ چرخید و گفتم:

-نیازی نیست! شما هم که خونه‌اید.

دستش را روی گونه‌ام گذاشت و گفت:

-تو براش با ما فرق داری! برو که می‌دونم واسه خاطر دیدن تو اومده بود اینجا.

چشمانم از تعجب گرد شدند و متعجب گفتم:

-این چه حرفیه مادر بزرگ؟! فکر کنم از وقتی حافظه‌تون رو به دست آوردین از خیلی

چیزها اشتباه برداشت می‌کنید!

کمی ریز خندید و گفت:

-اتفاقا تازه دارم درست برداشت می‌کنم. برو تا دیر نشده.

دستش را روی پهلویم گذاشت و مرا کمی به جلو هل داد. بالاجبار گفتم:
-باشه میرم.

با آن که خودم هم از تنها دیدنش بدم نمی آمد، بعد از آن پیشنهاد ده روز پیشش برای این که با او تنها باشم دلهره هم داشتم. وقتی وارد حیاط شدم، نیمی از حیاط را طی کرده بود و آهسته قدم برمی داشت. حس می کردم هدفش از این آهستگی در قدم برداشتن این بود که من به او برسم. نفسی تازه کردم و با دمپایی های پلاستیکی خاکستری رنگ مردانه ی بزرگ که هر دو پایم در یک لنگش هم جا می شد، لخ لخ کنان به سمتش رفتم. با شنیدن صدای دمپایی هایم به سمتم چرخید و متعجب نگاهم کرد. متعجب بود؛ شاید چون دیگر از آمدنم ناامید شده بود!
در یک متری جلویش ایستادم و گفتم:

-خوش اومدی!

تعجب در چشمان گرد شده اش رنگ باخت و در حالی که با لبخندی به ل**ب هایش فرم می داد، گفت:

-فقط همین؟

با گیجی پرسیدم:

-یعنی چی که فقط همین؟! مگه قراره چیز دیگه ای هم بگم؟

-آره قراره بگی!

اخمی کردم و گفتم:

-گفتی به من وقت میدی!

-وقت دادم دیگه!

-فقط ده روز؟!!

لبخندش را پر شیطنت عمیق تر کرد و گفت:

-ده روز کمه؟! چرا اینقدر تردید داری?!!

سرم را پایین انداختم و با صدایی آهسته گفتم:

-نمیشه پیشنهاد تو پس بگیری و جفتمون رو راحت کنی؟

-نخیر، نمیشه.

سرم را بالا بردم و به لبخند پر شیطنتش چشم دوختم.

-اما دادیار...

با یک قدم کوتاه در فاصله‌ی کمی از من قرار گرفت و گفت:

-بهناز من یا کاری رو شروع نمی‌کنم یا بعد از کلی تحقیق شروع می‌کنم و تا تهش

پاش وایمیستم! یک بار هم گفتم، صد بار دیگه هم نه تنها میگم بلکه اثبات می‌کنم

که تا آخرش وایمیستم.

-بهم وقت بده!

-امروز عصر ساعت هفت جلوی در همین خونه منتظرتم.

چشمانم از شدت تعجب گرد شدند و گفتم:

-چی؟! اینقدر زود؟!!

-اصلا هم زود نیست! در ضمن راجع به خانوم بزرگ هم حرف دارم باهات.

-ولی دادیار!

روی پاشنه‌ی پایش چرخید و با چند قدم بلند خودش را به در حیاط رساند. وقتی در را باز کرد نگاهی به من انداخت و گفت:

-ساعت هفت همین جا می‌بینمت.

چشمکی زد و بیرون رفت. در را پشت سرش بست و بعد از چند دقیقه با صدای روشن شدن ماشینش، رفتنش را خبر داد. عقب گرد کردم و وارد خانه شدم. اگر بگویم تا ساعت هفت عصر مدام فکرم به سمت دادیار و حرفی که باید با او می‌زدم پر می‌کشید دروغ نگفتم. حس می‌کردم در یکی از بزرگ‌ترین دو راهی‌های زندگی‌ام بودم و اصلاً نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم که پس از قبول کردن پیشنهادش چه اتفاقی برای رابطه‌ی ما می‌افتاد و از طرفی مثل آن شب اصلاً به رد کردن پیشنهادش فکر هم نمی‌کردم!

-بهناز!

با صدای مادر بزرگ، برای آخرین بار شالم را وسواس گونه روی سرم تنظیم کردم و سرم را به سمتش چرخاندم.

-حواست نیست‌ها!

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-ببخشید!

در جوابم لبخند معنی داری زد و گفت:

-خوش بگذره! با خبرای خوب برگردی.

لبخندم را عمیق تر کردم و گفتم:

-ممنون مادر بزرگ!

تا نیم متری جلوی من نزدیک شدم و بو*سه‌ای بر گونه‌اش زدم. با دستانش صورتم را قاب گرفت و پس از کاشتن دو بو*سه بر گونه‌هایم، گفت:

-دادیار پسر خیلی خوبیه! می‌دونم که دلش خیلی پیش تو گیره. می‌دونم که دل تو هم پیشش گیره. پس دل دل نکن دخترم!

در جواب مادر بزرگ لبخندی زدم و گفتم:

-امیدوارم همین‌طور که می‌گید باشه مادر بزرگ.

لبخند اطمینان بخشی به رویم زد و گفت:

-شک نکن!

لبخندم را عمیق تر کردم و مادر بزرگ دستانش را از روی گونه‌هایم برداشت. بو*سه‌ی دیگری بر گونه‌اش زدم و سرخوش با قدم‌هایی تند و پر انرژی به سمت در رفتم. با صدای بشاشی گفتم:

-خداحافظ مادر بزرگ! خداحافظ زری خانوم!

پس از آنکه هر دو جواب دادند، وارد حیاط شدم. تند کفش‌هایم را پوشیدم و به سمت در حیاط رفتم. حرف مادر بزرگ به قدری روی من تاثیر داشت که جسارتم چند برابر بشود و حتی اگر پایان خیلی خوشی در انتظار رابطه‌یمان نبود برای این میل دو طرفه فرصت رشد و تبدیل شدن به علاقه‌ی عمیقی را بدهم. در حیاط را آهسته باز کردم و

با دیدن سمند سورمه‌ای دادیار، در را آهسته بستم و به ماشین نزدیک شدم. همین که در ماشین را باز کردم و روی صندلی کنار راننده نشستم، دادیار گفت:

- برای اولین بار توی زندگیت به موقع رسیدی!

سرم به سمتش چرخید و پس از بستن در گفتم:

- والا همیشه هم دو سه دقیقه دیرتر می‌رسیدم فقط!

لبخند پر شیطنتی بر لبش نقش بست و گفت:

- ولی امروز به موقع رسیدی چون واسه دادن جواب مثبت به من عجله داشتی... ای

عاشقی بد دردی، دل تو دلت نبوده دیگه!

گوشه‌ی لبم را به پایین کش دادم و گفتم:

- خیلی خودت رو تحویل گرفتی‌ها!

لبخندی پر غرور زد و گفت:

- جای تحویل گرفتن هم دارم.

نگاهش را به ل**ب‌هایم کشاند و پر شیطنت گفت:

- امروز صفا ندادی!

نگاهش را به چشمانم کشاند و افزود:

- چرا؟!!

اخمی کردم و گفتم:

- دیدم بی جنبه‌ای دیگه رژ بی رژ!

سرش را جلو آورد و گفت:

-اتفاقا از حالا به بعد باید هر وقت من رو می بینی رژ بزنی.

چشمکی به رویم زد و افزود:

-من هم پیش بینی می کردم امروز رژ نرنی.

همچنان که من هاج و واج نگاهش می کردم و به آن حجم از پررویی اش فکر می کردم، دستش را در جیب روی سینه‌ی پیراهن مردانه‌ی سورمه‌ای رنگش برد و یک رژ ل**ب از آن بیرون آورد. چشمانم از تعجب گرد شده بودند که رژ ل**ب را جلوی چشمانم گرفت و گفت:

-جواب مثبتو بده و بز.

-هی، هی، هی! خیلی بهت خوش گذشته‌ها! اصلا کی گفته جواب من مثبته که رفتی رژ ل**ب خریدی؟

لبخندی زد و گفت:

-مثبت بودنش رو که خودم از اول مطمئن بودم. رژ ل**ب رو هم راستش این ده روز که دور بودیم یه بار رفتم ساری اینو دیدم هم قرمزه هم بوی توت فرنگی میده خریدم.

چشمکی زد و افزود:

-خیلی می چسبه امشب!

خواستم در ماشین را باز کنم که قفل مرکزی را زد. با دستش شانهام را گرفت و خودش را به من نزدیک کرد. وقتی صورتش در ده سانتی متری صورتم قرار گرفت و حتی بوی

شامپویی که به موهایش زده بود در بینی ام پخش شد، نگاهش را روی چشمانم دقیق کرد و گفت:

-قبول می‌کنی؟

اخمی کردم و با جدیت گفتم:

-اول برو عقب ببینم!

ابروهایش را بالا برد و پایین انداخت و گفت:

-نخیر! اول تو جواب من رو میدی!

گوشه‌ی لبم را به بالا کش دادم و گفتم:

-به نفعته بری عقب تا جواب دلخواه تو بگیری!

انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار جلویم به طرفین تکان داد و گفت:

-وای به حالت اگر سرکاری باشه!

کمی عقب‌تر رفت و منتظر نگاهم کرد. رژ ل**ب را از دستش بیرون کشیدم و پس از مالیدن لایه‌ای از آن رژ خوش‌بو بر لبم، لبخندی به روی صورتش که با لبخند عمیقش شادی فراوانش را نشان می‌داد، زدم و گفتم:

-قبوله!

سرم را به سمتش نزدیک کردم و او هم پس از من، سرش را جلو آورد و در عرض چند ثانیه فاصله‌ی بین ل**ب‌هایمان طی شد. با آن پاستیل‌های صورتی گرم و خوش طعم مدت زیادی ل**ب‌هایم را به بازی گرفته بود و شک نداشتم با آن لذت شیرین دو نفره‌ای که ما داشتیم، اطراف لبم رژ لبی شده و بر ل**ب‌های دادیار هم حجم عظیمی

از رژ لبم نشسته بود. بالاخره از هم فاصله گرفتیم و همچنان که نفس نفس می‌زدیم، یک دستمال کاغذی برداشتم و دور ل**ب‌هایم را تمیز کردم. دادیار هم از جعبه‌ی دستمال کاغذی کوچک ماشینش دستمالی برداشت و یک دور بر ل**ب‌هایش کشید.

-حسابی کثیف کاری کردیم!

در جوابم خنده‌ای کوتاه سر داد و گفت:

-چون ده روز کامل محروم بودیم!

ماشین را روشن کرد که سریع پرسیدم:

-حالا کجا می‌خوایم بریم؟

-میریم ساری چیزبرگر بخوریم.

از شدت ذوق کف دستانم را به هم کوبیدم و گفتم:

-وای آخ جون!

در جوابم خنده‌ای سر داد و ماشین را به حرکت درآورد. بیش از پنج دقیقه از

رانندگی‌اش نمی‌گذشت که گفت:

-راستی بهناز...

-هوم؟

-هوم نه دیگه! از این به بعد باید بگی جانم.

سرم را به سمتش چرخاندم و گفتم:

-از این لوس بازی‌ها خوشم نمیاد!

زبانم را از میان ل**ب‌هایم بیرون آوردم و به کودک درونم اجازه دادم به دادیار زبان درازی کند.

-می‌دونستم زبونت درازه‌ها!

-یادآوری نیاز بود.

-حافظه‌م هم خوبه.

-در این مورد که نه! حالا چی می‌خواستی بگی؟

-آهان! داشت یادم می‌رفت! چی شد که خانوم بزرگ همه چیز رو به یاد آوردن؟

یکهویی این اتفاق افتاد؟ اصلا تو که ده روز پیش با من تا شب بیرون بودی!

-خب مادر بزرگ همه چیز رو یادش نمیاد؛ فقط تکه‌هایی از خاطراتش رو به یاد میاره.

اون شب بعد از اینکه من رو رسوندی خونه و رفتی، وقتی رفتم توی پذیرایی دیدم

چراغ اتاقم روشنه! مادر بزرگ اونجا بود و آلبوم عکس هم جلوش...

-خب؟!

-خب اول فکر کردم شاید همه چیز رو به یاد آورده ولی اون حتی همه‌ی نوه‌هاش رو به

یاد نمیاره! اما من اونقدری خوش شانسم که اون شب بهم گفت بهناز! بعد از مدت‌ها

حمید گفتن بهم گفت بهناز!

به قدری با شوق این حرف‌ها را می‌زدم که لبخند عمیقم هر لحظه عمیق‌تر می‌شد و

لبخندی که بر ل**ب دادیار شکل گرفته بود را پررنگ‌تر می‌کرد.

-این عالی بهناز!

-از عالی هم عالی تره!

نگاهم میان جمعیت زیادی که در آن رستوران فست فود کوچک بر صندلی‌ها نشسته و برخی ایستاده بودند چرخ خورد. ما به طرز عجیبی آنقدر خوش شانس بودیم که به محض آمدن یک میز دو نفره جلویمان خالی شد و نشستیم.

-بفرمایید.

سینی پلاستیکی قرمز رنگی که در آن دو چیزبرگر بسته بندی شده بود، جلوی چشمانم روی میز قرار گرفت. دوست داشتم بوی مخصوص چیز برگر در مشامم پیچ بخورد ولی آنقدر آنجا پر از بوی غذاهای مختلف بود که بوی غذای خودمان حس نمی‌شد. یکی از چیزبرگرها را از داخل سینی برداشت و مشغول باز کردن بسته بندی‌اش شد. همچنان که نگاهش به چیزبرگرش بود، گفت:

-اگر مال خودت رو نخوری، یکهو می‌بینی بعد از تموم شدن چیزبرگرم، مال تو رو می‌خورم.

سریع گفتم:

-نه!!

چیزبرگری را که در سینی بود برداشتم و مشغول باز کردن بسته بندی‌اش شدم. کمی سس بر آن ریختم و خواستم گازی بزنم که با دیدن دادیار که با دهان پُر مشغول جویدن و هم‌زمان سس ریختن بر ساندویچ نصف شده‌اش بود، چشمانم از تعجب گرد شدند. نمی‌دانم با چه سرعتی و با چه جور گازهایی در این اندک مدت نیمی از ساندویچش را خورده بود! بعد از آنکه سس بر آن ریخت، گاز بزرگی بر آن زد که

نگاهم روی ساندویچش ثابت ماند. جوری که دادیار به جان آن ساندویچ بدبخت افتاده بود، شیر سلطان جنگل هم به جان آهوپی که تازه شکار کرده بود، نمی افتاد! همچنان که مشغول جویدن بود، نگاهش به من افتاد. متعجب نگاهم کرد و تندتر محتویات دهانش را جوید و قورت داد. کمی با نی از دوغ لیوانی اش خورد و گفت:

-چرا نمی خوری پس؟! دوست نداری!؟

-دوست دارم! ولی تو انگار از صحنه قتل فرار کردی!

-تو هم اگر از صبح هیچ غذای درست و حسابی نخورده باشی همین میشه دیگه.

-آخی بچه‌م گشنه‌ست!

سرم را کمی کج کردم و مادرانه نگاهش کردم. با این حرکت، خنده‌ای سر داد و گفت:

-آره مامان خیلی هم گشنه! از این به بعد یاد بگیر واسم غذا درست کنی.

چشمکی به رویم زد و گاز دیگری از چیز برگرش زد.

-زهی خیال باطل! فکر کن یک درصد من بتونم غذایی جز املت و نیمرو درست کنم!

گازی به چیزبرگرم زدم و با طعم فوق العاده‌ی آن چیزبرگر چرب و نرم گفتم:

-اوم! محشره!

گاز بعدی‌ام را به طور ناخودآگاه به قدری بزرگ زدم که تمام حجم داخل دهانم را پر

کرد، طوری که حتی لپ‌هایم باد کردند و البته حتی نمی‌توانستم آن را بجوم. به

سختی با زبانم کمی آن را در دهانم چرخاندم تا نرم و کوچک‌تر و قابل جویدن بشود.

با این کار صدای خنده‌ی دادیار بلند شد. آنقدر خندید که از گوشه‌ی چشم راستش

قطره اشکی چکید و با کنار دستش آن را پاک کرد. پس از پایان خنده‌اش گفت:

-تو که دهنشو نداری چرا همچین گازی می‌زنی آخه جوجه بادومی من؟!

اخمی کردم ولی چون دهانم کاملا پر بود نتوانستم جوابی به او بدهم. او هم که از نگاهم این را خواند، گفت:

-جواب دادن رو بذار واسه بعد! فعلا اون رو یه جور بجو.

بعد هم لبخند پر شیطنتی به رویم زد.

خوردن آن چیزبرگر در آن رستوران شلوغ و به عنوان اولین شام پس از جدی شدن رابطه‌ی ما شروع خیلی خوبی به نظر می‌رسید. وقتی در راه برگشت بودیم، تقریبا بیشتر راه را در خواب به سر می‌بردم و البته از جوابی که به دادیار دادم اصلا پشیمان نبودم!

-رسیدیم خوابالو!

چشم باز کردم و سرم را به سمت دادیار چرخاندم که خداحافظی کنم که سرش را جلو آورد و آن پاستیل‌های صورتی را در مدتی کوتاه بر لبم زد و سرش را عقب‌تر برد.

-عجب سو استفاده گری هستی دادیار!

لبخندی زد و گفت:

-هر روز سه وعده بو*سه حداقل میزان مورد نیاز بدنه.

چشمانم را گرد کردم و گفتم:

-نه تو رو خدا بفرما شش وعده که سه وعده اصلی باشه و بقیه میان وعده!

-اونم که هست صد در صد! ولی واسه بعد از ازدواج و روزای تعطیل که زیاد پیش همیم.

با کف دست بر پیشانی ام کوبیدم و گفتم:

-روتو برم من!

لبخندی زد و گفت:

-واقعیت رو گفتم دیگه!

خواستم در ماشین را باز کنم و خدا حافظی کنم که با باز نشدنش گفتم:

-دادیار این قفله!

-می دونم. قبل از باز کردنش یه چیزی می خوام بهت بگم.

با کنجکاو پرسیدم:

-چی؟!!

-پس فردا ساعت پنج صبح میای بریم ساری کله پاچه بزنیم؟

-اوه ساعت پنج صبح؟! ولم کن بابا من واسه نماز صبحم پنج دقیقه مونده به طلوع

بیدار میشم، واسه کله پاچه پنج صبح؟!!

-خب ما تا برسیم اونجا میشه هفت صبح!

-من خوابم میاد! عمرا کله‌ی سحر پاشم.

-پا میشی.

-پانمیشم عمرا!!

-میشی.

-نمیشم!!

با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم. با دیدن اسم "آلوین دادی" و ساعت پنج صبح،
پر حرص با کف دستم بر پیشانی ام کوبیدم و گفتم:

-لعنتی واسه اون کله پاچه‌ی مسخره بد خوابم کردی!

بالاجبار تماس را پاسخ دادم.

-سلام!

-سلام علیک! من خوابم میاد.

-باشه منتظرم.

-منم رفتم بخوابم بای!

-پنج دقیقه دیگه توی ماشینم جلوی در خونه‌ی خانوم بزرگ می بینمت.

تماس را قطع کرد و من پر حرص موبایلم را در کیفم پرت کردم. با سستی و خستگی
فراوان بلند شدم و آماده شدم. حتی حال شانه کردن موهایم را نداشتم، لذا آن‌ها را
همانطور ژولیده زیر شالم پوشاندم و از خانه بیرون رفتم. خوب بود که دیروز به
مادر بزرگ و زری خانم گفتم امروز صبح صبحانه را با دادیار بیرون می‌روم. حال درست
بود که خیلی سخت بود از خواب شیرینم دل بکنم ولی هم این یک شبانه روزی که او
را ندیدم مرا دلتنگ خنده‌های سرخوشانه‌اش می‌کرد و هم کله پاچه به آن خوش مزه‌ای
ارزش آن را داشت که کمی از خوابم کم کنم.

در حیاط را که بستم، سریع به سمت ماشین دادیار رفتم و پس از باز کردن در، خودم
را روی صندلی رها کردم و چشم بستم.

-خب اول سلام کن بعد بخواب!

بی آن که چشم باز کنم گفتم:

-همین پنج دقیقه پیش پشت تلفن سلام کردیم!

-اون پشت تلفن بود، فرق داشت! الان که رو در روییم، پاشو توی چشمای من نگاه

کن، بگو سلام و یک بو*سی هم بذار پشتت.

چشم باز کردم و پر حرص سرم را به سمتش چرخاندم. چهره‌ی بشاش و نگاه پر انرژی‌اش در ساعت پنج صبح خیلی با خواب آلودگی من فرق داشت! نفسم را با فوت بیرون فرستادم و گفتم:

-ساعت پنج صبح آخه؟! الان وقت بو*سه؟!!

لبخندی زد و گفت:

-گفتم که حداقل سه وعده بو*سه لازمه!

چشمانم را گرد کردم و گفتم:

-این موقع صبح وعده غذایی هم آماده نیست، چه برسه به وعده‌ی بو*سه!

خنده‌ای سر داد و گفت:

-کی گفته آماده نیست؟! پس اون غذاهای سحری ماه رمضان چی اند؟!!

دهن کجی کردم و گفتم:

-خب تو هم ماه رمضان خواستی روزه بگیری، وعده‌تو بنداز سحر و افطار!

-والا الانم از روزه گرفتن کم نداریم که! چقدر همدیگه رو می بینیم مگه؟

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

-باشه بابا، بیا منو ببو*س بخوابم.

ل**ب‌هایم را غنچه کردم و خواستم صورتم را به صورتش نزدیک کنم که خودش سریع‌تر از من، صورتش را جلو آورد و فاصله‌ی بین ل**ب‌هایمان را طی کرد. آن پاستیل‌های گرم را بر ل**ب‌هایم چسباند و با همان چند دقیقه، هر دویمان را در آن سرمای صبح زود، گرم کرد.

سینی کله پاچه جلویم قرار گرفت. دستم را روی دهانم گذاشتم و خمیازه‌ای کشیدم. دادیار خنده‌ای سر داد و گفت:

-کل راه رو که خوابیدی! الانم که هنوز گیج خوابی! کلیچ بزن که شارژ شی لااقل.
دستم را از جلوی دهانم کنار بردم و در حالی که با چشمان نیمه بازم نگاهش می‌کردم، گفتم:

-کله‌ی سحر از خواب شیرین بیدارم کردی! انتظار داری خوابم نیاد؟!

دستم را جلوی دهانم گرفتم و خمیازه‌ای دیگر کشیدم. خنده‌ای سر داد و گفت:

-خب پس تا آخر خمیازه بکش که سهم تو رو هم خودم بخورم.

چشمانم گرد شدند و گفتم:

-حق نداری بخوری!

بعد هم چنگال برداشتم و تکه‌ای از آن کله پاچه‌ی لذیذ برداشتم و در دهان گذاشتم. همچنان که با لذت آن را می‌جویدم لبخندی زدم و با دهانی بسته ناواضح گفتم:
-عالیه!

لبخندی زد و بعد از برداشتن تکه‌ای از کله پاچه، گفت:
-سلیقه‌ی من همیشه عالیه!

محتوای جویده شده‌ی دهانم را قورت دادم و گفتم:
-البته به جز تیم فوتبال مورد علاقه‌ت!

-حالا این پنج شنبه که پرسپولیسِ شما با تراکتور بازی داره ببینم چند چند می‌بازید که ما هفته دیگه ببریمش.
خنده‌ای از روی تمسخر سر دادم و گفتم:

-آره آره! دلتونو به این رویاها خوش کنین وگرنه در واقعیت که حالا حالاها از ما عقبین!

لبخندی زد و گفت:

-حالا می‌بینیم کی عقب میفته این سری!
-می‌بینیم!

-آه لعنتی!

خودم را روی زمین پرت کردم و در حالی که طاق باز بر فرش دراز کشیده بودم، با ناراحتی فراوانی به سقف خیره شدم. با صدایی آهسته گفتم:

-آخه چرا؟

مادر بزرگ که در فاصله‌ی سه متری از من، به پشتی سنتی پشت سرش تکیه داده و مشغول بافتنی بافتن بود، گفت:

-چی شده بهناز؟!

همچنان که نگاهم به سقف بود، با سستی گفتم:

-بازی رو باختیم! به تراکتور باختیم!

"آه"ی کشیدم و نگاهم را به لوستر کشاندم. اصلاً همه‌اش تقصیر دادیار بود! اگر او تیم مرا طلسم نمی‌کرد، غیر ممکن بود ببازیم! او سود کرد ولی من که می‌دانم بدون آنکه نیازی به طلسم کردن تیم آبی پوش او باشد، آن‌ها بازی با تراکتور هفته‌ی بعد را خواهند باخت.

-خب حالا بازیه دیگه! تازه تو که نباختی! همونا که توی تلویزیون دنبال توپ می‌دوند باختن!

سرم را به سمت مادر بزرگ چرخاندم و گفتم:

-مادر بزرگ اون لباس قرمزاشون باختن! اونا که باختن از باختن خودم هم بدتره! اون رنگ قرمز لباساشون رو الکی نگاه نکنیدها! اون قرمز، قرمزی خون و رگ‌ها و قلب منه که اون وسط داره دنبال توپ می‌دوه.

مادر بزرگ ریز خندید و با لحن بامزه‌ای گفت:

-اینجور حرفا رو به دادیار بزن، نه این بازیگرها!

دستم را بالا آوردم و انگشت اشاره‌ام را نکته‌وار نشان دادم و گفتم:

-البته بازیکن‌ها! ولی عمرا به دادیار از این حرفا بزنم!

نفسم را با حرص با فوت بیرون فرستادم و گفتم:

-کیسه کش لعنتی!

مادر بزرگ خنده‌ای کرد و گفت:

-حالا به زودی می‌بینیم که به دادیار بهتر از این حرفا رو هم می‌زنی یا نه.

-عمرا!

صدای زنگ موبایلم مرا وادار به بلند شدن برای پاسخ دادن به آن کسی که موقع افسردگی بعد از شکستم با من تماس گرفته بود کرد. گوشی موبایلم را برداشتم و به عبارت "آلومین دادی" که بر آن نمایان شده بود چشم دوختم. آهسته نفسی عمیق کشیدم که بر خودم مسلط بشوم و جواب دادم.

-الو.

-سلام لُنگی! چطوری بازنده؟

-بازنده عمه‌ته! از ما برنده‌تر وجود نداره! اون چند مورد کوچیک باختنمون استثناست فقط.

خنده‌ای سر داد و گفت:

-اینو نگی، چی بگی آخه؟

-واقعیت رو دارم میگم!

-آره دو بار!

نفسی عمیق کشیدم و پر حرص گفتم:

-اصلا تقصیر توئه! می دونستم تیم ما رو طلسم کردی وگرنه شکست واسه ما معنی نداره!

خنده‌ای سر داد و گفت:

-متاسفانه باید باختتون رو بپذیری! تازه اگه ما هفته بعد همین تراکتور رو نبردیم.

-هه! به همین خیال باش!

-خیال نیست! واقعیه!

-من که حاضرم شرط ببندم بدجور می بازید! کیسه کش‌ها!

خنده‌ای سر داد و گفت:

-باشه می بینیم! حالا هر شرطی من بذارم اُکیه؟

-آره، اُکیه! چون مطمئنم می بازید.

-باشه پنج‌شنبه‌ی دیگه اگر باختیم، شام مهمون تو میریم ساری.

-حله، رویای این شام رو هم با باخت تیمتون به گور می بری!

-ببینیم و تعریف کنیم!

-می بینیم!

-لعنتی! لعنتی! لعنتی!

چند بار با دستانم بر سرم کوبیدم. همچنان که مجری اخبار با صدای پر انرژی اش بُرد استقلال را اعلام می کرد من بر خودم و این بد شانسی بی سابقه هزار و یک لعن و نفرین می فرستادم. آخر چرا باید آن تیم مسخره برنده بشود و عاقبت تیم قوی من آن باشد؟!

-بهناز باز چی شده دخترم؟

دستانم را از روی سرم که موهای مجعدم را بدجور ژولیده کرده بودند، برداشتم و نگاهم را به مادر بزرگ که سوالی نگاهم می کرد کشاندم. لبخند نصف و نیمه ای به رویش زدم و گفتم:

-بُردن مادر بزرگ!

مادر بزرگ چشمانش را گرد کرد و گفت:

-بُردن و اینجوری ناراحتی؟! وقتی هم که می بازن که ناراحتی!

دستم را روی دهانم گذاشتم و ما بین آن غم، ریز خندیدم.

چشمان مادر بزرگ گردتر شد و گفت:

-حالا چرا می خندی؟!

پس از آنکه خنده ام بند آمد، دستم را از روی دهانم برداشتم و گفتم:

-چون اون تیم که با باختنش ناراحت میشم با تیمی که واسه برنده شدنش ناراحت

میشم فرق داره مادر بزرگ!

-چه فرقی داره؟

نیشم را تا بنا گوشم باز کردم و گفتم:

- تیم مورد علاقه‌ی من که برنده شدنش همیشه آرزومه هم نمادش و هم لباس‌های بازیکن‌ها و طرفدارهایش قرمز و ولی تیم رقیب...

نوچ نوچی کردم و افزودم:

- آبیہ!

مادر بزرگ کمی فکر کرد و گفت:

- یعنی چون رنگ قرمز مورد علاقه‌ته این قرمزا رو انتخاب کردی؟

- نه فقط این که!

- پس چی؟

تا خواستم جواب مادر بزرگ را بدهم، صدای زنگ موبایلم در آمد. مادر بزرگ با دستش به موبایلم که روی میز بود اشاره کرد و گفت:

- جواب بده.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

- چشم.

موبایل را برداشتم و با دیدن اسم "آلین دادی" نفسی عمیق کشیدم تا بر خودم مسلط بشوم و جواب دادم.

- الو.

- سلام بر لُنگی دماغ سوخته! چطوری؟

نفسم را پرحرص با فوت بیرون فرستادم و گفتم:

-اصلا هم دماغم نسوخته! شماها شانسی برنده شدین.

-الان داری توجیه می‌کنی که از زیر شام در بری؟

-دادیار من خیلی پول ندارما!

خنده‌ای سر داد و گفت:

-نترس، جای گرون نمیریم ولی هر چی بخوریم واقعا خوردن داره.

اخمی کردم و گفتم:

-بله چون از جیب من میره!

-و چون به مناسبت باخت لُنگی‌ها و بُرد ماست.

-هی، هی، هی! دربی رو ما بردیم‌ها!

-هنوز برگشت دربی مونده خانوم!

با لحن پر غروری افزود:

-که اونو ما می‌بریم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-عمر!!

-می‌بینیم.

-می‌بینیم!

-خب حالا بگو ببینم فردا می‌ای بهداری با هم بریم ساری؟

-میام. ساعت چند اونجا باشم؟

-هشت شب خوبه. تازه دو روز هم هست که از وعده‌ی بو*س*هی روزانه‌مون خبری نیست!

لبخند پر شیطنتی بر لبم نشست. حتی من هم به این وعده‌های بو*سه‌ی روزانه معتاد و امروز شدید دلتنگ شده بودم.

-بد نگذره با این وعده‌ها!

خنده‌ای سر داد و گفت:

-خیلی هم خوش می‌گذره.

-بله، معلومه!

-خانوم شام آماده‌ست.

با صدای زری خانم به مکالمه‌یمان پایان دادیم و من غم بزرگ برنده شدن آن کیسه کش‌ها را با طعم لذیذ غذایی که زری خانم پخته بود، از یاد بردم.

گوجه را جلوی بهداری متوقف کردم و چشم به در بهداری دوختم. هر چه منتظر ماندم کسی از بهداری بیرون نیامد که نیامد! گوشی موبایلم را از کیفم بیرون آوردم و به دادیار زنگ زدم. اصلا جواب مرا نمی‌داد که نمی‌داد!

با شنیدن صدای ضرباتی که با انگشتان کسی بر شیشه‌ی ماشین خورد، نگاهم به سمت شیشه‌ی پنجره‌ی صندلی کنارم کشیده شد. دادیار لبخند به ل**ب به من نگاه

می کرد و با دستانش به صندلی اشاره می کرد. شانه هایم را به علامت نفهمیدن بالا بردم و پایین انداختم. در را باز کرد و به محض نشستنش روی صندلی، پلاستیکی سیاه رنگ که در دست داشت، بر صندلی عقب پرت کرد و گفت:

-ای بابا خواستم تحویل بگیرم و بیای در رو برا من باز کنی به افتخار بُرد مقتدرانه مون!

-مقتدرانه؟! کلا با یک پنالتی بُردین ها!

لبخندی پر غرور به رویم زد و گفت:

-همونم هنره!

-آره واسه تیم ضعیفتون هنره!

-فعلا که ما بُردیم و شما هفته پیش همین بازی رو باختین!

اخمی کردم و گفتم:

-شام بی شام ها!

دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد و گفت:

-باشه باشه! با شام شوخی نکن که هر چی به معده ی گرام مربوط میشه ارزشش صد برابر بقیه چیزهاست.

لبخندی زدم و گفتم:

-این یه رقم رو موافقم. حالا این پلاستیک چی بود پرت کردی عقب؟

با دستم به صندلی های عقب اشاره کردم و منتظر نگاهش کردم. در جوابم لبخند پر شیطنتی زد و گفت:

-با توجه به تاریخ امروز فکر کردم به زودی نیازت میشه.

با گنگی گفتم:

-چی نیازم میشه؟

لبخندش را عمیق تر کرد و گفت:

-خب اگه می خوای ببین چیه.

من که از شدت کنجکاوی اصلا صبری نداشتم، سریع پلاستیک را از روی صندلی عقب برداشتم و در آن را باز کردم. با دیدن محتوایش چشمانم از شدت تعجب گرد شدند و از شدت خجالت، صورتم تا کنار گوشم سرخ شد. سریع در پلاستیک را بستم و آن را عقب انداختم. سرم را پایین انداختم و نفسی عمیق کشیدم که بر عصبانیت و خجالتم مسلط بشوم. دادیار با دیدن واکنشم خنده‌ای سر داد و گفت:

-خجالت بهت نیاد جوجه لُنگی من! منم که روز آشنایی مون رو فراموش نمی‌کنم، واسه همین به مناسبت ماهگرد آشنایی مون هر ماه برات یک بسته سایز بزرگش رو می‌خرم صفا کنی.

سرم را بالا آوردم و نگاه پر خشمم را به چشمانش دوختم. پر حرص غریدم:

-دادیار تمومش کن!

با بیخیالی شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-حالا یه کم دیگه بین ما هیچ مرزی نمی‌مونه، از الان دارم آمادهت می‌کنم.

چشمکی زد و لبخندش را عمیق تر کرد. پر خشم نگاهم را از او گرفتم که گفت:

-خانوم ما وعده‌ی بو*سه‌ی امروزمونو نگرفتیم‌ها! اگر هم قهر کنی سوء تغذیه‌شو می‌گیریم.

همچنان که دست به سینه و رو به فرمان نشسته بودم، گفتم:

-آبرو نمی‌داری برای من که!

-آبرو چیه؟ من و تو از این حرفا نداریم که!

دستش را روی شانهام گذاشت که سریع سرم به سمتش چرخید. لبخندی زد و گفت:
-سخت بگیر، خب؟

سرش را به من نزدیک کرد و نگاهش را به ل**ب‌هایم دوخت. آهسته چشم بستم و من هم سرم را به سمتش بردم. زیاد طولی نکشید که فاصله‌ی بین ل*ب‌هایمان طی شد و آن وعده را خوب و کامل نوش جان کردیم و گرم شدیم.

پس از پایان وعده‌ی شیرین و دلچسب طولانی‌مان، از هم فاصله گرفتیم و همچنان که نفس نفس می‌زدیم، نگاهمان را به جلویمان دوختیم. خوبی روستا آن بود که اغلب اوقات خلوت بود و البته در تاریکی شب با نور اندک تعداد کم چراغ‌ها، در ماشین‌ها هیچ چیز دیده نمی‌شد و ما فرصت کافی برای رفع دلتنگی‌هایمان را داشتیم.

-خب بزن بریم که ل**ب سیر شد و معده گشنه!

نگاهی خصمانه به دادیار که در حال پاک کردن رژ ل**ب قرمزم که بر دور دهانش هم رد داشت، بود انداختم و گفتم:

-کمتر امر کن.

سرش را به سمتم چرخاند و با لبخند گفت:

-میشه زودتر بریم این شکم خالی بنده رو پر کنیم عزیزم؟

واژه‌ی "عزیزم" را به طرز حرص در آوری لوس ادا کرد. با این حال لبخندی زدم و گفتم:
-حالا شد.

گوجه را روشن کردم و صدای ضبط را که فعلا مشغول قژ قژ کردن بود، بلند کردم و به سمت ساری راه افتادم. تمام طول راه با آهنگ‌های عهد قاجاریه‌ام شاد بودیم و البته آنقدر آن‌ها را با دادیار گوش کرده بودیم که هر دویمان تقریبا حفظ کرده بودیم و در طول راه با هم آوایی‌مان همراه با خواننده کنسرتی زنده در گوجه راه انداخته بودیم. بالاخره به جایی رسیدیم که دادیار از قبل پیشنهاد کرده بود. ماشین را پارک کردم و بعد از پیاده شدن، همچنان که دست در دست دادیار مشغول قدم زدن در پیاده رو بودم، آهسته کنار گوش دادیار گفتم:

-دادیار من زیاد پول ندارم‌ها! به جیب خودت نگاه نکن، تو الان دکتر مملکتی و کار و درآمد داری ولی من نه دکترم، نه کار دارم و نه درآمد!
در جوابم کمی ریز خندید و خودش را کمی خم کرد تا قدش به من برسد. کنار گوشم با صدایی آهسته گفت:

-نگران نباش جوجه بادومی کوچولوی من! هواتو دارم.

با همان دو جمله که گفت، قلبم به طرز عجیبی طوری گرم شد که انگار در قابلمه‌ای از آب ولرم بر شعله‌ی ملایمی قرار دارد.

با چند دقیقه‌ی دیگر قدم زدن، به رستورانی با نمای سنتی رسیدیم. ورود به آن رستوران با فضای سنگی خاکستری رنگ و گلدان‌هایی که دور تا دورش را سر سبز و پر گل کرده بودند، اشتهای آدم را چند برابر می‌کرد.

پشت یکی از میزهای دنج نشستیم و منوهای روی میز را باز کردیم. نگاهم قبل از هر چیزی، روی قیمت‌ها چرخ خورد. با دیدن قیمت‌های مناسبشان، لبخند بر لبم شکل گرفت و آهسته گفتم:

-آخیش!

"آخیش"ی که گفتم، با گوش‌های دادیار هم شنیده شد و باعث شد کمی سرخوشانه به من بخندد. همچنان که نگاهم را روی لیست غذاها چرخ می‌دادم گفتم:

-خب تو چی سفارش میدی؟

-اینجا ماهی هاش عالی‌ه!

نگاهم روی قیمت ماهی کشیده شد و لبخند زنان گفتم:

-آره ماهی عالی‌ه!

با آمدن گارسون، هر دویمان ماهی سفارش دادیم و من هم که قبل از آمدن به رستوران شدید نگران جیبم بودم، به خاطر آرامشی که تازه کسب کردم، لبخندی زدم و نگاهم را به دادیار کشاندم که با لبخندی معنی دار به من چشم دوخته بود. در عمق نگاهش به خودم حس خاصی را لمس می‌کردم که به من حس خوبی القا می‌کرد. لبخندم را عمیق‌تر کردم و او هم در جوابم لبخندش را عمیق‌تر کرد. با همان لبخندی که بر لب داشتیم گفتم:

-چرا اینجوری نگاهم می‌کنی دادیار؟

با همان لبخندش گفت:

-چه جوی؟

-یه جور خاصی...

-چجور خاصی؟

-خب یه جور خاصی دیگه!

-از طرز خاص بودنش خوشت میاد؟

-آره، خیلی! همیشه اینجوری به من نگاه کن!

لبخندش ژرفای بیشتری یافت و گفت:

-ای به چشم!

پس از کمی وقت، گارسون آمد و ظرف‌های محتوی چلو ماهی‌های خوش پخت و برشته را روی میزمان قرار داد. از اینکه در مدت زمان کمی غذا را آماده کرد، به شدت مشعوف شدم.

-خب امتحان کن و نظرت رو بگو.

-باشه دُکی، ولی از وجناتشم معلومه عالییه!

با چنگال تکه‌ای از ماهی را جدا کردم و با برنج نوش جانش کردم. به قدری خوش طعم بود که حین جویدنش، انگشت شصت دستم را به نشانه‌ی پسند کردن، به دادیار نشان دادم. لبخندی زد و با لحن رضایتمندی گفت:

-می‌دونستم خوشت میاد!

تا اتمام غذایمان درباره‌ی بُرد و باخت تیم‌ها حرفی نزدیم و همچنان که او برایم از وقایع این چند روزش با مریض‌های جدیدش در بهداری تعریف می‌کرد، من هم از خاطراتم با مادر بزرگ برایش تعریف کردم.

بعد از اتمام شام، برای حساب کردن نفسی عمیق کشیدم و راهی صندوق شدم. در دو متری مانده به صندوق، دادیار دستم را گرفت و مرا در جا نگه داشت. خودش از کنارم رد شد و جلو رفت. تمام مبلغ غذا را حساب کرد و در مقابل نگاه گنگ من، تنها دستم را گرفت و مرا با خودش از رستوران بیرون برد.

-دادیار چرا خودت حساب کردی؟ مگه مهمون من نبودى؟!

همچنان که مرا که دست در دستش بودم، به دنبال خودش می‌کشاند گفت:

-هیس! من با تو یک شوخی کردم، تو که نباید جدی بگیری!

-شوخی چرا؟ خب این همه تو من رو مهمون کردی، یک بار هم من مهمونت می‌کردم!

همانجا در پیاده رو ایستاد و روبه‌روی من قرار گرفت. در چشمانم دقیق نگاه کرد و گفت:

-بهناز چرا خودت رو با من مقایسه می‌کنی؟

-اگر مقایسه می‌کردم که الان باید خیلی بیشتر از اینا مهمونت می‌کردم!

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-اشتباهت دقیقا همین جاست! تو هنوز خودت درآمدی نداری و با پولی که پدرت

بهت میده زندگی می‌کنی و این اصلا درست نیست که بدون اجازه‌ش از حاصل

زحمتش جوری که شاید خودش خوشش نیاد استفاده کنی.

معتراضانه گفتم:

-ولی دادیار من...

لبخندی زد و گفت:

-تو هم می تونی من رو مهمون کنی خانوم نقاش! فقط وقتی که نقاشی های حرفه ای ت رو توی نمایشگاهت و سفارشی فروختی.

چشمکی زد و افزود:

-اون روز که رسید، بی تعارف حتی اگر خودت مهمونم نکنی، خودم خودم رو مهمونت می کنم.

با آن که نزدیک بود از شدت شوق برای حرف هایش اشک بریزم، خودم را کنترل کردم و به زدن لبخندی عمیق اکتفا کردم. با لحن قدرشناسانه ای گفتم:

-واقعا نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم دادیار!

لبخندش را به طرز پر شیطنتی عمیق تر کرد و گفت:

-من می دونم چطوری تشکر کنی...

نگاهش را به ل**بهایم کشاند و افزود:

-توی ماشین بهترین جا واسه اضافه کردن یک وعده ی کامل دیگه ست!

-خب دادیار حداقل بگو کجا داریم میریم؟

-بالاخره می فهمی خانوم عجول!

-ای بابا من مُردم از فضولی! این چشم بند رو هم نمی دونم چجوری پشت کلمه گره زدی که درنمیاد!

خنده ای سر داد و گفت:

-جوجه بادومی من! یه خرده صبور باشی چیزی ازت کم نمیشه‌ها!

اخمی کردم و گفتم:

-چرا کم میشه! من دارم از شدت کنجکاوای ذوب میشم و کم میشم!

خنده‌ای کرد و گفت:

-یه کم دیگه صبر کنی می فهمی.

-از اول راه داری میگی یه کم!

-نه دیگه الان واقعا خیلی کم مونده.

نفسم را پر حرص با فوت بیرون فرستادم. بعد از شام دلچسب دو هفته‌ی پیش که قرار بود مهمان من باشیم ولی دادیار اجازه نداد حتی یک ریال پرداخت کنم، یک روز در میان همدیگر را می‌دیدیم ولی چون در روستا جلوه‌ی خوبی نداشت که با هم بیرون برویم، مدام به ساری می‌آمدیم، طوری که فکر کنم حتی خود مردم ساری هم کمتر از ما در شهرشان گردش کرده باشند. امروز صبح هم که طبق قرار برای صرف میان وعده‌ی روزانه، مهمان دادیار در ناکجا آباد که همچنان به من نگفته بود کجا است، بودیم. از اول راه هم این چشم بند قدیمی را دور سرم چرخانده و هزار و یک گره پشتش زده است که از دیدن مسیر جاده متوجه نشوم به کجا می‌رویم.

با توقف ماشین، نفسی عمیق از آسودگی خیال کشیدم و گفتم:

-خب حالا چشمام رو باز کن.

-هنوز زوده، جوجه بادومی عجول!

-هی من میگم بدم میاد بهم بگی جوجه و بادوم، تو هم هی جفتشو بگو!

خنده‌ای سر داد و با شیطنت گفت:

-اگر می‌دونستی وقتی حرص می‌خوری چقدر بامزه و دوست داشتنی میشی، به من حق می‌دادی.

در ماشین را باز کرد و افزود:

-من میرم یه سری چیزها از صندوق عقب دربیارم و همه چیز رو آماده کنم. تکون نخور که بیام ببرمت.

پیاده شد و در را بست. صدای باز شدن صندوق عقب نشان می‌داد مشغول انجام کارهایی که گفته بود هست. پس از چند دقیقه انتظار در آن ماشین با گرم و شرح فراوانی که پوست بدنم را چسبناک کرده بود، بالاخره در طرف من باز شد و دستم توسط دست گرم دادیار گرفته شد. کمک کرد پیاده بشوم و همچنان که با دستم مرا به دنبال خودش می‌کشاند، گفت:

-از صداها حدس بزن اینجا کجاست.

کمی که قدم برداشتیم، نسیم ملایم خنکی که در آن گرما و شرح موهبت بزرگی بود، بر سطح پوستم خزید. چند قدم بیشتر که برداشتیم، صدای آهسته و آرامش بخش جریان آب در رودی کوچک به گوشم رسید. چند قدم دیگر که برداشتیم، صدای ضعیف موموی گاوی را از فاصله‌ی دور شنیدم. لبخندی عمیق بر لبم جاری شد و با شوق گفتم:

-وای دادیار! اینجا! این دشت بهشت!

با لحن رضایتمندانه‌ای گفت:

-آره همین‌جا؛ بهترین جایی بود که واسه برنامه‌ی امروز به ذهنم رسید.

-چجور برنامه‌ای؟

همان جا متوقف شد و من هم که دستم در دستش اسیر بود و به دنبالش راه می‌رفتم، به تبعیت از او، متوقف شدم. دستم را رها کرد و هر دو دستش را از دور سرم، به گرهی آن چشم بند در پشت سرم رساند و مشغول باز کردن گره شد. پس از چند لحظه بالاخره آن چشم بند باز شد و دادیار آن را از روی چشمانم برداشت. اولین چیزی که جلوی پرده‌ی چشمانم نقش بست، چشمان دادیار که با لذت به من دوخته شده بودند، بود. از جلویم کنار رفت و با دستش به فرشی مسافرتی که بر چمن‌های وسط دشت پهن شده و یک لپ تاپ و یک سبد پلاستیکی پر از میوه‌ای روی آن قرار داشتند، اشاره کرد و گفت:

-بشین که تازه صفا سیتی شروع شده.

با ذوق کف دستانم را به هم کوبیدم و گفتم:

-عالیه!

روی فرش نشستم و کفش‌ها و جوراب‌هایم را در آوردم. پاهای برهنه‌ام را لابلای آن چمن‌های مرطوب فرو بردم و با دمی عمیق، حجم عظیمی از هوایی که بوی خوب چمن می‌داد را تا عمق ریه‌هایم فرو بردم. دادیار هم پس از من روی فرش نشست و در حالی که صندل‌های سیاه‌رنگ مردانه‌اش را از پا در می‌آورد گفت:

-خوب حال می‌کنی‌ها!

سرم را به سمتش چرخاندم و با نگاهم به پاهایش اشاره کردم و گفتم:

-چرا به من نگفتی که منم آماده پیام؟

سپس نگاه منتظرم را به صورتش کشاندم. لبخندی زد و گفت:

-سورپرایز بود دیگه!

لبخندی عمیق به رویش زدم و گفتم:

-سورپرایز فوق العاده‌ای بود! دلم خیلی واسه اینجا تنگ شده بود.

نگاهم را به مرز بین مه رقیق هوا و زمین سرسبز دشت کشاندم و افزودم:

-می‌دونی الان آرزوم چیه؟

با کنجکاوی پرسید:

-چیه؟

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-اینکه یک سه پایه‌ی نقاشی، یک بوم نقاشی و رنگ روغن و قلمو داشتم تا این بهشت رو با دستای خودم بکشم.

نفسی عمیق کشیدم و بیشتر در عمق آرزوی شیرینم فرو رفتم.

-یعنی تو نقاشی با رنگ روغن هم بلدی!؟

سرم را به سمتش چرخاندم و در حالی که لبخندی تلخ بر لب داشتم، گفتم:

-معلومه که بلدم! یک زمانی توی آموزشگاه به بچه‌های کوچیک آموزش نقاشی رنگ روغن و سیاه قلم می‌دادم.

آهی کشیدم و نگاهم را به دشت کشاندم. دادیار با صدایی که بسیار آهسته بود با خودش حرفی زد و من حتی نفهمیدم چه گفت. پس از چند دقیقه سکوت بینمان را شکست و گفت:

-خب بهناز...

سرم به سمتش چرخید و منتظر نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت:

-نظرت راجع به اینکه اینجا یک فیلم ببینیم چیه؟

با نگاهش به لپ تاپش که روشن شده و جلویش بر فرش قرار داشت، اشاره کرد.

لبخندی عمیق میهمان ل**بهایم شد و گفتم:

-عالیه! البته به شرط این که...

مکثی کردم که پرسید:

-به شرط این که؟

لبخندم محو شد و با جدیت گفتم:

-ترسناک نباشه.

خنده‌ای سر داد و گفت:

-مگه دیوونه‌ام که خودم رو یک هفته بد خواب کنم؟! نترس، همون کارتونی که گفتی

من شبیه آلوینم که توش شخصیت اصلیه رو می‌گم.

نیشم تا بنا گوشم باز شد و گفتم:

-با آلوین، کارتون آلوین ببینیم! عالیه!

لبخندی عمیق به واکنشم زد و گفت:

-خب پس بیا این جا.

پایم را از داخل چمن‌ها بیرون آوردم و کنارش، جلوی لپ تاپ چهار زانو نشستم. وقتی پخش فیلم شروع شد، دادیار دستش را دور کمرم حلقه کرد و سبد میوه را جلویمان گذاشت. ظرفی پلاستیکی هم برای دانه‌هایشان کنارش گذاشت و گفت:
-بفرما.

لبخندی زدم و گفتم:

-زندگی سالم، میان وعده‌ی سالم!

-و وعده‌ی بو*سه‌ی سالم.

چشمکی به رویم زد و با صدای آغاز کارتون نگاه از من گرفت و به صفحه‌ی لپ تاپ چشم دوخت. گیلای از سبد برداشتم و در دهانم فرو بردم. تمرکز را به فیلم دادم و تا آخرش، هر بار آلوین در فیلم ظاهر می‌شد بر خودم که شباهت فراوان بین او و دادیار را تشخیص داده بودم هزاران درود می‌فرستادم.

پس از پایان کارتون و خنده‌های کودکانه‌یمان، دادیار لپ تاپ را خاموش کرد و بلند شد. کمی نرمش ساده کرد و گفت:

-از صبح چقدر نشستیم‌ها!

شانه‌هایم را بالا بردم و پایین انداختم. دانه‌ی هلو را از دهانم بیرون آوردم و پس از انداختنش در ظرف، گفتم:

-خب میگی چی کار کنیم؟ بریم بخوابیم. خوبه؟

چشمانش از تعجب گرد شد و گفت:

-اوه بهناز تو دیگه کی هستی؟! میگم زیاد نشستیم، به جای راه رفتن میگی بخوابیم؟

نیشم را تا بناگوشم باز کردم و گفتم:

-خب خواب هم یه جور تنوع به نشستنه، راه رفتن هم یه جور تنوعه.

دستم را گرفت و با کشیدنش، وادارم کرد بلند بشوم. لبخندی زد و گفت:

-خواب همیشه هست ولی امروز تنوع‌های بهتری هم هست.

با نگاهی به کفش‌هایم اشاره کرد و افزود:

-کفشاتو بپوش بریم آخور. می‌دونم دوستان دلشون برات تنگ شده.

بی آن‌که چون مرا دوست گاوها خطاب کرد، ذره‌ای خودم را ببازم گفتم:

-و البته همزاد تو هم دلتنگته‌ها!

خنده‌ای سر داد و گفت:

-خوشم میاد کم نمیاری! باشه، به اونم سر می‌زنیم.

لبخندی از رضایت بر لبم نقش بست و تند جوراب‌ها و کفش‌هایم را پوشیدم. دادیار هم صندل‌هایش را پوشید و دوباره دستم را گرفت و مرا تا آخور به دنبال خودش کشاند. ورودمان به آخور با استقبال پر سر و صدای گاو و گوسفندهای عزیز همراه شد و من در حالی که با شوق و دلتنگی به همگی آن‌ها نگاه می‌کردم، برایشان دست تکان می‌دادم. دادیار هم با دیدن حرکت من مدام ریز ریز می‌خندید. به نزدیکی انتهای آخور که رسیدیم، دادیار گفت:

-خب بهناز اون سطل چوبی رو که توش یونجه و علفه بیار این‌جا.

طلبکارانه نگاهی کردم و گفتم:

-امرِ دیگه؟

لبخندی زد و افزود:

-عرضی نیست.

-خب خودت برو بیار! تازه شم خاله کوکب که نیست، چی کار می‌خوای بکنی؟

-امروز خاله کوکب این جا نیست، منم یه کار دیگه می‌کنم. تو برو بیار پشیمون
نمیشی.

شانه‌ای بالا انداختم و بیخیال مخالفت با او، برای آن که خودم هم ذره‌ای ورزش کرده باشم به سمت همان سطل که در انتهای آخور بود، رفتم. همین که خواستم آن را بردارم، نگاهم به یک شیء سورمه‌ای رنگ که زیر لایه‌ی سطحی علوفه بود، گره خورد. خیلی دلم می‌خواست بدانم آن شیء چیست ولی موقتی بیخیال دست زدن به آن شدم و همچنان که سطل را با دسته‌اش بلند کرده و به سمت دادیار می‌بردم، به آن شیء سورمه‌ای رنگ که زیر لایه‌ی سطحی علوفه، معلوم نبود چه است نگاه می‌کردم. با دیدن پاهای دادیار در جلویم، ایستادم و سطل را روی زمین گذاشتم. نگاه کنجکاوم را از آن شیء سورمه‌ای رنگ که همه‌ی فکر و ذهنم را به خود مشغول کرده بود گرفتم و به صورت دادیار کشاندم. با دستم به سطل اشاره کردم و گفتم:

-دادیار اون چیز سورمه‌ای چیه اون وسط؟ تو می‌دونی چیه؟

لبخندی معنی دار به رویم زد و گفت:

-خب چرا برش نمی‌داری که ببینی چیه؟

کمی زیر چانه‌ام را با انگشتان دستم خاراندم و گفتم:

-اگر برش دارم، خاله کوکب ناراحت نمیشه؟

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-امروز خاله کوکب اینجا نیومده! فقط من صبح زود اومدم و اون سطل رو واسه یکی از اسب‌ها پر کردم.

-پس اون چیز سورمه‌ای چیه؟ تو که می‌دونی چیه!

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-آره می‌دونم! چون خودم اونجا گذاشتمش ولی واسه تو گذاشتمش.

چشمکی به رویم زد که بهترین مجوز برای برداشتن آن شیء سورمه‌ای رنگ و پایان کنجکاوی ام را به من بدهد. سرم را پایین انداختم و آهسته خم شدم. لایه‌ی سطحی علوفه را از روی آن شیء کنار زدم و آن جعبه‌ی مکعبی شکل مخملی سورمه‌ای رنگ را برداشتم. شکل و شمایلش دقیقا شبیه جعبه‌ی جواهرات بود اما چون از محتوایش مطمئن نبودم، نگاه سوالی ام را به دادیار کشاندم. بی هیچ حرفی در جوابم تنها دو دفعه محکم پلک زد و باز کردن آن را تایید کرد. نگاه کنجکاوم را به جعبه کشاندم و آهسته در آن را باز کردم. با دیدن یک حلقه‌ی نقره‌ای رنگ ظریف نازک که تمام تزئینش یک نگین درخشان به اندازه‌ی عدس که به شکل یک مربع در وسط آن قرار داشت بود، چشمانم تا حد امکان گرد شدند. با همان چشمان گرد شده‌ام، نگاهم را از آن انگشتر به دادیار که با لذت فراوانی نگاهم می‌کرد، کشاندم و با ناباوری گفتم:

-این دیگه چیه؟

لبخندی را که بر لب داشت پررنگ‌تر کرد و گفت:

-بهش می‌گن انگشتر.

سرم را کمی کج کردم و گفتم:

-گفتی واسه من گذاشتیش! واسه من؟!!

کمی ریز خندید و انگشتر را از داخل جعبه که در دستم بود، بیرون کشید. دست چپ را با دست آزادش گرفت و بالا آورد. با حرکتی آهسته، انگشتر را دور انگشت انگشتری ام برد و تا انتهای انگشتم آن را جلو فرستاد. نگاهش را از دست چپ به چشمانم کشاند و گفت:

-هیچ وقت فکرشو نمی کردم که یک روزی تصمیم بگیرم با یک لنگی ازدواج کنم! کمی ریز خندید و افزود:

-ولی خب در مورد تو همه چیز فرق می کنه... اونقدری فرق می کنه که...

مکشی کرد و دست چپ رها کرد. دستانش را روی شانه هایم گذاشت و گفت:

-می تونم به قدری دوستت داشته باشم که بخوام تا آخر عمر تنها شریک زندگیت باشم و البته تو تنها شریک زندگی من باشی.

لبخندی زد و افزود:

-می دونی که رمانتیک حرف زدن رو اصلا بلد نیستم ولی تنها چیزی که موقع خواستگاری ازت به ذهنم می رسه که شاید بتونه حسم رو کمی توصیف کنه اینه که بگم...

کمی خم شد و صورتش را تا پنج سانتی متری صورتم نزدیک کرد. آنقدر به من نزدیک شده بود که حتی بازدم نفس هایش بر نوک بینی ام فرود می آمد و پخش می شد. آن شکلات های فندقی چشمانش را در چشمانم دقیق کرد و پس از چند لحظه گفت:

-دوستت دارم! از زمین تا پایان کهکشانی که اونقدر دوره که هنوز کشف نشده، از همین روز تا آخرین لحظه‌ای که قلبم برای زنده نگه داشتنم بتپه، از همین لحظه تا لحظه‌ای که حتی وقتی دست‌ها ت چروکیده شدن و به لرزش افتادن، مداد رنگی و قلمو از دستت روی زمین نیفته، دوستت دارم!

آب دهانم را با صدای بلندی قورت دادم. تپش قلبم به قدری تند شده بود که حتی خودم هم با گوش‌هایم صدایش را می‌شنیدم و روی سینه‌ام تپش کوبنده‌اش را حس می‌کردم. به قدری تمام بدنم داغ شده بود که هوای گرم و شرجی این مرداد هم از گرمایش کم می‌آورد. کف دستانم را که از شدت شوق می‌لرزیدند، روی گردن داغش گذاشتم. نبضش را از کنار گردنش هم حس می‌کردم. تپش قلب او هم به شدت فراوانی تندتر شده بود! نگاه چشمانم را که از اشک شوق پر شده بود، در چشمانش دقیق کردم و گفتم:

-منم دوستت دارم! تا انتهای مرز رنگ‌هایی که به نقاشی‌ها روح زندگی می‌بخشن و تا انتهای مرزهایی که هنوز تعریف نشدن...

صدای بع بع تعدادی از گوسفندان آخور بلند شد و به دنبالش دادیار با لبخندی که بر لب داشت، گفت:

-دیگه گوسفندها هم دارن میگن به به! من چی بگم؟

روی پنجه‌ی پایم ایستادم و ل**ب‌هایم را به آن پاستیل‌های گرم و خوش طعم رساندم. پاستیل‌هایی که این بار به قدری داغ‌تر از همیشه بودند که از ل**ب‌هایم تا نوک انگشتان پاهایم شعله‌های آتش روشن می‌کردند. نمی‌دانم چقدر زمان صرف آن لذت جادویی که اصلا دلم نمی‌خواست پایانی برایش تعریف کنم، کردم که در نهایت

به خاطر نفسی که کم آوردیم، به آن پایان دادیم. در حالی که نفس نفس می‌زدیم،
صدای دادیار با لذت در آمد که گفت:

-به این می‌گن وعده‌ی کامل.

مشت آهسته‌ای به بازویش زد و در حالی که ریز می‌خندیدم، گفتم:

-تو هم با این ایده‌ت واسه خواستگاری! بابا ملت وسط این همه گرونی انگشتر
بدلشونم توی گاوصندوق قایم می‌کنند ولی تو اومدی انگشتر طلا رو گذاشتی وسط
غذای الاغ‌ها! تو دیگه کی هستی آخه!؟

خنده‌ای سر داد و گفت:

-متفاوتم دیگه! تفاوت رو حال کن.

روی پنجه‌ی پایم ایستادم و بو*سه‌ای روی گونه‌اش زد.

-حال که کمه، عشق هم می‌کنم!

چشمکی زد و افزودم:

-دیگه امروز زیادی رمانتیک شدیم! بذار روز بازی برگشت دربی برسه، بعد چنین
حرفایی رو به هم زدن عین یک رویا میشه!

لبخندی زد و گفت:

-دربی رو ولش کن! اون فقط یک عصره ولی بقیه زندگی مون که فوتبال نیست.

نگاهش از سر تا پایم دو دور چرخ داد و گفت:

-مگه میشه وقتی زن من این جوجه بادومی باشه، به خاطر دربی عشق و حال رو ول
کنم؟

چشمکی زد و افزود:

-به نظرت همیشه؟

نیشم را تا بناگوشم باز کردم و گفتم:

-نخیر نمیشه!

-خب حالا این سطل رو بردار که بریم سورپرایز دوم رو ببینی.

چشمانم از تعجب گرد شدند و با ناباوری گفتم:

-سورپرایز دوم؟! مگه بازم سورپرایز در پیش دارم؟

لبخندی زد و گفت:

-البته که داری! سطل رو بردار بیار که نشونت بدم.

سطل را از دستهایش گرفتم و برداشتم. خودش هم سطل دیگری پر از یونجه و علف برداشت و جلوتر از من حرکت کرد. یک قدم پشت سرش راه رفتم و بعد از خروج از آخور به دنبالش از بخشی از دشت گذر کرده و به اصطبل پشتی، که خاله کوکب من را به آنجا نبرده بود و تنها اصطبل جلویی را به من نشان داده بود، وارد شدم. نگاهم روی اسبها و کوزه اسبهایی که پشت درهای چوبی اتاقهایشان ایستاده و هر از چندی سر و گردنی تکان می دادند، چرخ خورد.

-همین جا ایستا بهناز.

نگاهم را از اسبهای سمت راستم گرفتم و ایستادم. به دادیار که برای پسری لاغر اندام و کوتاه قد که از انتهای اصطبل به سمت ما می دوید، دست تکان می داد نگاه کردم و گفتم:

- برای چی وایستم؟

چشم از پسر گرفت و با لبخند به من نگاه کرد. با نگاهش به سمت چپم اشاره کرد و گفت:

- ازش خوشت میاد؟

نگاهم را به همان نقطه‌ای که با نگاهش اشاره کرد، کشاندم. با دیدن اسبی با یال و دمی به رنگ کهربایی و پوستی به رنگ شرابی مایل به قهوه‌ای، به طرز ناخودآگاه با قدم‌هایم به اتاقکش نزدیک شدم. در نیم متری جلوی در چوبی اتاقکش ایستادم و زیر ل**ب گفتم:

- عجب رنگی داری لعنتی!

دستم را بالا بردم و خواستم روی سرش بگذارم که کمی پرید و سرش را به طرفین تکان داد. با ترس دستم را عقب کشیدم و به دادیار نگاه کردم. در حالی که با لذت نگاهم می‌کرد، گفت:

- چگونه؟

- عالیه! ولی از من بدش میاد!

اخمی کرد و گفت:

- مگه میشه از تو بدش بیاد؟! نا سلامتی تو صاحبشی و از این به بعد هر هفته باید سوارش بشی!

چشمانم از شدت تعجب گرد شدند و با ناباوری گفتم:

- چی داری میگی دادیار؟! من... من صاحبشم!؟

همان موقع آن پسر که از انتهای راهرو می‌دوید به ما رسید و در حالی که نفس نفس می‌زد، گفت:

-خوش اومدین آقا!

نگاهش را به من کشاند و افزود:

-خوش اومدین خانوم!

قبل از آنکه جوابی به او بدهیم، دوباره نگاهش را به دادیار کشاند و گفت:

-می‌خواید هر دو تا اسب‌هاتون رو بیرون بیارم؟

این بار دیگر نزدیک بود از شدت تعجب شاخ در بیاورم. با چشمانی که کم مانده بود از حدقه بیرون بزنند به دادیار نگاه کردم و گفتم:

-دو تا اسب؟! این جا چه خبره؟!

دادیار کمی ریز خندید و ابتدا رو به پسر گفت:

-آره ولی اول کارانوس رو بیار.

سپس سرش را به سمت من چرخاند و خواست حرفی بزند که گفتم:

-اوه چه با کلاس! کارانوس!

خنده‌ای سر داد و گفت:

-خب همه اصولاً سعی می‌کنن واسه اسب‌هاشون این مدل اسم انتخاب کنن.

با دستش به اسبی که جلوی من بود اشاره کرد و گفت:

-اون هم اسمش مایاست ولی اگر بخوای می‌تونن اسمش رو عوض کنن.

شانه‌ای بالا و پایین انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم اسمش چی باشه بهتره، فعلا یه کاری کن از من خوشش بیاد و بگو قضیه‌ی دو تا اسب تو چیه؟

- خب راستش وقتی خریدمشون، کُره اسب بودن ولی وقتی اسب سواری یاد گرفتم و تمرین کردم نگهشون داشتم.

دستم را گرفت و بالا برد. آهسته دستم را که در دستش بود، روی سر اسب زیبایی که اسمش مایا بود، گذاشت. مایا ابتدا کمی سرش را تکان داد ولی پس از چند لحظه ثابت ماند. دادیار آهسته دستم را بر روی سر مایا از بین چشمانش تا دهانش پایین کشید و گفت:

- می‌بینی چه آرام شد؟ دوستت داره‌ها!

دستم را عقب برد و گفت:

- بهش غذا بده که حسابی قراره باهاش خوش بگذرونه.

با نگاهش به سطلی که آورده بودم اشاره کرد. نگاهم را از سطل به دادیار کشاندم و گفتم:

- چرا گفتمی واسه من...

لبخندی زد و گفت:

- چون واسه توئه! خاله کوبک به من گفته بود که از اون اسب خوشت اومده بود، هر چند این، اون اسب نیست ولی مال خودته.

چشمکی ضمیمه‌ی حرفش کرد. در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

-تو فوق العاده‌ای دادیار! فوق العاده!

پسر در حالی که اسب قهوه‌ای تیره‌رنگی را به سمت دادیار می‌آورد، گفت:

-زیاد غذا خوردن‌ها!

دادیار سری تکان داد و گفت:

-عیب نداره. یکم دیگه بخورن، بعد ببر زینشون رو بذار.

-چشم.

سپس به سمت برگشت و گفت:

-بهش غذا بده. نترس، دخترِ خوبیه.

لبخندی زدم و گفتم:

-از رنگشم معلومه پرسپولیسیه!

دادیار در جوابم دهان کج کرد و گفت:

-خب اینش که بده!

-خیلی هم عالیه!

سطل را برداشتم و به سمت آن اتاق چوبی بردم. از زیر در چوبی‌اش سطل را داخل

گذاشتم. سرش را پایین آورد و مشغول خوردن شد. همچنان که تند و تند، یونجه و

علف می‌جوید گفتم:

-بخور جون بگیری دختر سرخ دل پرسپولیس‌ خوشگلم.

دادیار خنده‌ای سر داد و گفت:

-حتی این جا هم ول نمی کنی!

کمی در اصطبل برای غذا خوردن آن اسب های دوست داشتنی وقت گذرانیدیم و سپس وقتی آن پسر به درخواست دادیار، زین روی اسب ها گذاشت و آن ها را آماده کرد، بار دیگر قدم در دشت گذاشتیم.

-خب آقا آماده ست.

دادیار لبخندی به رویش زد و گفت:

-دستت درد نکنه.

سپس به من اشاره کرد که به او نزدیک تر بشوم.

-سوار شدن که بلدی؟

نیشم را تا بناگوشم باز کردم و گفتم:

-آره، این رو صد دفعه ل**ب دریا انجام دادم ولی رانندگی ش رو بلد نیستم.

خنده ای سر داد و گفت:

-رانندگی شم امروز یاد می گیری.

دستم را دو طرف زین تکیه دادم، پایم را روی رکاب گذاشتم و در یک حرکت سوار شدم. پاهایم را در رکاب ها تنظیم کردم و مثل کودکان پاهایم را در رکاب به عقب و جلو حرکت دادم و گفتم:

-برو مایا!

مایا اما کاملا ساکن مانده بود و کوچکترین تکانی برای دلخوش کردن من نخورد.

دادیار کمی به واکنش بچگانه ی من خندید و گفت:

-خب همینجوری که حرکت نمی‌کنه بهنازا!

-پس چجوری استارتش رو بزنی؟

کمی ریز خندید و روی اسب خودش سوار شد. نگاهش را به من کشاند و گفت:

-قبل از اینکه راهش بندازی باید یاد بگیری موقع حرکتش چه کار کنی.

با افسار اسبش ضربه‌ی ملایمی بر گردن اسبش زد و هنگامی که به حرکت آرامی در آمده بود، دادیار ادامه داد:

-وقتی اسب با سرعت آهسته حرکت می‌کنه، هر جوری روی زین بشینی عیبی نداره، هم آسیب زیادی بهت نمی‌رسه و هم می‌تونی خودت رو کنترل کنی که نیفتی، مثل الان من.

با نگاهش به سر تا پای خودش که بر روی اسبش نشسته و دور من می‌چرخید، اشاره‌ای کرد و افزود:

-اما اصل اسب سواری وقتی که سرعت حرکت اسب رو بالا می‌بری. اون موقع اگر ساکن و بی حرکت روی زین بشینی هم حفظ تعادل برای اینکه از روی اسب نیفتی سخته و هم به کمرت ضربه و فشار زیادی وارد میشه. برای همین باید با دو شماره کار کنی و فاصله‌ی زمانی بین شماره‌ها رو با بیشتر شدن سرعت اسب، کم کنی. شماره‌ی یک رو وقتی می‌گیم که با دو تا پات روی رکاب فشار میاری و بلند میشی می‌ایستی روی رکاب‌ها و شماره‌ی دو رو وقتی می‌گیم که از حالت ایستاده خودت رو رها می‌کنی و روی زین می‌شینی. یک جورایی میشه گفت پیر و بشینه.

نیشم را تا بناگوشم باز کردم و گفتم:

-خب تقریبا یاد گرفتم. ترتیب شماره‌ها هم با شماره‌ی یک دستشویی که سرپایه و ایستاده و شماره‌ی دو دستشویی که حتما باید نشسته باشه تطابق داره!

با این حرفم قهقهه‌ای بلند سر داد و گفت:

-تو واقعا نابغه‌ای‌ها بهناز! امیدوارم هوش سرشارت روز به روز سرشارتر هم بشه.

لبخندم را عمیق‌تر کردم و گفتم:

-می‌دونم! امیدوارم بیشتر هم بشه.

نگاهی به اسب در حال حرکت دادیار انداختم و گفتم:

-خب چجوری راه بندازم؟ گاز و ترمزش کجاست؟

لبخندی زد و گفت:

-دختر تو چقدر عجولی! مثل اینکه امروز خیلی شارژت کردم‌ها!

-منم با اون وعده‌ی کامل خیلی شارژت کردم! پس زودتر یاد بده!

-اون وعده که والا هر دو تامون رو شارژ کرد!

نگاهش را به اسبم کشاند و گفت:

-واسه حرکت آروم می‌تونم با رکاب به شکمش هم بزنی ولی بیشتر بهت توصیه می‌کنم با افسار به گردنش بزنی ولی اولش تند نزن، آروم بزن. هر چی خواستی تندتر

بره، بیشتر و محکم‌تر بزن. واسه نگه داشتنش هم افسارو محکم بکش عقب.

-حله! عین تو فیلماست پس!

خنده‌ای سر داد و گفت:

-فقط این روز اولی یهو تندش نکنی بیفتی روی زمین ها! اسب ارتفاعش زیاده و ممکنه بدجور بلایی سرت بیاد.

نیشم را تا بناگوشم باز کردم و گفتم:

-حله آقای معلم!

لبخندی زد و گفت:

-خب برو من ببینم چی کار می کنی.

نفسی عمیق کشیدم و بر گردن اسب زیبا و نازنینم ضربه‌ی آرامی زدم ولی حرکتی نکرد. نگاهم را به دادیار کشاندم و پرسیدم:

-چرا حرکت نمی کنه پس؟

-بهناز این جووری که تو زدی والا نوازشم نبود چه برسه به دستور حرکت! محکم تر بزن! سرم را پایین انداختم و با مظلومیت گفتم:

-آخه مایای قشنگم گناه داره!

خنده‌ای سر داد و گفت:

-نترس اون درد زیادی حس نمی کنه! سطح بدن اسب‌های ورزیده‌ی اهلی مقاوم تر از این حرفاست، پس محکم تر بزن.

سرم را بالا آوردم و پس از کشیدن نفسی عمیق با افسار ضربه‌ای پر زورتر از ضربه‌ی قبل، بر گردنش زدم که به حرکتی آرام در آمد.

-خوبه! حالا یک دفعه دیگه محکم تر بزن که سریع تر حرکت کنه.

زیر ل**ب گفتم:

-خدایا فقط زنده نگه دار در اوج جوانی!

ضربه‌ی محکم‌تری بر گردنش زدم و حرکتش تندتر شد. هر چند خیلی تند حرکت نمی‌کرد، من مدام به چپ و راست خم می‌شدم.

-بهناز! چی کار داری می‌کنی؟! مگه بهت نگفتم با دو تا شماره پیر و بشین؟

-وای یادم رفته بود!

با صدای بلندی گفتم:

-برو، یک!

پایم را بر رکاب فشار دادم و بلند شدم. صدای حرکت اسبی که به من نزدیک می‌شد با صدای بلند دادیار هم‌زمان شد که گفتم:

-برو، دو!

خودم را رها کردم و بر زین نشستم. تا چند دقیقه مدام مثل فرمانده‌های نظامی "یک، دو" می‌گفتم و من هم مطیعانه می‌پریدم و می‌نشستم. پس از تمرین کافی، سرعت حرکت اسب‌هایمان را که در کنار هم حرکت می‌کردند، بیشتر کردیم. با دویدن آهسته‌یشان از آن حس فوق‌العاده شیرین در ارتفاع و بادی که روی صورت و بدنم را خنک می‌کرد در آن فضای رویایی دشت، غرق لذت شدم.

-چی؟! دختر زده به سرت؟! دیوونه شدی؟! چه بلایی سرت اومده؟! هان؟!!

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-مامان آروم باش! من که گفتم فقط کافیه خودت آخر هفته‌ی دیگه با بابا بیاین
خونه‌ی مادر بزرگ تا از نزدیک ببینیدش!

-کوفت و ببینیدش! زهرمار و ببینیدش! دختره‌ی کله پوک! بابات تو رو فرستاد روستا
که مراقب مادر بزرگت باشی نه اینکه...

آهی کشید و ادامه داد:

-وای خدا آخه این چه شانسیه من دارم؟ این چه دختریه که به من دادی؟

-مامان باور کن اگر از نزدیک ببینیش نظرت عوض...

اجازه نداد حرفم را تمام کنم و گفت:

-حرف نزن! اصلا فکرشم نکن بخوام از نزدیک ببینمش!

-اما مامان...

-اما و کوفت! اما و درد! اما و ولی‌هات بخوره تو سر من که این همه سال زحمت
کشیدم بزرگ کردم! بیست و چهار سال توی شهر بودی؛ اونم تهران! ولی واسه ازدواج
کردنت هیچ غلطی نکردی، حالا پا شدی رفتی توی روستا اونم چند ماهه تصمیم
گرفتی ازدواج کنی؟! الانم زنگ زدی میگی دو هفته‌ی دیگه بیایم اونجا واسه
خواستگاری؟! اصلا فکرشم نکن! معلوم نیست توی اون روستا چه خبره و کی می‌خواد
دختر منو بگیره! مگه شهر هِرتَه!؟

-مامان من بابا رو راضی کردم ولی تو میگی نه! خب خودت دو هفته دیگه با بابا بیا و
از نزدیک خودش و خانواده‌ش رو ببین! باور کن از اون عروست، شیده، که اونقدر
لی‌لی به لالاش میداری خیلی آدم‌تره به خدا.

-حرف از شیده نزن که حداقل شیده دختر شهری بود ولی اون...

-مامان دیگه اینقدر شهری و روستایی نکن! من مرام و معرفت و محبتی که توی آدم‌های این روستا دیدم توی کل اون شهر ندیدم! ترجیح میدم به آدم‌های روستایی با قلب‌های بزرگ بیشتر از آدم‌های شهری با قلب‌های تنگ و کوچیک اهمیت بدم.

-تو اصلا نمی‌فهمی چی داری میگی! باباتم حتما از اینکه رو دستمون موندی خسته شده که گیر داده هفته‌ی دیگه بیایم اونجا.

بی حوصله گفتم:

-اصلا هر جور دوست داری فکر کن مامان! اما من عقایدیم با تو یکی نیست و معیارهام هم برای انتخاب شریک زندگیم مثل تو نیست. اگر اونقدر برات ارزش دارم که بخوای همسر آینده‌م رو ببینی، با بابا بیا وگرنه دیگه خود دانی!

-دختره‌ی پررو! این چه طرز حرف زدن با مادرته؟ اصلا تو غلط می‌کنی از الان میگی همسر آینده!

-خداحافظ مامان!

-باشه، بعدا که به هم می‌رسیم! خداحافظ.

تلفنم را قطع کردم و سرم را روی شانهِ دادیار که کنارم روی همان تاب فلزی قدیمی در پارک پرخاطره‌ی ما در ساری که برای بچه‌های کوچک دو نفره بود، نشسته بود گذاشتم. دستش را دور شانهِ‌هایم حلقه کرد و گفت:

-اینقدر حرص نخور بهناز! من مطمئنم مامانت هم با بابات میاد.

- دادیار من خیلی نگرانم. نه می‌دونم واکنش خانواده‌ی تو چیه و نه می‌دونم واکنش مامان و بابای من چیه. اصلا کاش به همون راحتی که تو دو هفته‌ی پیش از من خواستگاری کردی بود! کاش خانواده‌هامون درکمون می‌کردن!
- هی، هی، هی! تو چرا اینقدر بهش فکر می‌کنی بهناز؟! تازه از قبل هم بهت گفتم از جانب رضایت خانواده‌ی من خیالت راحت.
- آخه تو چجوری اینقدر خیالت راحت؟!
- چون خانواده‌م رو می‌شناسم. حالا از نزدیک ببینیشون خودت متوجه حرفم میشی.
- بعد اونا واسه اینکه می‌خوای قبل از برادر بزرگترت ازدواج کنی ناراحت نمیشن؟
خنده‌ای سر داد و گفت:
- ناراحت چیه بهناز؟! اون‌ها خیلی بهتر از اونی اند که توی ذهنت تصور می‌کنی. تازه خیلی هم خوشحال اند از همین الان.
- نفسی عمیق کشیدم و گفتم:
- امیدوارم همه چیز ختم به خیر بشه.
- جیب ما هم پر پول بشه.
- راستی دادیار...
- سرم را از روی شانهاش برداشتم و نگاهم را به نگاه منتظرش گره زدم. پس از کمی مکث، حرفم را ادامه دادم:
- تو به خانواده‌ت گفتی تصمیم ما اینه که توی همین روستا زندگی کنیم؟
لبخندی زد و گفت:

-آره، گفتم. خیالت راحت.

-آه چقدر عالییه که خانوادهت به هیچی اعتراض ندارن! تازه کارمند بانک هم هستن و کلی پول توی دستشون می چرخه.

دادیار خنده‌ای سر داد و گفت:

-رئیس بانک که نیستن پول توی جیبشونم بره! کارمند بانک اند و پول فقط واسه شمارش توی دستشون می چرخه ولی توی جیبشون که نمیره.

لبخندی زدم و گفتم:

-اصلا همین که پول توی دست آدم بچرخه هم لذتیه که هر کسی نداره!

-خب پس بابای خودت رو که کارمند اداره مالیاته چی میگی؟ اون تازه همیشه در حال پول گرفتنه.

گوشه‌ی لبم را به پایین کش دادم و گفتم:

-گرفتن و بعد تحویل دادن به اداره! اصلا همه اینا رو بیخیال. میگم یکی از دلایل خوشحالییم واسه اینکه به زودی تهران رفتنم واجب میشه اینه که می‌تونم دفتر نقاشی بزرگ بخرم! دفتر نقاشی الانم فقط چهار تا برگه‌ش مونده.

-من که هی میگم بیا از همین جا بخریم...

-نه! تهران تنوعش بیشتره...

لبخندی زدم و گفتم:

-البته از این مزیت‌های تهران با مامانم که نباید حرف بزنم!

-خب بذار حداقل برات ریمل بزنم!

با نارضایتی گفتم:

-نه، بنفشه! اصلا فکرشم نکن!

بنفشه اخمی کرد و گفت:

-آخه بهناز فقط با یک مداد چشم که اونم توی چشمت کشیدی و رژ قرمز؟!

ناسلامتی روز خواستگاریته‌ها!

-بنفشه! دادیار که قبلا صد بار منو بی آرایش دیده! خانواده‌شم اگر الان من رو زیادی

خوشگل و آگور پگوری ببینن، بعدا که بی آرایشم رو ببینن میگن وای لولو! تو که

عروس ما نیستی!

تازه خوب بود بنفشه خبر نداشت دادیار علاوه بر آن که مرا بی آرایش دیده‌است، با

زیرپوش و تنبانم هم دلش را برده‌ام.

-خیلی بی مزه‌ای بهناز! لباستم که خیلی معمولیه!

نگاهش را روی شال سفیدم با طرح گل‌های قرمز رنگ، پیراهن قرمز آستین بلندم و

دامن سیاه بلندم که بلندی‌اش تا روی انگشتان پاهایم را هم خوب پوشانده بود، چرخ

داد و با نارضایتی گفت:

-حداقل اون کت و دامن مجلسی که برات آوردم رو می‌پوشیدی!

-اوه بنفشه، بیخیال! مگه با رئیس جمهور آمریکا ملاقات دارم که ویدیوش همه جا

پخش بشه؟

-چه ربطی داره!؟

-ربطش اینه که من همین شکلی ام و الان هم نمی خوام خودم رو خیلی متفاوت با اون شکلی که هستم نشون بدم!

صدای بابا و بهزاد که گفتند "دیر شد" و "الان می رسند"، باعث شد مامان تند به سمت مان بدود و در حالی که چادر خاکستری با طرح برگ های مشکی رنگ مجلسی اش را بر سر می گذاشت بگوید:

-بدوید آماده بشید دیگه.

نگاهش را به من کشاند و با دو دست بر سرش کوبید و گفت:

-وای تو چرا مثل آدمیزاد آرایش نکردی و به خودت نرسیدی؟!!

لبخندی به رویش زد و گفتم:

-مهم اینه که خودم راضی ام.

-خودت غلط می کنی راضی هستی! تو مگه می دونی از چی باید راضی باشی و از چی راضی نباشی؟

از کنار مامان گذر کردم و در حالی که رژ ل**ب قرمز را در دست داشتم به سمت مادر بزرگ که در گوشه ای از پذیرایی ایستاده و چادر سفید گل دارش را روی سرش تنظیم می کرد، رفتم. مادر بزرگ با دیدنم لبخند عمیقی زد و همچنان که در نگاهش تحسین موج می زد گفت:

-ماشالله، ماشالله! بهناز چقدر خوشگل تر شدی دخترم! یک پارچه خانوم شدی واسه خودت!

لبخندی به روی مادر بزرگ زدم و تا نیم متری روبه رویش به او نزدیک شدم. نگاهی به روسری قرمز رنگ با گل های سفیدش انداختم و گفتم:

- شما که خیلی خوشگل تر از من شدید مادر بزرگ! فقط...

رژل **ب را بالا آوردم و در آن را باز کردم. مادر بزرگ نگاه متعجبش را به رژل **ب دوخت و گفت:

- دختر الان که زشته من همچین چیزی بزنم به لبم! ناسلامتی بزرگ خانوادهم!

- خب بزرگ خانواده باشین! مگه بزرگ های خانواده حق ندارن جوری که دوست دارن خوشگل تر بشن؟

- حق که دارن ولی درست نیست که...

بو*سه ای روی لپ نرم و گوشتی مادر بزرگ کاشتم و گفتم:

- واسه یک دلخوشی ساده همه چیز درسته به جز اون تفکرات اشتباهی که آدم رو از اون دلخوشی منح می کنه.

بعد هم رژل **ب را به سمت ل **ب مادر بزرگ بردم و به طرز ماهرانه ای به سرعت و دقت بر ل **ب هایش رژل **ب زدم. در رژ را بستم و در حالی که با لبخند به مادر بزرگ زیبایم نگاه می کردم، گفتم:

- الان دیگه شما از همه ی ما بیشتر می درخشید!

مادر بزرگ خنده ی نمکین دلنشینی کرد و گفت:

-از دست تو دختر! تو رو نداشتم چی کار می کردم؟ تویی که به اندازه‌ی تموم آدمایی که توی زندگیم خواستم کنارم بمونن ولی نموندن، بودنت و موندنت ارزش داشت و داره.

چشمکی زدم و گفتم:

-و خواهد داشت چون تا ابد می مونم پیشتون!

با صدای ضرباتی که به در خورد، مامان و بنفشه سریع از اتاق بیرون آمدند و بابا و بهزاد هم در حالی که دکمه‌های پیراهن‌های مردانه‌یشان را می بستند جلویمان ظاهر شدند. بهزاد و بابا برای باز کردن در و به استقبال میهمانان رفتن، وارد حیاط شدند. مامان هم چادرش را روی سرش مرتب کرد و رو به من گفت:

-بهناز بدو برو چای آماده کن دیگه! چرا اینجا وایستادی بر و بر من رو نگاه می کنی؟

تا خواستم حرفی بزنم، بنفشه دستم را گرفت و مرا به داخل آشپزخانه کشاند. با صدای میهمانان که وارد پذیرایی شدند، خواستم از آشپزخانه به پذیرایی بروم که بنفشه گفت:

-وایستا ببینم!

منتظر نگاهش کردم که حرفش را ادامه داد:

-یادت نره اول چای بیاری. سینی رو کج نگیری یه وقت چپه بشه‌ها! بعد از چای هم بشقاب کوچیک‌ها رو بچین و شیرینی بیار. بعد هم شکلات و بعد میوه. دسته گل به آب ندی، چیزی از دستت بیفته‌ها!

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

-باشه. از دیروز که رسیدین تا حالا ده بار اینا رو گفتم.

-خب، قیافه‌تم اون شکلی نکن.

دستم را گرفت و مرا به دنبال خودش تا پذیرایی برد. در نزدیکی پذیرایی، دستم را از دستش بیرون کشیدم و با قدم‌هایی محکم وارد پذیرایی شدم. به این مراسم سنتی قدیمی اعتقاد خاصی نداشتم ولی چون کنجاو بودم خانواده‌ی دادیار را بشناسم و از برخوردشان با خودم آگاه بشوم، برایش هیجان زیادی داشتم. خانواده‌ی من هم که بحمدالله به شدت راضی و خرسند بودند و این رضایت از دیروز، از زمانی که مامان با پرس و جوی فراوان از مادر بزرگ فهمید که دادیار پزشک است و همان شغل رویایی‌اش را دارد، آغاز شد و تا به امروز رسید؛ البته بابا هنوز هم مثل مامان رضایت کاملی اعلام نکرده است و بر این باور است که باید با دادیار از نزدیک آشنا بشود. همچنان که در پذیرایی ایستاده و به فکر و خیال آنچه گذشت فرو رفته بودم، به طور ناگهانی سقلمه‌ای در پهلویم خورد و نگاهم به سمت بنفشه که آن سقلمه را زد کشیده شد. سوالی نگاهش کردم که گفت:

-دارن به ما نزدیک میشن، حواست باشه باز نری توی فکر و خیال!

-باشه، باشه! ولی پهلویم درد گرفت پهلوان!

-سلام بهناز جان!

نگاه از بنفشه گرفتم و به خانم تقریبا مسن تپل و بامزه‌ای که جلویم ایستاده بود نگاه کردم. چشم‌های درشت قهوه‌ای روشنش، پوست سفیدش و ل**ب‌های درشتش دقیقا شبیه دادیار بود ولی دماغ کوفته‌ای بامزه‌اش چهره‌اش را با دادیار کمی متفاوت کرده بود. سریع دستم را جلو آوردم و در حالی که با لبخندی عمیق به لبم شکل می‌دادم گفتم:

-سلام! خیلی خوش اومدین!

با من صمیمانه دست داد و در حالی که دست لاغر و کوچکم را در دست تپل و گرمش می فشرد، گفت:

-ممنونم عزیزم.

با سلام و احوال‌پرسی بنفشه که از من زبان‌بازتر بود، مادرِ دادیار فرصت زیادی برای نگاه کردن با لذتش به من نیافت و مجبور شد با بنفشه سلام و صحبت کوتاهی کند. پس از مادرش، نگاهم به پدر لاغر و بلند قدش که با آن چشم‌های قهوه‌ای تقریباً ریز، بینی مثلثی نوک تیز، ل**ب‌های کشیده و عریض و پوستی گندمی شباهت زیادی به پسرانش نداشت، نفسی عمیق کشیدم و خودم را برای سلام به او آماده کردم. پس از سلام محترمانه‌اش با من، نوبت به برادر بزرگ دادیار، دانیال، که با آن چشم‌های درشت و عینک گردش سیب دو نیم سایمون در کارتون آلوین و سنجاب‌ها بود رسید. لبخند پر شیطنتی زد و گفت:

-سلام بر زن داداش!

سپس نگاهش را به دادیار که دسته گل به دست، پشت سرش بود انداخت و دوباره به من نگاه کرد و گفت:

-ابعادی هم خیلی به هم میاید؛ قشنگ فیل و فنجونید.

بعد هم کمی خندید و از کنارم گذر کرد. با آنکه سه سال از دادیار بزرگ‌تر بود، شیطنت خیلی بیشتری در ذاتش موج می‌زد و این دقیقاً همان چیزی بود که دادیار می‌گفت.

دادیار که کت سورمه‌ای رنگش بر دستش بود و با شلوار سورمه‌ای و پیراهن مردانه‌ی آبی نفتی‌اش مرتب و آراسته جلویم ظاهر شده بود، دسته گل بزرگ پر از گل‌های سفیدی که در دست داشت را به سمتم گرفت و گفت:

-بفرما عروسِ لُنگی!

دسته گل را از دستش گرفتم و گفتم:

-مرسی دامادِ کیسه کش!

لبخندی زد و به سمت پشتی‌های پذیرایی که بقیه هم در آن سمت بودند رفت. من هم با همان دسته گل به آشپزخانه رفتم و بعد از گذاشتن دسته گل در گلدانی پر از آب، سینی نقره‌ای براق را از روی کابینت برداشتم. آهسته تمام چای‌ها را ریختم و بر جدّ بزرگ مخترع خواستگاری به روش چای برون هزار و یک لعنت فرستادم. جای خوشحالی داشت که بهزاد به شیده گفته بود برای بارداری‌اش و البته مراقبت از پدram و همچنین نازنین در تهران بماند، هر چند می‌دانم شیده علاقه‌ی زیادی به حضور در این مجلس و تکه انداختن داشت. امیر هم برای کارش مجبور شد تهران بماند و البته برادر کوچک‌تر دادیار به خاطر نفرتش از هوای گرم و شرجی به شمال نیامده بود و تصمیم داشت در تهران زن برادر آینده‌اش را ببیند. لذا جمعیت کمتر از آنچه پیش‌بینی می‌کردم بود و چند استکان کمتر چای می‌بردم.

چای‌ها را کامل ریختم و از زوایای مختلف به فنجان‌های بلوری محتوی آن‌ها نگاه کردم تا از رنگ قرمز خوبشان مطمئن بشوم. در نهایت نفسی عمیق کشیدم و سینی پر از چای را برداشتم و به پذیرایی رفتم. همه در عرض همین نیمی از ساعت که من برای ریختن چای و اضافه و کم کردن چای و آب جوش برای خوش‌رنگ شدن همگی آن‌ها در آشپزخانه به سر می‌بردم، گرم صحبت با هم شده بودند و صدای کم گفتگوهای

داخل پذیرایی سکوت را می شکست. با ورود من همه ساکت شدند و تمرکز کل جمع بر من ثابت ماند. در آن ثانیه‌ها به قدری بر جو سنگین حاصل از ورود من به پذیرایی لعن و نفرین فرستادم که حد و مرز نداشت. بالاخره بی آنکه خطایی رخ بدهد به همگی شان چای تعارف کردم و از همگی شان پذیرایی شیرینی و شکلات و میوه را کردم و نشستیم. نفسی عمیق کشیدم و با کف دستم عرقی را که بر پیشانی‌ام نشسته بود پاک کردم. پس از چند دقیقه صحبت کردنشان که پس از اتمام پذیرایی من بار دیگر آغاز شده بود، تمام شد و سکوتی یک دقیقه‌ای بینمان جاری شد. در نهایت پدر دادیار اولین کسی بود که این سکوت موقتی را شکست و رو به من گفت:

-خب شما اینجا کار می‌کنید؟

آب دهانم را قورت دادم؛ طوری که صدای بلند قورت دادنش در آن سکوت به خوبی شنیده شد. نفسی عمیق کشیدم و با صدایی آهسته گفتم:

-کار نمی‌کنم!

پدر دادیار ابروهایش را از تعجب بالا برد و گفت:

-چرا؟!

دادیار مدام با نگاهش به پدرش اشاره می‌کرد سوالی نپرسد ولی پدرش کار خودش را می‌کرد. بالاچاره نفسی عمیق کشیدم و جوابش را دادم:

-چون برای رشته‌ای که تحصیل کردم این‌جا کاری نیست.

-خب پس چرا این‌جا زندگی می‌کنید؟ چرا با دادیار نمیاید تهران زندگی کنید؟

نگاهم بین دادیار و مادر بزرگ که هر دو اخم کرده بودند به چرخش در آمد و رو به پدر دادیار گفتم:

-من رشته‌ی تحصیلیم رو دوست نداشتم، کارش رو هم دوست ندارم.

-یعنی ترجیح میدین توی خونه بیکار باشین؟

-نه! اما خب ترجیح میدم کارهای مورد علاقه‌م رو انجام بدم.

-مثلا چجور کارهایی؟

-مثلا نقاشی بکشم، فیلم ببینم و داستان بخونم.

با آن که قدیم از بیان کلمه‌ی نقاشی جلوی مامان و بابا می‌ترسیدم، به خاطر حضور دادیاری جسارت بر زبان آوردن علاقه‌ام را با آنکه اخم بر ابروهای مامان و بابا آورد، داشتم.

پدرش کمی ته ریش سفیدش را با انگشتان دستش خاراند و گفت:

-نقاشی؟!

مامان سریع گفت:

-نقاشی فقط تفریح مجردیشه وگرنه کارهای خونه برات در اولویت اند.

دادیاری در جواب مامان گفت:

-کاری که بهناز از انجامش خیلی لذت می‌بره نقاشیه! هیچ محدودیت مجردی و تاهل هم برای انجامش مطرح نیست!

لبخندی به دادیاری که این جواب را به مامان داد زد. مامان سریع گفت:

-خیلی عالی که با نقاشی کشیدنش مشکلی ندارین!

مامان پس از این حرفش نگاهش را به من کشاند و اخمی کرد که به من بفهماند دیگر با کسی از نقاشی حرفی نزنم.

بابا برای آن که جوّ پیش آمده عوض بشود، گفت:

-خب میوه بفرمایید. توی این هوای گرم می چسبه.

با دستش به ظروف میوه اشاره کرد. بقیه‌ی جمع هم به تبعیت از او خودشان را با خوردن مشغول کردند و بحث‌های متفرقه‌یشان دوباره جریان یافت. نه به آن جوّ سنگین و نه به این صحبت‌های بی پایان که به موضوعات مختلف چنگی می‌زدند و گذرا از آن عبور کرده و به موضوع بعدی می‌پرداختند. حدودا نیمی از ساعت همین‌طور خسته کننده گذشت تا آن که سکوتی موقتی برقرار شد. من که فکرم از مهمانی پر کشیده بود و تمام فکر و حواسم پی دلیل آن طرز صحبت پدر دادیار با خودم بود، اصلا نمی‌فهمیدم دقیقا چه می‌گذشت و چه می‌گفتند که با نیشگونی که توسط بنفشه که کنارم نشسته بود از پهلویم گرفته شد، تکانی خوردم و سرم را به سمتش چرخاندم. با نگاهش به کل جمع که سکوت بر آنها حاکم شده بود اشاره کرد. شانسه‌ایم را به علامت ندانستن بالا بردم و سوالی نگاهش کردم. خواست سرش را جلو بیاورد و آهسته در گوشم چیزی بگوید که ناگهان پدر دادیار سکوت را شکست و حواس همه را به خودش منعطف کرد.

-خب درسته که بچه‌ها همدیگه رو خوب می‌شناسن ولی بهتره الان هم کمی تنها صحبت کنن.

سپس به بابا نگاه کرد. بابا هم در جواب حرفش را تایید کرد.

-به نظر من هم بهترین کار برای الان همینه.

نگاهی به من کرد و من که خیلی خوشحال بودم می توانستم با دادیار تنها صحبت کنم در جوابش لبخندی زدم و همزمان با دادیار بلند شدم. هر دو "با اجازه" ای گفتیم و با قدمهایی آهسته جمع را ترک کردیم. به محض ورودمان به اتاقم، در اتاق را آهسته بستم و نفسی عمیق کشیدم. لبخندی زدم و گفتم:

-آخیش!

دادیار با دیدن این حرکت کم ریز خندید و گفت:

-خیلی سخت گذشت عروس؟

شالم را دور گردنم شل کردم و روی زمین نشستم. به پشتی پشت سرم تکیه دادم و نفسی عمیق کشیدم. نگاهم را به دادیار کشاندم و گفتم:

-سخت تر از اونی که فکرش رو بکنی!

لبخندی زد و کنارم نشست. به پشتی تکیه داد و در حالی که دستم را در دستش می گرفت، گفت:

-بهناز، حتی وقتی که خیلی سخت می گذره، تو خیلی به خودت سخت نگیر چون موقع سخت گذشتن مهم تر از این که سخته، اینه که می گذره.

سرم را روی شانهاش گذاشتم و گفتم:

-ولی گاهی اون سختیش زیاده!

دستش را دور شانهام حلقه کرد و گفت:

-چرا به نظرت زیاده؟

آهی کشیدم و گفتم:

- چون بابات از من خوشش نمیاد!

- هی، هی، هی! کی یه همچین حرفی زده؟

- از سوالایی که از من پرسید و لحن سوالاش معلوم بود. می دونستم خانوادهت آخرشم میگن من واسه تو گم...

دستش را روی دهانم گذاشت و گفت:

- اصلا این طور نیست بهناز! همه می دونن ما هم اندازهی همیم؛ هم اندازهی همهی آدمها... تحصیلات، کار، درآمد و ثروت هم اصلا این اندازه رو تغییر نمیده!

آب دهانم را محکم قورت دادم تا بغضی که در گلویم متولد شد از اندازهی یک نخود بزرگ تر نشود. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

- پس چرا اونجوری از من سوال پرسید؟ اون هم از اینکه بیرون کار نمی کنم ناراضیه؛ درست مثل خانوادهی خودم!

- بین بهناز بابای من حرفش این نیست که چه کاری، اون معتقده همهی اعضای یک خانواده باید کار کنن. بابای من از بیکاری و بی حاصل بودن نفرت داره؛ واسه همین حتی قدیم، تابستونهایی که همهی هم سن و سالهای ما خستگی مدرسه رو با استراحتشون در می کردن، بابام من و برادرهام رو می فرستاد مزرعه که کار کنیم. در مورد تو هم...

مکثی کرد و افزود:

- من بهش گفته بودم تو نقاشی رو دوست داری و توش با استعدادی، برای همین نمی خوام کار دیگه ای انجام بدی. اون هم اگر نقاشی علاوه بر هنر مورد علاقهت، کار و محل رشد و درآمدزایی تو بشه، خیلی هم راضی و خوشحاله که تو عروسش هستی!

من هم مطمئنم که تو یک روزی نقاشی میشی که مردم برای امضا گرفتن ازت صف بکشن.

لبخندی پر از حسی شیرین که در تمام بدنم پخش شده بود، بر لبم جان گرفت و گفتم:

-تو و مادر بزرگ بهترین اتفاقای زندگی من هستید دادیار!

(دو هفته بعد)

-اوه دادیار چی داری میگی؟

با همان لبخند پیروزمندانه‌ای که بر لبم داشت گفتم:

-همین دیگه! دسته گلت باید رز آبی باشه.

چشمانم از تعجب گرد شدند و سرم را به سمت پدرام که با اخم به دادیار نگاه می‌کرد چرخاندم. با ناباوری گفتم:

-پدرام می‌بینی چی می‌گه؟ فکر کن روز عروسی‌م پرچم استقلال رو با دسته گلم ببرم بالا!

پدرام نگاهش را به من کشاند و گفت:

-حتی فکرشم نکن!

سپس نگاهش را به دادیار کشاند و گفت:

-دُکی یه کم سلیقه به خرج بدین بد نیستا!

دادیار به پدرام لبخندی زد و گفت:

-تازه لاک ناخنشم باید به آرایشگر بگیرم آبی باشه.

خودم را روی مبل پذیرایی پرت کردم و گفتم:

-وحشتناکه!

دادیار خنده‌ای سر داد و افزود:

-تازه می‌خوام بگم پرده‌های زرشکی تالار رو با پرده‌های آبی عوض کنن. اون کارو که
کنن دیگه عالیه!

بابا از آن سوی پذیرایی دست زد و گفت:

-الحق که داماد خودمی! اوج سلیقه!

نگاه پر خشمم را بینشان به چرخش در آوردم و گفتم:

-خب دیگه کیسه کشی بسه! من دسته گلم رز قرمزه و لاکم هم قطعا قرمزه، پرده‌های
تالار و دیزاینش قرمز می‌مونه. تمام!

با این حرفم، پدرام برایم دست زد و سوتی بلند زد. با صدایی پر انرژی گفت:

-همینه!

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-تازه کراوات داماد هم قرمزه و توی جیب جلوی کتشم هم گل رز قرمز تزئینیه.

این بار پدرام با شدت بیشتری دست زد و همچنان که به طرز ناموزونی قر می‌داد و
دور خودش می‌چرخید گفت:

-همینه، همینه!

دادیار پوزخندی زد و گفت:

-مگه خوابشو ببینید، لُنگی‌ها!

بابا در ادامه‌ی حرف دادیار گفت:

-اصلا انگار از خون من نیستن! لُنگی‌های کج سلیقه!

مادر بزرگ در حالی که عینکش را روی بینی‌اش تنظیم می‌کرد لبخند زنان به ما نزدیک می‌شد. نگاه سوالی‌اش را به من دوخت و پرسید:

-عروسی از الان شروع شده که این جووری شادی می‌کنین؟

نیشم را تا بناگوشم باز کردم و گفتم:

-نه مادر بزرگ! روز عروسی مون روزیه که کلی رژ قرمز می‌زنیم!

مادر بزرگ کمی ریز و نمکین خندید و گفت:

-دختر از دستِ تو!

به سختی دامن سفید پف دار لباسم را با دستم کنترل کردم و با قدم‌هایی کوتاه از آسانسور آرایشگاه بیرون آمدم. به لاک قرمز ناخن‌هایم با شوق نگاه کردم و با آن کفش‌های پاشنه بلند به دشواری خودم را به در خروجی آرایشگاه رساندم. نفسی عمیق کشیدم و در را باز کردم. با دیدن دادیار که کت و شلوار رسمی مشکی‌اش را پوشیده و بر خلاف میل من، در جیب جلوی کتش دستمالی مثلثی به رنگ آبی نفتی گذاشته بود و البته کراوات سورمه‌ای رنگی با طرح‌های نقره‌ای و آبی نفتی بر روی

پیراهن سفیدش بسته بود لبخندی که بر لب**ب داشتم کم‌رنگ‌تر شد و پر حرص زیر لب**ب غریدم:

-گفته بودم اون کراوات قرمز رو بزنی کیسه کش!

نگاهش را به ناخن‌هایم کشاند و گفت:

-من هم گفته بودم لاک آبی به ناخن‌ها ت بزنی لنگی!

-خب حالا دسته گل رو بدین به عروس.

با صدای فیلم برداری که از پشت سر دادیار می‌آمد لبخندهایمان را عمیق‌تر کردیم و دادیار دسته گل سفیدی با گل‌های رز سرخ به سمتم گرفت. با دیدن گل‌های قرمز لبخندم را پررنگ‌تر کردم و با شوق گفتم:

-اینه!

دسته گل را از دستش گرفتم، دستم را در دستش گذاشتم و هم‌گام با او قدم برداشتم. همچنان که به سمت ماشین خارجی سیاه رنگی که اسمش را نمی‌دانستم و فقط می‌دانستم متعلق به برادر بزرگ دادیار، دانیال، است که به خاطر شرکتی که دارد وضع مالی‌اش نسبت به بقیه بهتر است و امشب را هم اصرار کرد یکی از دو ماشینش را به جای سمند قدیمی دادیار برداریم، قدم برمی‌داشتیم، دادیار آهسته گفت:

-فقط واسه این که شب اولی از حال و صفای ما کم نکنی این گل‌ها رو گرفتم‌ها وگرنه همه می‌دونن رز آبی قشنگ‌تر بود.

لبخند پر شیطنتی بر لبم جان گرفت و گفتم:

-تا باشه از این شب‌های اول که بهت اثبات کنه قدرت ما رو.

-قدرت تیم که نیست! قدرت خودته!

چشمکی زد و در را برایم باز کرد.

به سختی خودم را با آن لباس حجیم در ماشین روی صندلی جا کردم.

فکر کردم تنها خواهیم بود که یکی از فیلم بردارها در عقب را باز کرد و روی صندلی

عقب وسط، دقیقا بین ما، نشست و در را بست.

-خب دستای هم رو بگیرید و هم‌زمان با رانندگی داماد، دستاتونو بالا تکون بدین.

اخمی کردم و گفتم:

-اگر آخرش واسه این لوس بازی‌ها ما رو با یک تصادف به کشتن ندادین!

فیلم بردار خنده‌ای سر داد و گفت:

-نه عروس خانوم! خیالتون راحت! سالم و زنده می‌رسید واسه مراحل بعد.

گوشه‌ی لبم را گزیدم و دادیار هم لبخندش را کنترل کرد و ماشین را راه انداخت. به

جای آن مسخره بازی‌ها برای خوب شدن فیلم عروسی، دلم می‌خواست تنها می‌بودیم

تا هم یک وعده‌ی بو*س*هی کامل میل می‌کردیم و هم از دادیار می‌پرسیدم چطور با

آن ماشین دنده اتومات، بدون پدال کلاچ رانندگی می‌کند. آخر من به قدری به آن

پدال کلاچ سفت پراید دست‌سومی که بابا سال‌ها پیش برایم خریده و البته پس از دو

سال فروخته بود فحش دادم که خیلی وقت‌ها خودم را در رویایم سوار بر چنین

ماشین بدون پدال کلاچی می‌دیدم؛ هر چند اکنون با پدال‌های گوجه کاملاً صفا

می‌کردم.

در نهایت به تالار رسیدیم و پس از گذر از مراحل عبور از زیر گذر دود اسپند، لبخند زدن به دست و کل کشندگان و سلام کردن به تک تک میهمانان در حالی که بین آنها راه می‌رفتیم، به انتهای مجلس و وداع با میهمانان رسیدیم. بعد از آن شام لوس که به درخواست فیلم بردار باید در دهان همدیگر ملیح غذا می‌گذاشتیم، در انتهای تالار ایستاده و با هر که شناخته و نمی‌شناختیم خداحافظی می‌کردیم. هر چند من زیاده از حد رقصیدم و آنچنان دورم را برای رقص با من احاطه کردند که دهانم کف کرد، می‌شد گفت بیش از آن که خوش بگذرد خسته کننده بود و اکنون هزار ساعت خواب نیاز داشتم تا خستگی‌اش را از تن در کنم.

پس از خداحافظی با تقریباً همه میهمانان، مادر بزرگ به سمتان آمد و در حالیکه با دست‌های تپل و گرمش دست مرا در دست دادیار می‌گذاشت، به هر دویمان با لبخند نگاه کرد و گفت:

-بعد از ماه عسلتون توی خونه منتظرتونم!

با پشت دستم قطره‌ی اشکی را که از شدت شوق از گوشه‌ی چشم راستم بیرون ریخته بود، پاک کردم و گفتم:

-زیاد طول نمی‌کشد مادر بزرگ! خیلی زود بازم می‌بینمتون.

دادیار در ادامه‌ی حرفم گفت:

-حق با بهنازه خانوم بزرگ! یه کم دیگه میایم خونه‌تون و اونقدری پیشتون می‌مونیم که خودتون از ما و بچه‌هامون خسته شید و بگید بریم سفر یه کم استراحت کنید. مادر بزرگ لبخند مهربانی به رویمان زد و در حالی که یکی از دستانش را روی گونه‌ی راست من و دست دیگرش را روی گونه‌ی چپ دادیار گذاشته بود، گفت:

-من هیچ وقت از شما خسته نمیشم؛ هیچ وقت!

لبخند بر لبهایمان جاری شد. چقدر مادر بزرگ دوست داشتنی بود!

پس از پایان مجلس و خداحافظی از همگی، پدرام قبل از آن که سوار ماشین خودشان بشود، به سمتان آمد و گفت:

-از این به بعد بیشتر بیاین خونه‌ی ما!

نگاه پر شیطنتی به دادیار انداخت و گفت:

-مخصوصاً وقتی دربی پخش میشه.

دادیار خنده‌ای سر داد و در حالی که مردانه دستش را بر شانه‌ی پدرام می‌زد گفت:

-باشه، حتما!

-خب پس...

با آن که معلوم بود دلش نمی‌آمد با ما خداحافظی کند، گفت:

-ماه عسل خوش بگذره. خداحافظ.

هم‌زمان با دادیار گفتم:

-مرسی، خداحافظ.

به هم نگاه کردیم و به خاطر این هماهنگی لبخندی بر لبهایمان جان گرفت.

پس از یک خداحافظی مفصل با باقی اعضای خانواده‌یمان در آن شب تاریک در

همان ماشین بی‌پدال کلاچ که رویش با گل تزئین شده بود، نشستیم و دادیار که هنوز

مثل من خسته نشده بود پر انرژی گفت:

-خب بریم که رفتیم.

ماشین را راه انداخت و با سرعت نسبتا بالایی تا چالوس که ویلای خانوادگی شان در آن جا بود رانندگی کرد. من هم که به شدت خسته بودم، سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و به خواب رفتم.

-جوجه بادومی من! پاشو رسیدیم!

بی آن که چشم باز کنم، با خواب آلودگی گفتم:

-نمی خوام پاشم! خوابم میاد!

-یعنی چی که نمی خوای پاشی؟ خانوم شب اولی گفتن و این همه انتظار جایز نیست! باور کن خود خدا هم الان خشمش می گیره ها!

با همان لحن بامزه اش از حالت خواب و بیدار بیرون آمدم و کمی سست خندیدم. با انگشتان دستانش روی شکمم را کمی قلقلک داد که خنده ام شدت گرفت و چشم باز کردم. با دیدن دادیار که روی من خم شده بود و از خنده ام خودش هم به خنده افتاده بود، گفتم:

-باشه، باشه قلقلک نده! پا میشم!

لبخند پیروزمندانهای زد و دستم را گرفت تا به بلند شدنم کمک کند. ماشالله آنقدر برای ماه غسل آمدن عجله داشتیم که بدون آن که به خانه رفته و لباس عوض کنیم، با همان لباس های عروسی و چمدانی که از دیروز در صندوق عقب ماشین گذاشته بودیم به اینجا آمدیم. به سختی با آن لباس حجیم پیاده شدم و در حالی که به کمک دادیار از حیاط کوچک ویلایشان که در تاریکی چیز زیادی جز درختان و شاخ و برگشان در آن دیده نمی شد، گذر می کردم گفتم:

-باید روزشم ببینم.

-روزش که بهشتیه واسه خودش.

وارد یک ویلای سفید رنگ با شیروانی نارنجی رنگ شدیم و از دیدن فضای ساده‌ی آن با زمینی پوشیده شده از سرامیک‌های طرح چوب و دیوارهای لیمویی رنگ با قفسه‌های کوچک چوبی که در بعضی جاها به دیوارها نصب شده بودند، لبخندی از شدت آرامشی که آن فضا به من القا می‌کرد، بر لبم آمد.

با کمک دادیار با همان لباسی که تکان خوردن با آن هم برایم سخت بود، از پله‌های چوبی مارپیچی گوشه‌ی پذیرایی پر از مبل‌های سفید، بالا رفتیم و به راهرویی کوچک که چهار در چوبی در آن دیده می‌شد؛ دو در در سمت راست و دو در در سمت چپ آن بود وارد شدیم. به دنبال دادیار وارد اولین اتاق سمت راست شدم و با دیدن تخت چوبی دو نفره‌ای با پتو و ملحفه‌ی سفید گلدوزی شده‌ای بر رویش، آینه و میز توالت چوبی روبروی تخت و البته پنجره‌ای بزرگ از سقف تا زمین که در کنار تخت بود، لبخند بر لبم عمیق شد. همچنان که به سمت تخت می‌رفتیم دادیار گفت:

-آخیش! بالاخره به اصل مطلب رسیدیم.

-خدا به داد من برسه!

در نزدیکی تخت ایستاد و در حالی که از پشت سرم با دستش زیپ پشت لباسم را کمی باز می‌کرد، گفت:

-اصلا خدا خودش من رو فرسته که به دادت برسم!

آن پاستیل‌های گرم صورتی رنگ را روی ل*ب*م گذاشت و همچنان که آن لذت داغ و شیرین طولانی را آغاز می‌کرد، با دستش زیپ لباسم را بازتر و بازتر کرد و من هم

دکمه‌های پیراهن مردانه‌اش را از سومین دکمه‌اش، که قبل از آن را خودش باز کرده بود، تا آخرین دکمه باز کردم تا در ایجاد حس و حال امشب شریک باشم.

روی تختم غلتی خوردم و آهسته چشم باز کردم. باز شدن چشمانم با دیدن دریای آبی پر موج و خروش از پشت آن پنجره‌ی بزرگ هم‌زمان شد و مرا درباره‌ی این‌که این منظره‌ی رویایی را در خواب می‌بینم یا واقعیتی شیرین است به شک انداخت. با دستم کمی پتو را کنار زدم و روی تخت نشستم که با نشستنم، کمرم بدجور تیر کشید و باعث شد "آخ" بگویم. کمی پشت کمر بر*هنهام را با کف دستم مالیدم و زیر ل**ب غریدم:

-دادیارِ وحشی! اگر کاری نکنم که تقاص دیشب رو پس بدی، من بهناز نیستم!

به سختی با کمری که به شدت درد می‌کرد بلند شدم و چشم از آن منظره‌ی رویایی گرفتم. نگاهم را از پتوی بهم ریخته‌ی روی تختی که اکنون اثری از دادیار بر آن نبود گرفتم و همانطور بی لباس، تند از اتاق بیرون رفتم و به سمت در کنار در اتاقمان که از رنگ و دستگیره‌ی متفاوتش با بقیه‌ی درها تشخیص می‌دادم حمام باشد، رفتم. در را باز کردم و با دیدن دوش حمام در گوشه‌ای از آن دیوارهای سورمه‌ای رنگ، وارد شدم و خودم را به دوش رساندم. آب را روی داغ‌ترین درجه‌ی ممکن باز کردم و از لمس گرمایش با پشت کمرم که از شدت درد در حال از وسط دو نیم شدن بود، حس خوب التیام بخشی از آن درد نفرت انگیز، لبخندی بر لبم آورد. دستم را به دیوار تکیه دادم و آهسته خم شدم. آنقدر آب داغ شده بود که بخار حاصلش تمام فضای حمام را در بر گرفته بود و من در حال خفگی و از هوش رفتن برای آن حجم از بخار بودم اما با این حال دلم آن حس خوب را که فقط آب داغ توان بخشیدنش را داشت، نیاز داشت و

من باید به نیازش پاسخ می‌دادم. کم‌کم به قدری بخار آب داغ بیشتر شد که بیشتر خم شدم و در نهایت از شدت بی‌حالی روی کاشی‌های زمین حمام نشستم. نزدیک بود به خواب بروم که با صدای ضرباتی که به در حمام خورد، کمی هوشیارتر شدم. صدای دادیار از پشت در حمام به گوشم رسید که گفت:

-بهناز حالت خوبه؟ چرا نگفتی بیدار شدی و رفتی حموم؟

خواستم جواب بدهم که با صدای نگرانی گفت:

-بهناز خوبی؟! چرا جواب نمیدی!؟

پوفی کردم و گفتم:

-رفتم توی کُما، دیگه کار از کار گذشت.

-دیوونه نگرانت شدم! حالا تو که حوله نبردی چجوری می‌خوای بیای بیرون؟

-نمی‌دونم، خوابم میاد.

سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم و زانوهایم را خم کردم. به قدری خسته و سست بودم و این بخار گیجم می‌کرد که جز خواب زیر این آب داغ به تن خسته‌ام نمی‌چسبید.

-یعنی چی که خوابت میاد تنبل؟! از دیشب تا لنگ ظهر خوابیدی‌ها!

جوابی ندادم و آهسته چشم بستم.

-بهناز؟ پیام حوله‌تو بذارم روی جالباسی حموم؟

نفسی عمیق کشیدم و کمی به خواب رفتم.

-بهناز! با تو آم‌ها!

جوابی ندادم که گفت:

-بهناز!

دیگر از پشت در صدایم نکرد و سریع در حمام را باز کرد. حتی توان باز کردن چشمانم را نداشتم ولی با دادی که دادیار زد، به خودم لرزیدم.

-با خودت چی کار کردی!؟

بسته شدن شیر دوش و لمس دستان گرم محکمی که زیر زانوها و پشت کمرم قرار گرفتند و مرا بلند کرده و تا اتاق حمل کردند را با همان چشمان بسته حس کردم. مرا روی تخت گذاشت و حوله‌ای دور بدنم پیچید. دستش را زیر گردنم گذاشت و با دو انگشت اشاره و میانی‌اش نبضم را گرفت. از وقتی مرا از حمام بیرون آورده بود حالم بهتر شده بود و هوشیارتر شدم. صدای قدم‌هایش را که از من دور شدند شنیدم. پس از چند دقیقه همان قدم‌ها به من نزدیک شدند و ناگهان مشتی آب سرد بر صورتم ریخته شد که هم تنفسم را راحت‌تر کرد و هم چشمانم را به زور باز کرد.

دادیار در حالی که نگران به من نگاه می‌کرد، دستش را روی گونه‌ام گذاشت و گفت:

-صدام رو می‌شنوی؟

لبخند سستی زدم و گفتم:

-نه بابا کر شدم!

پر خشم بلند شد و با اخم در چشمانم نگاه کرد. با عصبانیتی که کمتر زمانی به

سراغش می‌آمد گفت:

-تو اصلا حالیت نیست که شوخی و خنده هم حدی داره؟ اگر من نمی فهمیدم تو با اون حالت اونم بعد از این همه وقت هیچی نخوردن پا شدی رفتی حموم و اون وسط سونای بخار راه انداختی، می دونی ممکن بود الان چه بلایی سرت بیاد؟!

با لحن حرص در آوری گفتم:

-وقتی عصبانی میشی خیلی جذاب میشی!

روی من خم شد و در چشمانم دقیق نگاه کرد.

-نه مثل اینکه عقلم از دست دادی! اصلا می فهمی چی دارم میگم؟

-خب من کمرم درد می کرد باید دوش آب گرم می گرفتم!

-آب گرم نه داغ روانی! با اون آب جوشی که تو روی خودت می ریختی منم که یه گمش روم ریخت سوختم! داشتی از خودت غذا درست می کردی یا درد تو کم می کردی؟

با حالی که خیلی بهتر از قبل شده بود، لبخندم را عمیق تر کردم و گفتم:

-داشتم جوجه بادومی آب پز می شدم. بالاخره تنوع لازمه!

نفسی عمیق از آسودگی خیال کشید و گفت:

-خدایا مرسی که این جوجه بادومی من رو زنده و سالم بهم برگردوندی، آب پز و سوخاری و کبابی و منجمدشم خریداریم.

لبش را روی گونه ام گذاشت و پس از آن، گونه ی دیگرم را هم بوسید. جدی اگر او، او نبود، برای من دنیا هم دنیا نبود!

فنجان چایم را سر کشیدم و سرم را روی شانهای دادیار که کنارم، روبه‌روی آن پنجره‌ی بزرگ رو به دریای اتاق نشسته بود گذاشتم و با صدایی آهسته گفتم:

-دلم واسه این جا تنگ میشه دادیار!

-بازم میایم! روز اولی هم که این جا بودیم حسابی دل من رو به دهنم رسوندی و کوفتمون شد.

کمی ریز خندیدم و گفتم:

-بخشید!

دستش را دور شانهام حلقه کرد و گفت:

-دو هفته خیلی عالی بود دیگه. الان هم میریم روستا و خونهای خانوم بزرگ و صفا. لبخندی زدم و گفتم:

-آره همه چیز عالی بود! فقط هنوز نمی‌دونم گوجه‌ی من چجوری سر از گاراژ این ویلای چالوس شما در آورد!

خنده ای کرد و گفت:

-خب من می‌دونستم که آخرش هم باید برگردیم دیگه! بعدشم گوجه‌ی تو خیلی با صفاتره؛ مخصوصا وقتی خودت پشتش می‌شین.

لبخندی زدم و گفتم:

-آره! دل خودمم براش تنگ شده!

-پس بریم؟

سرم را از روی شانهاش برداشتم و پس از آنکه بو*سه‌ای بر گونه‌اش زدم، گفتم:

-با هم بریم؛ حالا هر جا می‌خوایم بریم، بریم.

بو*س*ه‌ای روی گو*نه‌ام زد و گفت:

-گل گفتی جوجه بادومی من!

در مدت زمان کمی لباس عوض کردیم و چمدانمان را که از قبل تقریباً آماده بود، بستیم و با هم راهی گاراژ شدیم. پس از آن که دادیار چمدان را در صندوق گذاشت، سوئیچ جوجه را به دستم داد و گفت:

-تو برون که دست فرمونت با این حرف نداره.

در جوابش لبخندی زدم و پشت فرمان نشستیم. جوجه را روشن کردم و صدای ضبطش را بلند کردم. تا کمی بعد از خروج از ویلا قژ قژ کرد و در نهایت هنگام ورود به جاده، صدای آهنگ سلام سلام هایدی در آمد. دادیار دستش را روی دستم که بر روی دنده بود گذاشت و لبخندی به رویم زد. در جوابش لبخندی زدم و هم‌زمان با هایدی به دادیار سلام کردم. دادیار هم در تکه شعر بعدی هم‌زمان با هایدی به من سلام کرد. همچنان که با جوجه و آن آهنگ‌های قرون وسطی با دادیار شادی می‌کردیم، به یاد روزی که برای اولین بار تنهایی با جوجه به روستا آمدم افتادم. زمان زیادی نمی‌گذشت ولی دنیای من با دادیاری که از جنس خودم بود به طرز غیر قابل باوری قشنگ‌تر، بهتر و زیباتر شده بود؛ دنیایی که شاید برای خیلی‌ها که رویایشان زندگی در خانه‌ای بزرگ و گران قیمت در بهترین نقاط شهر و ماشین سواری با ماشین‌های بسیار گران باشد، احمقانه و حتی غم‌انگیز و بی دلخوشی به نظر بیاید ولی برای ما این دنیای ساده‌ی کوچک، دنیای دلخوشی و خوشبختی‌های بزرگ بود.

بالاخره به روستا که شدید دلتنگش شده بودم، رسیدیم و جلوی خانه‌ی مادر بزرگ متوقف شدیم.

-مادر بزرگ تا فردا نمیاد.

دادیار لبخندی به رویم زد و گفت:

-می‌دونم!

-خب این جا بدون مادر بزرگ واقعا صفای حضورش رو نداره!

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-آره، البته که نداره ولی...

با نگاهی به در خانه اشاره کرد و گفت:

-زیاد طول نمی‌کشه تا برگشتنشون.

لبخندی زدم و گفتم:

-آره خب! می‌تونیم کارتون هم ببینیم.

چشمکی به رویم زد و گفت:

-حالا برنامه‌های بهتر هم هست.

از ماشین پیاده شد و در حیاط را برایم باز کرد. پس از پارک کردن گوجه، از آن پیاده

شدم و نفسی عمیق در حیاط کشیدم. حس می‌کردم حیاط خانه بوی مادر بزرگ را

می‌داد که من شدید دلتنگش شده بودم.

-بهناز نمیای داخل؟

به دنبال دادیار وارد پذیرایی خانه شدم. با آن که خانواده‌هایمان در ابتدا مخالفت زیادی با زندگی‌مان در خانه‌ی مادر بزرگ کردند، به خاطر مصمم بودن من و دادیار مجبور شدند با تصمیم ما کنار بیایند و البته خوشحالی مادر بزرگ برای این تصمیم ما توصیف نشدنی بود. به سمت اتاقم رفتم و پس از باز کردن در آن با دیدن تختی دو نفره در گوشه‌اش که با پتویی سفید با گل‌های قرمز و آبی پررنگ پوشیده شده بود و پرده‌های سفید با گل‌های یک در میان قرمز و آبی پررنگ، لبخند بر لبم شکل گرفت و همچنان که نگاهم را روی نقاشی‌هایم روی دیوار چرخ می‌دادم، گفتم:

-درسته از رنگ کیسه کش‌ها خوشم نیامد ولی خب همین که عدالت رو رعایت کردی عالیه!

در اتاق را بستم و به عقب چرخیدم. به دادیار که پشت سرم ایستاده بود با لبخند نگاه کردم و گفتم:

-مرسی!

در جوابم لبخندی زد و گفت:

-تازه اصل کاری مونده!

با کنجکاو پرسیدم:

-چی مونده!؟

دستش را دور شانه‌هایم حلقه کرد و مرا به سمت در یکی از اتاق‌های خالی گوشه‌ی پذیرایی خانه‌ی مادر بزرگ که در آن مگسی هم یافت نمی‌شد برد.

-دادیار این اتاق که خالیه!

در نیم متری جلوی اتاق متوقف شدیم و گفت:

-خب درش رو باز کن و بعد اگر دیدی خالی بود به من بگو خالیه.

با تعجب نگاهش کردم که با دستش به دستگیره‌ی در اتاق اشاره کرد. با کنجکاوی و تعجب دستگیره‌ی در را پایین کشیدم و آهسته در را باز کردم. دری را باز کردم که انگار مرا از دنیا به بهشت می‌برد و مکانی که در رویاهایم به من اختصاص داشت را جلوی چشمانم در واقعیت به نمایش گذاشته بود! به قدری از دیدن آن اتاق شوکه شده و با ذوقی ناباورانه احساس غیر واقعی بودنش را داشتم، که با قدم‌هایی آهسته با چشمانی که هاج و واج روی دور تا دور اتاق خیره شده بودند، وارد اتاق شدم. تمام بوم‌های سفید نقاشی، کاغذهای مختلف بزرگ و کوچک، جعبه‌های پر از آبرنگ و رنگ روغن و میزی چوبی که قلموهای مختلف با اندازه‌های متفاوت در یک جامدادی رویش قرار داشتند و کاردک‌های نقاشی همگی به طور منظم در جعبه‌ای فلزی بر رویش بودند و البته باقی فضای میز که پر از دیگر لوازم نقاشی بود شوق و شغف را به تک تک سلول‌های بدنم تزریق کردند. نگاهم به سه پایه‌ی نقاشی با یک بوم یک در یک متر رویش که وسط اتاق و دقیقا زیر نور آفتاب که از پنجره می‌تابید قرار داشت، افتاد و با پاهایی که بر حرکتشان تسلطی نداشتم، به آن نزدیک شدم. دستم را به سمت بوم نقاشی بردم و با نوک انگشتانم، پارچه‌ی کرباسی سطحش را لمس کردم و با لذت زیر ل**ب زمزمه کردم:

-باورم نمیشه این روز رو می‌بینم!

دادیار یک صندلی چوبی جلوی آن سه پایه‌ی نقاشی گذاشت و رویش نشست. با دستش به ران پایش اشاره کرد و گفت:

-خب تو میای روی پای من می‌شیننی و نقاشی می‌کشی. برو ببینم چه می‌کنی.

در حالی که دلم می خواست از شدت شادی و هیجان جیخ بکشم، لایه‌ای از اشک شوق روی چشمانم را گرفت. تند پلک زدم و با کف دستانم آن قطرات اشک را از روی گونه‌هایم پاک کردم. با صدایی که از شدت ذوق، ناباوری و خوشحالی عظیمی می‌لرزید گفتم:

-دادیار تو... تو چی کار کردی؟!... این رویای من بود!... تو چطوری اینقدر خوبی؟!... تو چطوری می‌تونی اینقدر خوب باشی!؟

لبخندی زد و با دستانش، آرنج‌های دستانم را گرفت و مرا به سمت خودش کشاند. همچنان که از پایین به من نگاه می‌کرد، گفت:

-من کاری نکردم بهناز! فقط می‌خوام دیگه هرگز رویاهات رو دفن و فراموش نکنی! می‌خوام از این به بعد بهشون اجازه بدی مثل پرنده‌های کاملاً آزاد توی آسمون! زندگی پرواز کنند و تو از پروازشون لذت ببری! استفاده از توانایی‌هات و رسیدن به رویاهات حق توئه که نه خودت و نه هیچ کس دیگه‌ای حق نداره تو رو از این حقت محروم کنه!

با دستش به بوم نقاشی اشاره کرد و گفت:

-حالا وقتشه که برای رسیدن بزرگترین رویاهات تلاش کنی؛ با دل و جون!

لبخندی اطمینان بخش زد و افزود:

-من هم پشتتم؛ تا آخرین لحظه‌ی زندگیم!

لبخندی زدم و سریع خودم را در آغوشش انداختم. دستانم را دور گردنش گره زدم و آن گره‌ی محکم را تنگ و تنگ‌تر کردم. بوی خوب عطر مردانه‌اش را که قطعا از بوهای بهشتی بود به مشام کشیدم و گفتم:

-مرسی که توی زندگیم هستی دادیار! مرسی!

دستانش را محکم دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-مرسی که تو بخش مهمی از زندگیم شدی بهناز! مرسی!

از آغوشش بیرون آمدم و در حالی که به چشمانش چشم دوخته بودم گفتم:

-ولی خیلی وقته با رنگ روغن نقاشی نکردم! می ترسم خراب بشه!

لبخندی زد و گفت:

-از هیچی نترس بهناز! هیچی قوی تر از تو نیست که ازش بترسی!

با دستش به میز اشاره کرد و گفت:

-هر چی وسیله لازمه بردار و یک نقاشی از چهره‌ی خانوم بزرگ بکش.

-مادر بزرگ؟! چرا مادر بزرگ!؟

-چون می دونم خیلی دوستشون داری و این دوست داشتن باعث میشه با احساس

زیادی نقاشی بکشی و شروع دوباره‌ی نقاشی کشیدنت، یک شروع پر قدرت باشه.

نگاهش را به میز دوخت و من هم که برای آغاز دوباره‌ی این نقاشی اشتیاق فراوانی

داشتم، با قدم‌هایی تند به سمت میز رفتم. تمام لوازمی که می خواستم برداشتم و

پس از رقیق کردن رنگ روغن‌ها، به سمت دادیار رفتم. روی ران پایش نشستم و در

حالی که چند رنگ را با کاردک روی پالت نقاشی ترکیب می کردم، نفسی عمیق کشیدم

و برای این شروع دوباره از خدا کمک خواستم. یکی از قلموهای گرد ظریف را از روی

پایم برداشتم و نقاشی بر آن بوم را آغاز کردم.

فکر کنم حدودا یک ساعتی مشغول بودم ولی هنوز تمام نشده بود چرا که روی ظرافتش حساسیت زیادی به خرج می‌دادم. سخت مشغول نقاشی بودم که ناگهان مایع غلیظ چسبناکی بر گونه‌ام کشیده شد و بلافاصله بعد از آن، دادیار گفت:
-بهناز اینجا رو نگاه کن و لبخند بزن واسه عکس.

طبق عادت اول لبخند زدم و سپس نگاهم را به سمت موبایلش که آماده‌ی سلفی گرفتن بود کشاندم. پس از آن که یک عکس گرفت، نگاهم روی رنگ آبی که بر گونه‌های هر دویمان مالیده شده و البته هر دو در آغوش هم لبخند بر ل**ب با آن رنگ کیسه‌ای به دوربین نگاه می‌کردیم ثابت ماند.

دادیار در حالی که با لبخند عمیقی به آن عکس در گوشی‌اش نگاه می‌کرد، گفت:

-خب بفرستم واسه پدرام؟

سریع و پر خشم گفتم:

-هی تو یک سوء استفاده گری! حق نداری این کار رو بکنی‌ها!

لبخندی پر شیطنت زد و گفت:

-خب اگر بکنم چی؟

دو انگشت اشاره و میانی‌ام را در رنگ قرمزی که روی پالت نقاشی داشتم، زدم و بر گونه‌ی خودم و دادیار مالیدم. سپس موبایل دادیار را از دستش گرفتم و گفتم:
-حالا لبخند.

دادیار خواست دستش را روی آن گونه‌اش که بر آن رنگ قرمز زدم بگذارد که گفتم:

-دادیار اگر نداری رنگ قرمز کامل بیفته، امروز از وعده‌ی بو*سه خبری نیست!

دادیار خنده‌ای سر داد و گفت:

-خب دیگه با وعده‌های حساس روزانه‌مون شوخی نکن!

-تو هم با پرسپولیس شوخی نکن.

دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد و گفت:

-فقط به خاطر وعده‌ی امروزمون.

لبخندی زد که بلافاصله بعد از لبخندش چند عکس سلفی گرفتم. خواستم عکس‌ها

را در موبایلش ببینم که دادیار موبایلش را از دستم بیرون کشید و در جیب شلوارش

گذاشت. نگاهش را به ل**ب‌هایم کشاند و گفت:

-خب حالا که عکس رو گرفتیم، نوبت وعده‌ست!

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-البته!

سرش را جلو آورد و من هم صورتم را جلو بردم. فاصله‌ی بین ل*ب‌هایمان طی شد و

وعده‌ای گرم، شیرین و لذت بخش را آغاز کردیم. مشغول آن بودیم که ناگهان در اتاق

باز شد و صدای مادر بزرگ آمد که گفت:

-ولی باور کن من از همین اتاق صدا شنیدم که...

با دیدن ما، حرف در دهانش ماسید و البته ما هم به محض شنیدن صدایش از هم

فاصله گرفتیم و سرمان را پایین انداختیم. مادر بزرگ کمی ریز خندید و گفت:

-از دست شما دو تا! قرار بود سه روز دیگه برگردین که!

سرم را بیش از پیش پایین انداختم و با صدایی آهسته گفتم:

-بخشید مادر بزرگ!

-راحت باشید.

رفت و در را پشت سرش بست. به محض آن که در بسته شد، دادیار صورتم را با دستانش قاب گرفت و به سمت خودش چرخاند. نگاهش را به ل**ب‌هایم کشاند و گفت:

-بریم ادامه‌ی وعده‌ی نصفه مونده‌مون!

صورتش را به صورتم نزدیک کرد و با فشردن آن پاستیل‌های گرم و خوش طعم روی ل*ب‌هایم، وعده‌یمان را از نو آغاز کرد؛ وعده‌ای که ترجیح می‌دادم هیچ پایانی نداشته باشد ولی با به نفس نفس افتادنمان پایان یافت. همچنان که نفس نفس می‌زدیم، گفتم:

-باید زودتر نقاشی مادر بزرگ رو کامل کنم و بهش هدیه بدم. دلیل همه‌ی این خوشبختی‌هامون خودِ مادر بزرگه!

دادیار لبخندی زد و گفت:

-آره، دقیقا! باورت همیشه همه چیز از خانوم بزرگ شروع شد؟

لبخندی زدم و گفتم:

-باورش سخته ولی واقعا همه‌ی خوشبختی‌های بزرگ و کوچیک امروزمون از یک اتفاق ساده که اولش ناخوشایند به نظر می‌رسید شروع شد! اون اتفاق هم چیزی نبود جز: فراموشیِ مادر بزرگ...

"خوشبختی شاید نقش لبخندهایی پر عشق بر بوم نقاشی باشد که بیش از تمام
زیبایی‌های آن نقاشی می‌درخشد."

پایان

امیدوارم از خواندن این رمان لذت برده باشید.

سپاس از همراهیتان

لبخند میهمان همیشگی ل*بهایتان

دوستدارتان؛

"روشنگر"

منبع تایپ: <http://forum.1roman.ir/threads/14613/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتیکه مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که
رمان‌ها و شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به
وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.